



بذرهای جهنمی

الساندرو داونیا

ساناز جهان بیگری



نشر مومن

سرشناسه:

عنوان و نام پدیدآور:

مشخصات نشر:

مشخصات ظاهری:

شابک:

وضعیت فهرست نویسی:

یادداشت عنوان اصلی:

موضوع:

موضوع:

شناسه افزوده:

رده بندی کنگره:

رده بندی دیویی:

شماره کتاب شناسی ملی:

داونیا، آلساندرو، ۱۹۷۷ - م.

-D'Avenia, Alessandro, 1977

بذرهای جهنمی / نویسنده: الساندرو داونیا؛

مترجم: ساناز جهان بیگری.

تهران: نشر مون، ۱۳۹۹.

۴۵۴ ص. ۵/۱۴×۵/۲۱ س.م.

۶-۰۵-۷۵۸۵-۶۲۲-۹۷۸

فیپا

Ciò che inferno non è.

داستان های ایتالیایی - قرن ۲۱ م.

Italian fiction -- 21st Century

جهان بیگری، ساناز، ۱۳۶۳، مترجم

PQ۴۹۰۸

۸۵۳/۹۲

۷۴۲۰۱۵۶

۹۰۵۵۳۰۳

تقدیم به مارکو و فابریتیو؛

برادرانی که رسم خوش گذراندن، جنگیدن، حرف زدن، ناسزا گفتن و هر آنچه را که پسرها برای برادر بودن نیاز دارند به من آموختند.
ا.د

'مرز میان بهشت و جهنم در نوع نگرش ما به مسائل نهفته است.' (جرج برنارد شاو)
تقدیم به خانوادهٔ عزیزم که هرگز دستم را در این مرزها نکردند.

س.ج

جهنم چیست؟ من که می‌گویم رنج فردی است که دیگر توان عشق‌ورزی ندارد.
(برادران کارامازوف، کتاب ۶، فصل ۳، اثر فیودور داستایفسکی)
باور دارم که در جهنم هستم، پس هستم.
(فصلی در دوزخ، بخش «شب دوزخ»، اثر آرتور رمبو)

پیشگفتار

با بالا آمدن اولین پرتوهای سپیده‌دم، پسر جوانی متوجه حضور دختر می‌شود. هجوم شور و پرخروش پگاه نابی که از دریا برمی‌خیزد و بلافاصله در گرگ‌ومیش حاکم بر خیابان‌ها رخنه می‌کند، دختر را در بر گرفته است. پسر در آخرین طبقه ساختمان محل سکونتش زندگی می‌کند. از آنجا می‌تواند دریا را تماشا کند و به خانه‌ها و خیابان‌هایی که به مردم تعلق دارند چشم بدوزد. از آن بالا آن قدر به همه چیز زل می‌زند که نگاهش سرگردان می‌شود و آنجا که نگاه سرگردان شود دل هم آشفته می‌ماند. دریایی بس بی‌کران در مقابل چشمانش گسترده شده؛ خصوصاً شب‌ها که از دیدرس خارج می‌شود و او خلئش را در زیر ستارگان احساس می‌کند. چرا این صحنه هر روز صبح از نو متولد می‌شود؟ پسر پاسخی ندارد. فقط می‌داند گلبرگ‌های خشک گل سرخ از خارهایش دردآورتر است و هر روز صبح که در آینه نگاه می‌کند همان آدم مطرود را می‌بیند. این موجود سرگشته که تمام وجودش غرق دریا است، صورتش را لمس می‌کند و در چشمانش چیزی را می‌جوید که هنوز زنده باشد؛ درنهایت آن را می‌یابد. آنچه هنوز زنده است درخشش دختر در آخرین روز مدرسه است. مثل دوران کودکی‌اش که به امید یافتن گنج و دیدن جزیره و کشتی‌ها و امواج، نقشه‌های اسرارآمیز را زیرورو می‌کرد، این تصویر را مرور می‌کند. دختر را تماشا می‌کند. همانی که در قلبش، در آشفته‌بازار رویش رؤیاها، آشوب به پا می‌کند. هرچقدر نور بیشتری به چیزی بتابد سایه‌اش بزرگ‌تر خواهد بود. هر بارقه‌ای از نور، حزن و اندوه خود را دارد: هر بندری هم کشتی‌شکسته خود را. اما پسرها سایه و تاریکی را نمی‌بینند. آن‌ها ترجیح می‌دهند نادیده‌اش بگیرند. صورت مغموم خود را جوری با دست می‌پوشاند گویی می‌تواند چهره‌اش را با سرانگشتانش حس کند. به ملوانی می‌ماند که روی اسکله ایستاده و پس از یک مرخصی اجباری، منتظر گرفتن دستور اعزامش است. به تماشای دختر ادامه می‌دهد. بی‌وقفه نگاهش می‌کند. اجازه می‌دهد تا نور و باد و نمک دریا جسم و افکارش را از نو بسازند.

نور، باد و نمک باید به صلاح دید خود دست به کار شوند. گذر هزاره‌ها حتی سنگ‌های بی‌حاصل لب دریا را تغییر شکل داده است. خدا قلبی در سینه پسر قرار داده، اما فراموش کرده حفاظی برایش تعبیه کند. خدا این را در حق تمام پسران انجام داده و به همین دلیل خدا به همه پسرها ظلم کرده است. پسر هفده سال دارد و باید زندگی پیش رویش را بسازد. در هفده سالگی خوشبختی آدم تضمین شده نیست. حتی بازیگرانی که بهره‌ای از زیبایی نبرده‌اند در این سن و سال فکر می‌کنند که به مردان بالغ خوش‌سیمایی تبدیل خواهند شد. خون در این سن با شدت و حرارت در رگ‌های مردان جوان جریان دارد و وقتی با فشار به قلبشان وارد می‌شود باید تصمیم بگیرند که چه آینده‌ای برای خود رقم بزنند.

کلی سؤال در ذهن دارد اما جواب وقتی به ذهنش می‌آید که دیگر سؤال را فراموش کرده. هفده سالگی سن ناهماهنگی عرضه و تقاضاست. دختر را در روشنی آفتاب ماه ژوئن پیدا می‌کند. ترسیده است، چرا که آخرین روز مدرسه است و در چنین روزی فقط فکر تعطیلات تابستانی در ذهن آدم چرخ می‌زند. او هزاران سؤال در ذهن دارد. زندگی مانند معادله‌های آن کتاب‌هایی است که راه‌حلشان داخل پرانتز، سمت راست پایین صفحه نوشته شده. اما او هرگز نتوانسته است منطق راه‌حل‌ها را به درستی درک کند. هنوز نمی‌داند که چرا منفی در منفی مثبت است و مثبت در منفی منفی. همیشه یک جای کار پای منفی در میان است.

تمام آن منظره دریا و نور آفتاب، همچون آواز سحرانگیز پریان دریایی، او را مسحور خود کرده است و پسر خودخواسته در دام آن افسون می‌افتد. مانند پسران هم‌سن و سالش که دوست دارند بدون وارد شدن به هزارتو راه خروج را پیدا کنند، از بالا به پایین نگاه می‌کند. برای اجتناب از گم شدن در هزارتوی ترس‌هایش، هیچ ریسمان نجاتی ندارد.

در هر حال مگر پسرها از مرد شدن چه می‌دانند؟ درباره بهره بردن از شبانگاه یا ظلمات یا سایه‌هایش چه می‌دانند؟ پسرها همیشه توقع دارند از زندگی لذت ببرند. اما نمی‌دانند که اتفاقاً این زندگی است که توقع دارد از آن‌ها لذت ببرد. او یک زندگی ساده می‌خواهد اما زندگی هرگز ساده نبوده. بله. با وجود اینکه همه از زندگی لذت می‌برند، تحملش می‌کنند، درباره‌اش حرف می‌زنند و در موردش می‌نویسند، کسی چیز زیادی از زندگی نمی‌داند. شاید این خود پسر است که ساده است و باید هزارتوی نور و اندوهش را به دست زندگی بسپارد.

نورهای روی پشت‌بام‌ها و اندوهی که در خیابان‌ها موج می‌زند، درست مثل نقاشی‌های کاراواجو (۱) است. در واقع این پارادوکس زیبایی‌شناختی شهری است که مردان اشغالش کرده‌اند و برای پسران افسون‌شده جای مناسبی نیست. پسرها نمی‌دانند برای مرد شدن چه درد و رنجی را باید متحمل شد و برای رها شدن از شر اوهام چه شجاعتی لازم است. پسر حتی کمتر از دیگران خبر دارد: رؤیاهایش قوای چندانی ندارند. دختر برای لحظه‌ای کوتاه دست از افسون پسر برمی‌دارد. او چشم‌هایی دارد که با حسادت به پسر خیره می‌شود و دست‌هایی که مثل آواز پریان دریایی در به چنگ آوردن پسر چنان حریص است که گویی می‌خواهد تاریکی شبی را که درون قلب پسر پنهان شده بیرون بکشد.

شهرش

پالرمو

۱۹۹۳

بخش اول: بندر بی‌پایان

پالرمو؛ صدف طلایی که خودی را می‌بلعد اما خود خوراک بیگانه می‌شود. (۲)

(سنگ‌نوشته مجسمه روح پالرمو واقع در پالاتزو پریتوریو)

دریا لبه خشکی هم هست،

خارایی که دریا راهی باز می‌کند در آن،

ساحلی که بر آن نشانه‌های آفرینشی دیگر و پیش‌تر را می‌افکند:

ستاره دریایی، خرچنگ نعل اسبی و استخوان تیره پشت نهنگ (۳)

(چهار کوارتت، درای سلوچیز، اثر تی. اس. الیوت)

علی‌رغم همه‌چیز، خیابان‌ها خلوت است.

با هر وزش مصمم و آرام سیروکو (۴) پرده‌ها مانند مارهایی رقصان به حرکت درمی‌آیند و به پنجره‌های گرم‌زده برخورد می‌کنند. سگ ولگردی پرسه می‌زند و سایه‌ها را زیرپا می‌گذارد. وزش ناگهانی نسیمی از سمت دریا گرمای هوا را معتدل می‌کند. حتی جریان زیرین آب هم از اصطکاک مداوم به ستوه آمده.

با هر گامی که دُن پینو با آن کفش‌های بزرگش برمی‌دارد تلی از خاک به هوا بلند می‌شود و در پرتوهای نور همچون اکلیل‌های طلایی در هوا می‌درخشد. سریع قدم برمی‌دارد. نه اینکه عجله داشته باشد؛ این شهر است که همه‌چیزش به‌کندی پیش می‌رود. به رفیق کوچکش که زیر گرمای آفتاب حسابی سوخته و قرمز شده نزدیک می‌شود. پسرک لبه کاپوت ماشین نشسته و پاهایش آویزان است. شش سال دارد و بلوز سفید و شلوارکی خاکی‌رنگ با صندل‌های راحتی ساحلی پوشیده. مادرش، زنی به نام ماریا، اکنون در خانه است. گاهی زن خشن و سرسختی می‌شود. ختم کلام.

«پدر پینو این وقت روز دارین کجا می‌رین؟»

«مدرسه.»

«که چی‌کار کنین؟»

«همون کاری که تو می‌کنی.»

«می‌رین که هم‌کلاسی‌هام رو کتک بزنین؟»

«نه. که درس یاد بگیرم.»

«ولی شما که آدم‌بزرگین. چی می‌خواین یاد بگیرین؟»

«هرچی بیشتر بدونی باید بیشتر هم یاد بگیری... امروز نمی‌ری مدرسه؟»

«مدرسه به خاطر تابستون تعطیل شده.»

«مطمئن؟ امروز آخرین روز مدرسه‌ست. پس کلاس هم برقراره. اگه نبود که دیروز می‌شد آخرین روز مدرسه.»

«مدرسه وقتی که خودت تصمیم بگیری تعطیل باشه، تعطیله.»

«از کی تا حالا؟»

«اه لعنتی! چه سؤال‌های سختی می‌کنی.»

«اینجا چی کار می‌کنی الان؟»

«منتظرم.»

«منتظر چی؟»

«هیچ چی.»

«منظورت از 'هیچ چی' چیه؟»

«آخه چرا باید منتظر چیزی باشم؟»

«مرد می‌گوید: «این چطوره؟» و آرام ضربه‌ای روی گونه‌ی پسر می‌زند.

«مدرسه‌ی شما مدرسه‌ی بچه‌بزرگ‌هاست؟»

«آره. بچه‌های شونزده، هفده و هجده‌ساله.»

«اونجا چی بهشون یادگیری می‌دن؟»

«یادگیری نمی‌دن، آموزش می‌دن. درس بچه‌بزرگ‌ها رو می‌خونن.»

«من هم خودم از این چیزها به خودم یادگیری می‌دم.»

«اینجا باید بگی 'من خودم از این چیزها یاد می‌گیرم.'»

«وای لعنتی، چقدر سخته! آموزش دادن، یاد گرفتن. همه‌ش مثل همه دیگه.»

«خب. در این مورد حق با توئه.»
 «خب حالا چی یاد می‌گیرن؟»
 «ایتالیایی، فلسفه، شیمی، ریاضی...»
 «قراره آدم اونجا چی کار کنه؟»
 «خب. رمز و راز مردم و چیزهای دیگه رو یاد می‌گیری.»
 «خب ما روزالیا رو برای این کار داریم.»
 «اون کیه دیگه؟»
 «آرایشگره.»
 «نه نه. توی مدرسه رازهایی رو می‌فهمی که حتی اون هم نمی‌دونه.»
 «حرفت رو باور نمی‌کنم.»
 «خیلی حیف شد.»
 «خب، پس یه راز بگو بهم.»
 «می‌دونی معنی 'فرانچسکو' چیه؟»
 «می‌دونم که اسم منه. فقط همین.»
 «درسته. یه اسممه. اما یه اسم باستانی. برای آدم‌هایی که از نسل فرانک‌ها بودن به کار می‌رفته.»
 «اون‌ها کی هستن؟»
 «فرانک‌ها زمان شارلمانی (۵) زندگی می‌کردن.»
 «اون کیه دیگه؟»

«فرانچسکو! سؤال‌ها تهمومی ندارن؟ فرانک‌ها به این دلیل به این اسم خونده می‌شدن که آزاد بودن. فرانچسکو هم یعنی آزادمرد.»
«یعنی چی؟»

«بعداً برات تعریف می‌کنم.»

«تو به بچه‌ها چی یادگیری می‌کنی؟»

«جمله درست اینه که 'من بهشون آموزش می‌دم.' بهشون دینی آموزش می‌دم.»

«دینی چه ربطی به این موضوع داره؟»

«دین مهم‌ترین راز زندگی رو آموزش می‌ده.»

«که چطور دزدی کنی و گیر نیفتی؟»

«نه.»

«پس چی؟»

«اگه بهت بگم که دیگه راز نمی‌مونه.»

«من آدم خبرچینی نیستم. به کسی نمی‌گم.»

«ربطی به این موضوع نداره. رازیه که درک کردنش سخته.»

«چندوقت دیگه هفت سالم می‌شه. دیگه تقریباً همه‌چی رو درک می‌کنم!»

«یه روز اون راز رو بهت می‌گم.»

«قول می‌دی؟»

«قول می‌دم.»

«تو معجزه هم می‌کنی؟»

«نه. من برای این کار خیلی کوچکم.»

«ولی تو که تقریباً صدوپنجاه هزار سالته!»

«من پنجاهوپنج سالمه.»

«خب مگه بیشتر از صدهزار سال نمی‌شه؟»

«مراقب حرف زدنت باش بچه. تو فکر کردی کی هستی؟»

«خب اگه این‌قدر کوچکی چرا این‌قدر پاهات گنده‌ست؟»

«برای اینکه به راه‌های دور برم و به کسانی که بهم نیاز دارن برسم.»

«خب گوش‌هات چی؟ اون‌ها خیلی گنده‌ان دن پینو!»

«گوش‌هام باعث می‌شن بیشتر بشنوم و کمتر حرف بزنم.»

«دست‌هات هم خیلی گنده‌ان...»

«چیزی از دید تو پنهون نمی‌مونه، نه؟»

دن پینو می‌خندد و دستش را روی سر پسر می‌گذارد و موهای قرمزش را که نشانی از نژاد نورمن است به هم می‌ریزد. آبی چشمانش هم از همان تخم

وترکه است: الماس‌های سختی که مردم شمال بعد از تصرف شهرهای اعراب در پوست تیره آن‌ها کاشتند.

فرانچسکو لبخند می‌زند و چشم‌هایش برقی جادویی می‌زنند. تاریخ در عمق آن چشم‌ها انباشته شده است.

«لعتنی! تو خیلی چیزها می‌دونی دن پینو.»

«بسه دیگه. من باید برم وگرنه دیرم می‌شه.»

«تو که همیشه دیرته دن پینو.»

«تو رو خدا نگاه کن کی داره واسه ما نظر می‌ده!»

«حالا چرا کلهت کچله؟ چرا سرت این قدر صافه؟»

دن پینو تظاهر می‌کند که می‌خواهد لگدی به پشت پسر بزند و بعد هم به خنده می‌افتد.

«می‌بینی نور آفتاب اینجا توی پالرمو چقدر قشنگه؟»

«ولی اینجا که پالرمو نیست! اینجا برانکاچیوئه.»

«خیلی خب. چندان فرقی هم ندارن. در ضمن کله کچل من هم برای اینه که نور آفتاب رو پخش کنه تا مردم بتونن بهتر ببینن.»

و بعد خم می‌شود تا سرش را از نزدیک به بچه نشان بدهد. فرانچسکو هم دستش را روی سر پدر روحانی می‌گذارد.

«اوه لعنتی! چه کله سفتی داری دن پینو!»

دن پینو جواب می‌دهد: «برای شکستن ضخیم‌ترین دیوارهاست.» و لبخند شیطننت‌آمیزی می‌زند؛ مثل لبخند پسر بچه‌ای کوچک، شبیه بذری که در زمین

کاشته شده باشد، شبیه بذری گلی که مادرش در ایوان خانه نگهداری می‌کرد یا شبیه خمیرمایه‌هایی که مادرش در خمیر نان می‌ریخت.

فرانچسکو می‌گوید: «می‌شه بابای من بشی دن پینو؟»

«چی می‌گی بچه؟»

«خب من فقط مامانم رو دارم. نمی‌دونم بابام کجاست و این یه رازه. تو که از خیلی مسائلی که درک کردنشون سخته خبر داری شاید جواب این راز رو هم

بدونی.»

«نه فرانچسکو. نمی‌دونم.»

دن پینو در جیبش به دنبال کلیدهایش می‌گردد اما کلیدها مثل ماهی‌هایی که در تور ماهیگیری روی عرشه قایق مدام تکان می‌خورند، از این‌ور به آن‌ور

جیبش می‌لولند.

فرانچسکو بی‌حرکت به زمین نگاه می‌کند.

بالاخره دن پینو کلیدهایش را پیدا و در ماشین را باز می‌کند. اما فرانچسکو از جایش جم نمی‌خورد. دن پینو خم می‌شود تا بتواند

مستقیم در چشم‌های بچه نگاه کند.
 از او می‌پرسد: «چی شده؟»
 «همه تو رو 'پدر' صدا می‌کنن. اما با اینکه من بابا ندارم تو نمی‌خوای بابای من بشی.»
 «درسته، ولی من بابای تو نیستم.»
 «پس چرا همه 'پدر پینو' صدا می‌کنن؟ چرا؟»
 «چون... یه اصطلاحه.»
 «تو یه پدری و به کلیسا تعلق داری. اما مگه پدرهایی وجود ندارن که به کلیسا تعلق نداشته باشن؟»
 دن پینو لحظه‌ای بی‌حرکت سر جایش می‌ایستد.
 سپس می‌گوید: «بی‌خیال فرانچسکو. باشه، قبول می‌کنم حرفت تاحدی درسته.»
 و بعد دست پسر را می‌گیرد و او هم با لبخند از روی کاپوت ماشین پایین می‌آید.
 دن پینو هم لبخند می‌زند. داخل ماشین می‌نشیند و نماد شاخ نشانش می‌دهد.
 به فرانچسکو می‌گوید: «تو شاخ داری! از اون شاخ‌های نوک‌تیز!»
 «برای اینه که بتونم مثل تو 'ضخیم‌ترین دیوارها' رو بشکنم.»
 فرانچسکو در ماشین را می‌بندد و برای دن پینو زبان‌درازی می‌کند.
 دن پینو وانمود می‌کند که عصبانی شده و حرکت می‌کند.
 اما پسر بچه با چهره‌ای نگران روی شیشه ماشین می‌کوبد.
 دن پینو می‌ایستد و شیشه را پایین می‌کشد.
 از پسر می‌پرسد: «چی شده؟»

«اگه یه وقت معجزه کردی قول می‌دی که به من بگی؟»

«قول می‌دم.»

«ولی باید یه معجزه بزرگ باشه. مثلاً اینکه توی برانکاچیو برف بیاره.»

«برف توی برانکاچیو؟ از اون کارهای محال می‌خوای.»

«من برف رو فقط توی کارتون‌های تلویزیون دیده‌ام. اصلاً تو چه جور کشیشی هستی؟»

«باشه. حتماً.»

«خداحافظ پدر.»

«خداحافظ فرانچسکو.»

دن پینو دوباره به راه می‌افتد و نگاهی در آینه می‌اندازد. چشمش به صورتی غمگین و معصوم می‌افتد.

آن بچه‌ها همچون کودکانی که در رحم مادر لگد می‌زنند، قلبش را لگدکوب می‌کنند. یکی از همین روزها این بچه‌ها قلبش را از سینه درمی‌آورند. چه کسی می‌داند چقدر از عمرش باقی مانده؟ چه کسی از فرانچسکو و مابقی آن بچه‌ها مراقبت خواهد کرد؟ چه کسی مراقب ماریا، ریکاردو، لوسیا، توتو و بقیه خواهد بود؟

فرصت زیادی برایش باقی نمانده. فرصت چندانی ندارد اما تکلیف آن‌همه بچه که همچون بذریه‌ای روی زمین پراکنده هستند چه می‌شود؟ خارب‌ها در آرزوی خفه کردنشان هستند و کلاغ‌های حریص در کمین خوردنشان.

راه‌بند ریل قطار پایین آمده است. این ریل منطقه برانکاچیو را همچون زاغه‌ای از پالرمو جدا می‌کند. دختر بچه‌ای آن‌سوی ریل و پشت راه‌بند ایستاده است. به قطاری که به سمتشان می‌آید نگاه می‌کند؛ چنان به جلو خم شده که گویی خطی فرضی وجود دارد که نباید پا از آن فراتر بگذارد. عروسکی سروته از دستش آویزان است.

قبل از آنکه دن پینو بتواند از ماشین خارج شود قطار با سرعتی وحشتناک رد می‌شود و دخترک را در خود می‌بلعد. مکش جریان هوای

کابین‌ها موهای دخترک را پریشان می‌کند. تمام حواسش به کابین‌هاست، انگار شاهد فیلمی روی پردهٔ سینما است. در خیالش قطار را دنبال می‌کند و ذهنش پر است از تمام مقصدهای ممکن. دلش می‌خواهد با عروسکش سوار قطار شود و آن را با خود به دوردست‌ها ببرد. نمی‌داند مقصد قطارها کجاست اما می‌داند که به راه دوری می‌روند. درست مثل کشتی‌هایی که می‌روند پشت دریا. چه کسی می‌داند آن کشتی‌ها از کجا سر در می‌آورند؟ به همین خاطر هم تنها چیزی که در کل دنیا بیشتر از عروسکش دوست دارد، وقتی است که پدرش شنا یادش می‌دهد؛ این‌طوری می‌تواند به دریا برود و ببیند که پشت دریاها چه خبر است.

دختر با آخرین کابین قطار ناپدید می‌شود. دن پینو میان در ماشین و راه‌بند ریل بی‌حرکت می‌ایستد و به سراب مقابل چشمانش نگاه می‌کند. نمی‌داند آن دختر بچه که بوده. فقط می‌داند با آن لباس رنگینش همراه قطار به دوردست‌ها پرواز کرد و ناپدید شد. نکند قطار زیرش گرفته باشد؟ راه‌بند ریل دوباره بالا می‌رود. دن پینو به آرامی سوار ماشین می‌شود و به دنبال ردی از دخترک چشم می‌چرخاند. اما درست همان موقع ماشینی پشت سرش بوق می‌زند. چرا یک نفر باید تا این‌حد برای رفتن به شهری که در آن جای پارک آرزویی بیش نیست عجله داشته باشد؟ دن پینو با تمسخر به مرد می‌گوید: «کجا می‌ری با این عجله؟ عروسی‌ته؟» «آره. دارم با خواهرت ازدواج می‌کنم پدر.»

دن پینو با لبخند ملیحی به او می‌گوید که گورش را گم کند. دوباره راه می‌افتد اما در فکر دختر بچه است. نمی‌داند کیست اما درکش می‌کند. برای رفتن و فرار کردن قطار هست اما پشت راه‌بندی که میان ما و ترس‌هایمان قرار دارد.

مهم نیست قطار آدمی را به کجا می‌برد. حداقل او را از این جهنم پرت می‌کند بیرون. پدربزرگ دن پینو کارگر راه‌آهن بود و برای او از سفرهایش روی ریل‌ها تعریف می‌کرد. آن زمان پسر بچه‌ای بیش نبود و درک نمی‌کرد که قطارها چگونه حرکت می‌کنند یا چرا به نظر می‌آید ریل‌ها تا ابد ادامه دارند. یا اینکه اگر قطاری بخواهد راه رفته را برگردد چگونه آن را از جا بلند می‌کنند تا قطار پشتی بتواند رد شود. او حتی نمی‌دانست قطارها کلاً به کجا می‌روند.

سؤال‌های بچه‌ها همیشه در ذهن دن پینو باقی می‌ماند چون او هم مثل آن‌ها ضعیف است. مثل آن‌ها می‌ترسد و رؤیایپردازی می‌کند. مثل آن‌ها خیلی سریع اعتماد می‌کند و خیلی سریع همه‌چیز را فراموش می‌کند و مثل بچه‌ها مصمم است و به راحتی جا نمی‌زند. او فقط از یک نظر با آن‌ها تفاوت دارد و آن هم این است که نمی‌تواند مثل بچه‌ها مرگ را نادیده بگیرد.

باد و نور بر خیابان‌های برانکاچیو تازیانه می‌زند؛ بر محله‌ای که خانه‌هایش همانند فلس‌های ماهی دم مرگی است که حرکاتش آرام‌تر از قبل شده و نفس‌هایش در آرزوی قطره‌ای آب و حیات به شماره افتاده است. برانکاچیو، بخش تاریک بندر بی‌پایان پالرمو با منظره‌ی زیبای دریا در پشت سرش، میان مخروبه‌هایی که هر دریایی در ساحل به جای می‌گذارد قد علم کرده. شکارچی در امتداد آن تکه‌آشغال‌ها قدم می‌زند.

حدوداً سی‌ساله است. نامی دارد که مادرش در بدو تولد برایش انتخاب کرد. همان نامی که در مراسم غسل تعمیدش در گوشش خواندند. اما حالا این اسم واقعی‌اش است. نام «شکارچی» را با خود یدک می‌کشد چون در سکوت و با عزمی راسخ، کاری را انجام می‌دهد که یک مرد می‌بایست انجام دهد. از نظر او موجودات عالم به دو دسته تقسیم می‌شوند: گروه اول شکارچیان هستند که خودش جزء این دسته است و گروه دوم هم صیدهایی که لو می‌روند و شکار و کشته می‌شوند. با سری افراشته راه می‌رود و نگاهش هم هرگز از مسیر منحرف نمی‌شود. نگاه راسخ نشان قدرت است. سه دهه بیشتر از خدا عمر نگرفته اما در همین سن شایسته‌ی احترام است. جز سه پسر خودش بقیه‌ی بچه‌ها هم مرید او هستند و تا وقتی که از شکارچی اطاعت کنند آینده‌شان تضمین شده است.

نوچو همراهش است؛ جوانی حدوداً بیست‌ساله با دماغ دراز منقارمانند و لب‌های قیطانی که شب قبل میان دندان‌هایش گیر کرد؛ مثل سیگار همیشه روشنش که همیشه میان دندان‌هایش گیر است. چشم‌هایش غمگین است. البته نه اینکه خودش غمگین باشد بلکه وجود و شمایلش است که با غم شکل گرفته.

در پیچ‌وتاب‌های سیروکو می‌پلکند و اطرافشان را با دقت رصد می‌کنند.

کرکره‌های مغازه‌ها که روی تمامی آن‌ها یادداشت شده «**راه کالسکه‌روی بیست و چهار ساعته. لطفاً سدمعبر نکنید!**» بالا می‌رود و از پشت آن‌ها انواع و اقسام فعالیت‌ها پدیدار می‌شود. بله روی آن‌ها نوشته شده «**راه کالسکه‌رو**» چون در گذشته کالسکه‌ها به داخل ساختمان‌ها رفت‌وآمد داشتند. در آن آشفته‌بازار همه‌چیز به چشم می‌خورد: راسته‌هایی که از قلاب‌های قصابی آویزان هستند و گوشت و پوستشان را بی‌شرمانه به نمایش گذاشته‌اند. موتورسیکلت‌های روغنی و کثیفی که در انتظار تعمیر هستند. نان‌هایی

که رویشان با دانه‌های کنجد تزیین شده. جارو، مواد شوینده، عطر، اسباب‌بازی، توپ فوتبال و هرچیزی که فکرش را کنید. صندلی‌هایی حصیری و چوبی را بیرون مغازه‌ها چیده‌اند تا وقتی مشتری ندارند روی آن استراحت کنند. اگر شانس با آدم یار نباشد، زمستان این منطقه سه تا چهار ماه طول می‌کشد و گرنه خیلی طولانی نیست.

شکارچی اطرافش را نظاره می‌کند و بعد دوباره نگاه ثابتش را به نقطه‌ای می‌دوزد. روی زمین تف می‌اندازد و بزاق دهانش با گرد و خاک خیابان در می‌آمیزد. خیابانی که در آن ماشین‌ها دوبله پارک شده‌اند و سط‌های آشغال در گرمای شدید اولین ساعات روز در حال تخمیر هستند. بوی تند و تیز مواد در حال فاسد شدن با عطر صبح‌دم نمکین دریا درآمیخته و بوی تلخ و شیرین حاصلش، محله و کل شهر را برداشته. یک خیابان خود بهشت است و دیگری دست‌کمی از جهنم ندارد.

زنی که روب‌دوشامبر به تن دارد و به سرش بیگودی بسته ملافه‌های بی‌رنگ‌وریش را در هوای تقریباً راکد بیرون آویزان می‌کند. گروهی از بچه‌ها در خیابان‌ها می‌پلکند؛ در جست‌وجوی سگ و گربه و مارمولک برای شکنجه، ماجراجویی میان زباله‌هایی که آدم‌بزرگ‌ها دور ریخته‌اند و تکه‌زمینی آسفالت‌شده که زمین فوتبالشان شود و برای مدت کوتاهی هم که شده از شر آن‌همه سیمان و بی‌حوصلگی نجاتشان بدهد. توپ فوتبال چرمی کهنه و نخ‌نمایشان به‌قدری سبک است که نزدیک است پرواز کند.

به شکارچی سلام می‌کنند و او هم در جواب مثل یک پدر لبخند می‌زند.

نوچو از یکی از بچه‌ها می‌پرسد: «اسمت چیه؟»

پسربچه که از فرط افتخار خوانده شدن بادی به غبغب انداخته جواب می‌دهد: «فرانچسکو».

نوچو می‌گوید: «آفرین آفرین. همیشه باید راستش رو بهم بگی. اما وقتی که پلیس اینجاها باشه چی؟»

«هیچ‌وقت راستش رو نمی‌گم.»

«آفرین. چند سالت؟»

«هفت سال. خب البته تقریباً.»

«فقط هفت سالته و قدت این قدر بلنده؟ ایول! دیگه چیزی نمونده که بتونی بزنی دخل یه پلیس رو بیاری.»
«چه جوری؟»

«با تفنگ. پس چطوری؟»
«ولی من تفنگ ندارم.»

«وقتش که برسه خواهی داشت.»

راه که می‌افتد تا آنجا را ترک کند همگی مبهوت تکبرش، به او خیره می‌شوند. هرکسی که تفنگ و سیگار داشته باشد قهرمان است. فرانچسکو دلش می‌خواهد شبیه او شود؛ با پیراهن سفید یقه‌باز و سیگاری میان لب‌هایش و رفتاری پرابهت. شکارچی همچنان راه می‌رود. نوچو از پشت سر نگاهش می‌کند. دلش می‌خواهد به اندازه او قدرتمند باشد. برای همین همه‌جا همراهش می‌رود و از او درس می‌گیرد. این سلسله‌مراتب احترام است. شکارچی موهای کوتاه و مجعدی مانند عرب‌ها دارد. کمتر کسی در برانکاچو می‌تواند مثل او با یک تفنگ عدالت برقرار کنند.

دائم به او می‌گوید: «کاری که باید انجام بشه رو باید انجام بدی.»
کار درست همین است.

خانواده کاری را که درست نباشد انجام نمی‌دهد و این تنها تضمین برقراری نظم در شهری است که در آن بی‌نظمی خودش نوعی نظم است. اگر به‌خاطر آن‌ها نبود حوصله نوچو حسابی سر می‌رفت. آن وقت دیگر پولی برای خریدن سیگار نداشت و خودش باید برای پیدا کردن کار آستین بالا می‌زد. والدینش هزاران بار به او متذکر شده‌اند که باید برای خودش کاری دست‌وپا کند اما او قصد ندارد مثل پدر و مادرش مابقی زندگی را خسته و کمرشکسته بگذراند. اصلاً چرا کسی باید چنین چیزی بخواهد؟

تنها حاصلی که از این جور کارها گیر آدم می‌آید کمر شکسته است. نه، او نمی‌خواهد چنین سرنوشتی داشته باشد. او فقط بیست سال دارد و نقشه‌های زیادی برای آینده‌اش کشیده است. می‌خواهد همان‌طور که به دوست دخترش قول داده، ویلایی کنار دریا بخرد و او

را به آنجا ببرد. سر اسمش قسم خورده. در برانکاچیو به دنیا آمده و بزرگ شده و هنوز هم زنده است. شکارچی جلوی میز ماهی‌فروش می‌ایستد و انگشتش را به سر یک نیزه‌ماهی فشار می‌دهد که روی بستری از یخ خوابانده شده و با چشم‌های سفید و از حدقه بیرون زده‌اش به او خیره مانده. طبیعت ماهی‌ها را محکوم کرده که بهره‌ای از پلک نبرند تا حتی بعد از مرگ نیز همه‌چیز را ببینند. شکارچی کلمه‌ای حرف نمی‌زند. تنها چیزی که قدرتمندان به آن نیاز دارند برخورد صحیح است و فقط زمانی حرف می‌زنند که واقعاً نیاز باشد. ماهی‌فروش آشفته پیش‌بندی آغشته به خون و فلس ماهی به تن دارد. او تکه‌ای درشت از نیزه‌ماهی را با چاقویی که تقریباً دوبرابر دستش است می‌برد و در کاغذ قصابی می‌پیچد و داخل کیسه می‌گذارد. آخرسر هم پاکتی را داخل کیسه می‌اندازد و بدون آنکه مستقیم به چشمان شکارچی نگاه کند کیسه را تحویلش می‌دهد.

شکارچی محتویات پاکت را بررسی می‌کند. در این حین نوچو که رفتار آرام و خونسرد او را زیر نظر دارد ته‌سیگارش را تف می‌کند و سیگاری دیگر روشن می‌کند. از بینی‌اش دود سیگار را در هوای گرم تابستانی بیرون می‌دهد؛ حلقه کم‌دوامی بالای سرش شکل می‌گیرد. وقتی دود به آن شکل معلق بماند نشانه آن است که هوا قرار است گرم شود.

نوچو می‌گوید: «خب؟» و روی هوای مرطوب تابستانی صلیب می‌کشد. گویی منظورش این باشد که «خب قراره یکی رو بفرستیم سینه قبرستون؟» شکارچی می‌گوید: «مشکلی نیست.» «منظورت از 'مشکلی نیست' چیه؟»

این پسر باید یاد بگیرد که یک سؤال را نباید دو بار تکرار کند.

شکارچی با دیدن چشمان از حدقه بیرون زده ماهی یاد اولین قربانی‌اش می‌افتد. گلوله حکم تقدیر آنی را دارد. چشم‌های شکار مثل چشم‌های ماهی نیستند و به سرعت بی‌رمق می‌شوند. اما مدت زیادی طول می‌کشد تا زندگی از چشم‌های ماهی پر بکشد. به هر حال همه دیر یا زود می‌میرند. فقط نوع مردنشان فرق دارد. کار انجام دادنی را باید انجام داد. باید شکم خانواده‌اش را سیر کند؛ شکم سه

پسر فوق‌العاده‌اش را که از هرچیز دیگری در دنیا بیشتر دوستشان دارد. پنج میلیون لیره‌ای که در ماه می‌گیرد یعنی غذا، آینده‌ای روشن و مهم‌تر از همه سلامتی؛ اگر آن را داشته باشی همه‌چیز داری.

برخلاف آنچه در فیلم‌ها نشان می‌دهند کشتن دیگران به آن‌همه غم و اندوه منجر نمی‌شود. خیلی آسان‌تر از فیلم‌هاست. یک گرگ راهی جز رساندن غذا به گله‌اش ندارد. به همین دلیل است که عده‌ای در نقش شکار و عده‌ای دیگر در نقش شکارچی زاده می‌شوند. این طبیعت است که تصمیم نهایی را می‌گیرد، باقی قضایا طبق برنامه‌اش پیش می‌روند. کشتن هم نوعی برقراری تعادل ساده است. از نظر او پلیس‌ها، دشمنان و خائن‌ان حیوان‌های انسان‌نما هستند. اگر باید در درگیری خونی ریخته شود، گناه کسی نیست. زندگی با خون ساخته می‌شود. حالا می‌خواهد نامش تقدیر، قسمت یا هر کوفت دیگری باشد. باید از بچه‌هایش محافظت کند و به‌درستی بزرگشان کند. برای بچه‌هایش بود که شکارچی شد؛ از همان دزدی اول.

از لاف زدن دوستانش در مورد کارهایی که انجام نداده بودند خسته شده بود. درضمن به پول هم احتیاج داشت. بنابراین یک روز کاملاً عادی ماسک اسکی بر صورت زد و به یک جواهرفروشی دستبرد زد؛ به همین سادگی. چیز دیگری لازم نبود. آرام‌آرام، ضربه پشت ضربه، شکار بعد شکار، برای خودش اسم‌ورسمی پیدا کرد: شکارچی. مثل یک مار با خونسردی نقشه می‌ریخت و اجرا می‌کرد. رمز اصلی کار این است که بدانی دریافت و اجرای اوامر، حکمی یکسان دارد. اطاعت تنها شکل وفاداری است که لازم است؛ سرسپردگی به خدایان مافیای محله و اجرای خواسته‌هایشان.

هیچ‌کس نمی‌خواهد آرامش مام طبیعت (۶) را به هم بزند. لازم نیست پلیس‌ها برای گرفتن فراری‌ها و مجرمان به این محله بیایند. لازم نیست بیایند و مثل آن کشیش خیابان سن گانتانو، که کلیسا را پر از بچه‌های قدونیم‌قد و پلیس کرده و آن مرکز پدر روحانی مسخره را بیخ‌گوششان راه انداخته، به همه‌چیز سر بزنند. والسلام. باید حواسش به او باشد. شاید اتفاق بسیار بدی آنجا بیفتد. خیلی از پول‌دارهای اهل پالرمو تمام راه را تا اینجا به خاطر او می‌آیند. آن‌ها با آن لباس‌های گران‌قیمتی که از طراحان سرشناس مد خریده‌اند به اینجا می‌آیند و فکر می‌کنند که می‌توانند به ما رسم زندگی بیاموزند. همان‌هایی که به زبان ایتالیایی

باکلاسی صحبت می‌کنند. یک بار که پسرش به مرکز پدر روحانی رفته بود تا فوتبال بازی کند، حسابی کتکش زد تا تمام کیفی را که کرده بود از یاد ببرد. مجبورش کرد لاستیک ماشین آن بچه‌زنگ‌های سوسولی را که ایتالیایی صحبت می‌کردند پاره کند. این مأموریت را به پسرش و چند پسر بچهٔ بیکار که منتظر کاری بودند محول کرد. این رویه‌ای رایج در برانکاچو است؛ بچه‌ها بعد از پنجم دبستان هر وقت حوصله داشته باشند به مدرسه می‌روند وقتی هم که به مدرسه می‌روند خودشان تکالیف را مشخص می‌کنند.

خودش تا پنجم دبستان تحصیل کرد. بعد از آن خیابان‌ها کلاس درسش بودند. آدم باید برای چیزی که می‌خواهد تلاش کند، اگر به دست نیامد باید از چنگ و دندان استفاده کند. درست مثل گرگ‌ها: در خشم جنون‌آمیزشان در زمان حمله به طعمه چنگال‌هایشان بی‌اختیار تیز می‌شود و بیرون می‌زنند. نوچو هنوز کسی را نکشته. هنوز منتظر موقعیت مناسب است. وقتی ازش بخواهند سریع دست‌به‌کار خواهد شد و ماجرا تمام می‌شود. می‌داند که قبولی در آزمون فرمان‌برداری می‌تواند آیندهٔ شغلی‌اش را تضمین کند. در حال حاضر در کار معاملات و تأمین و مراقبت از زنان خیابانی است. این کار را به‌خوبی انجام می‌دهد اما این تمام کارش نیست. تازه هر وقت عشقش بکشد از سود کار کش می‌رود ولی شکارچی از این موضوع خبر ندارد. شکارچی خیابان خالی را ورنه‌انداز می‌کند. خیابان است که از یک مرد، مردی واقعی می‌سازد. آن‌ها خیابان و قوانینش را مثل کف دستشان می‌شناسند. هرکسی هم که یاد نگیرد مثل ماهی‌ای که سر از آب بیرون، با این فکر که آب برایش بیش از حد کثیف است، به‌ناچار محکوم به مرگ خواهد شد. تو در این آب به دنیا آمدی و باید در آن شنا کنی. یا باید حاکم باشی یا محکوم. مسئله خیر و شر نیست. آن کشیش هم همین را متوجه نمی‌شود. مسئله مقام است.

شکارچی به نوچو می‌گوید: «این رو ببر برای ماریا.» و ماهی را به دستش می‌دهد.
«حتماً.»

هیچ‌چیز بیشتر از این نوچو را خوشحال نمی‌کرد.

درضمن همراه بسته ماهی، جواب سؤالی را که پیش‌تر در مورد قبرستان داشت می‌گیرد: «مثل فرو بردن یه تیکه فلز توی یه تیکه گوشته. نه کمتر، نه بیشتر.»

نوچو به سمت حیاط ساختمانی با ایوان‌های فروریخته می‌رود که کرکره‌های پنجره‌هایش در اثر آفتاب صورتی‌رنگ شده‌اند. عطر سبزیجات پخته همچون پوششی در محیط گسترده شده است. آسمان بالای سر حسابی صاف است و روز زیبایی است؛ آفتابی و گرم؛ مناسب آب‌تنی. قبل از اینکه بالا برود به داخل کیسه نگاه می‌کند و متوجه پاکت‌نامه‌ای می‌شود. در آن را باز می‌کند و می‌بیند که دویست هزار لیره برای ماریا در آن گذاشته شده. پاکت را داخل جیبش می‌گذارد و از پله‌ها بالا می‌رود. زنگ در را می‌زند. دختری که چشمان تیره‌اش مانند شاهزاده‌های عرب است و گودی زیرشان همچون روسپی‌ها، کمی لای در را باز می‌کند.

«این مال توئه.»

«مرسی.»

ماریا از همان لای در دستش را دراز می‌کند تا کیسه را بگیرد. اما نوچو با فشاری نرم او را به داخل خانه هل می‌دهد. نوچو به آشپزخانه می‌رود و فیلۀ ماهی را روی میز می‌اندازد. برمی‌گردد و به ماریا نگاه می‌کند. نزدیکش می‌رود و روی خط سیاه ریملی که بر گونه‌اش جا انداخته، دست می‌کشد و درنهایت نیتش را عملی می‌کند.

ماریا جهنم را در اعماق وجودش حس می‌کند. چشمانش همچون چشم ماهیانی است که به ساحل افتاده‌اند و چنان در جست‌وجوی آب و اکسیژن به خود می‌پیچند که همان‌ته‌مانده زندگی‌ای که بدان چنگ می‌زنند هم از بین می‌رود. تکه‌ای گوشت در تکه‌ای گوشت، همان‌قدر دردناک است.

آن‌ها کودکانی هستند مثل هر کودک دیگری. اما زهرخنده‌های کنترل‌ناشدنی ولگردان شب‌هایی را دارند که سیروکو می‌وزد. فرانچسکو تماشایشان می‌کند. آن‌ها می‌خندند و او هم همراهشان می‌خندد. اما فقط تظاهر است؛ نمی‌خواهد حس کند از جمع جدا افتاده.

سگ بیچاره پایی شکسته و چشمی کور دارد که کنارش مایعی سیاه قی کرده. از درد زوزه می‌کشد و معلوم است جایی میان بدنش زخم دیگری نهفته است. به بزرگی یک ژرمن‌شپرد است اما آن‌طور که از ترکیب غیرعادی رنگ‌ها و اشکال روی پوست بدنش پیداست، سگی خیابانی است.

ساختمان مسکونی نیمه‌ساخته است اما مدت‌هاست که با تشک‌ها و سرنگ‌های درونش به حال خود رها شده. از میانش می‌توان پشت‌بام‌ها و باریکه‌هایی از آسمان را دید. در اینجا همه‌چیز زنگ‌زده و تیز است: مثل میله‌هایی که همچون علف‌های آهنین از میان بلوک‌های سیمانی‌اش بیرون زده‌اند.

سگ را می‌کشاند تا انتهای جایی که در بهترین حالت زمین‌بازی‌شان حساب می‌شود. اینجا جایی است که باید دراز بکشد و درباره‌ی شکار و خوردن گوشت رؤیایپردازی کند. فرانچسکو دلش می‌خواست الان سر کلاس درس باشد اما امروز صبح مادرش او را به مدرسه نبرد و به او هم نگفت که خودش برود.

مادرش حتی از تخت‌خواب بلند نشد. در چنین مواقعی فرانچسکو فقط دلش می‌خواهد از خانه بیرون بزند. دیشب تا دیروقت صدای خنده‌های مادرش شنیده می‌شد و بعد از آن وقتی که تنها شد، صدای هق‌هقش بلند شد. شب‌ها که صدای خنده‌های مادرش را همراه مردان می‌شنود چشمانش را باز می‌کند و دوباره می‌بندد و باز می‌کند تا بفهمد خواب است یا بیدار. اما در تاریکی هم صداها وجود دارند.

بنابراین صبح خودش لباس پوشید و به دل خیابان زد. اولین خیابان او را به سمت ماشین دن پینو برد و بعدی او را با نوچو مواجه کرد. بعد هم خیابان‌ها او را به جایی که می‌خواستند کشاندند، به جایی که مقرر شده بود، به جایی که تمام می‌شدند.

فرانچسکو آرزو کرد که الان سر کلاس خانم گابریلا باشد. خانم معلم بوی خیلی خوبی می‌دهد. کلاس درس دیوارهای رنگی قشنگی دارد و در آن مجبور نیست به صدای قرچ‌وقرچ استخوان‌های حیوان بی‌نوایی گوش کند که در نبرد با سگ‌های دیگر جنگیده و برنده شده و یک

انسان روی درد و رنج او شرط بسته. نه، آنجا خبری از کابوس نیست. تا زیرزمین‌های خیابان هازون فاصله زیادی دارد. سگ بیچاره اسمی ندارد. سگ‌های جنگی کلاً اسم ندارند.

پوستر بزرگی با حرف س روی دیوار کلاس آویزان است و سگ داخل پوستر نه خونریزی دارد و نه پای شکسته. یک سگ سالم و کامل و تمیز است، همان‌طور که باید باشد؛ سگی با چشم‌های شاد و خوشحال. اما همه می‌دانند در مدرسه همه‌چیز را آن‌طور که باید باشد به شما درس می‌دهند نه آن‌طور که در واقعیت هستند. فرانچسکو می‌تواند خون سرخی را ببیند که از دندان شکسته سگ بی‌نام‌ونشان می‌چکد.

چشم‌هایش را می‌بندد و دوباره باز می‌کند. اما خون هنوز در حال چکیدن است. خبری از سراب، کابوس یا معجزه نیست، خوب یا بد همه‌چیز در برانکاچیو واقعی است. دوست دارد سگ را با اسمی مختص سگ‌ها صدا کند. اما از آن اسم‌ها بلد نیست. حتماً پینو بلد است. این را طوری بلند برای خود تکرار می‌کند که گویی سگ صدایش را می‌شنود. اولین اسمی که به ذهنش می‌آید این است: سگ. دلش می‌خواهد سگ بینوا از جایش بلند شود و مثل نقاشی همان سگی که روی پوستر کلاسشان است سالم و سر حال باشد. اما اگر سگی را با اسم «سگ» صدا کنید که متوجه نمی‌شود. می‌تواند اسمش را شارلمانی بگذارد. مثل پادشاه فرانک‌ها. اسم بسیار مناسبی برای یک سگ خواهد بود. همه‌چیز مثل همان پوستر کلاس عالی است: گیلان‌ها، کوتوله‌ها، پروانه‌ها، ماهی‌ها، بطری‌ها.... خانم گابریلا اطلاعات جالبی درباره نقاشی‌های روی علامت‌ها دارد. مثلاً در مورد پسری که شنا کردنش آن‌قدر خوب است که مردم یاد ماهی می‌افتند. مردم او را کولاپیشه صدا می‌زنند؛ درست مثل همان «مرد ماهی‌نما»ی افسانه‌های سیسیل.

یک روز پسر در آب می‌ماند تا بتواند کف دریا را پیدا کند و مردم بیرون از آب منتظر بازگشتش می‌شوند. او از ترس روبه‌رو شدن با کولاپیشه به ساحل برمی‌گردد. می‌ترسد که مرد ماهی‌نما از آب بیرون بیاید. به‌خاطر همین همیشه نزدیک ساحل شنا می‌کند. غیر از این، داستان یک پری‌دریایی هم هست که می‌خواهد تبدیل به دختری واقعی شود و پا در می‌آورد. اما چون تابه‌حال روی آن پاها راه نرفته خیلی ضعیف هستند و مدام سکندری می‌خورد. فرانچسکو عاشق داستان‌هایی است که در آن انسان‌ها و ماهی‌ها با هم درمی‌آمیزند و مشخص نیست که شخصیت داستان انسان است یا ماهی یا هر دو.

از همه بیشتر وقت‌هایی را دوست دارد که مادرش با لباس شنای سبزرنگش همراه او به ساحل می‌آید و موهای زیبایش را باز می‌کند. عاشق این است که زیر آب شنا کند و با باز کردن چشم‌هایش همه‌چیز را آمیخته در هم ببیند. بعد چشم‌هایش شروع می‌کنند به سوختن. به هر حال از آرامش زیر آب لذت می‌برد و دوست دارد که درون موج‌ها، زیر موج‌ها و با موج‌ها شیرجه بزند. فقط دو چیز را در دنیا دوست دارد: دریا و کلاس درسش. به‌غیر از مادرش هرچیزی جز پوست‌های کلاس به نظرش زشت می‌آید. خانه‌ها سقف ندارند و دود سفید از دودکش‌هایشان بیرون نمی‌آید. استخوان‌ها و کمر سگ‌ها شکسته و چشم‌هایشان از حدقه درآمدہ است. گیل‌اس؟ تابه‌حال گیل‌اسی را از نزدیک ندیده. بطری‌ها هم فقط به درد شکستن با سنگ می‌خورند.

خیلی هم می‌ترسد. خصوصاً وقتی سیروکو چنان قوی می‌وزد که به در و پنجره‌ها می‌زند و آن‌ها را محکم باز می‌کند. جرئتش را ندارد بلند شود و آن‌ها را ببندد چون می‌ترسد باد او را از جا بلند کند و در هوا به پرواز دربی‌آورد. پدری هم ندارد که بیاید دنبالش بگردد و او را به خانه برگرداند. دوست‌هایش با لگد به شکم سگ می‌زنند و موجود بینوا از درد ناله‌ای خفه سر می‌دهد. بعد از آن سگ زوزه می‌کشد و دندان می‌ساید. آن‌ها هم دنده‌هایش را می‌شکنند. فرانچسکو بلد نیست چطور سگی شکسته و خراب را ترمیم کند. تنها راهی که می‌ماند این است که او هم به جمع دوستانش بپیوندد و چنان سگ بینوا را بزند که دیگر جان و درد و رنجی برایش باقی نماند. هرچه باشد، زندگی با درد و رنج بدتر از مرگ خواهد بود. به پوزه سگ چنان لگد می‌زند که صدای شکستنش می‌آید. نوک پا تا فرق سر خودش همچون شلاقی که به حرکت درآمدہ باشد به رعشه می‌افتد. تنها راه رهایی از این حس این است که باز هم لگد بزند. دوباره و دوباره. جهنم آنجاست که دیگر درد خرد کردن چیزی را حس نکنی. وقتی دیگر دردش در ستون فقرات، در استخوان‌هایت، در سرت و در قلبت نیچد. جهنم خلسه‌ای است که باعث می‌شود دیگر زندگی را در آنچه زنده است حس نکنی. اما درون فرانچسکو چیزی وجود دارد که حتی وقتی به آن تکه گوشت بی‌حس و شل لگد می‌زند، مقاومت می‌کند.

مطالب داخل پوستر را در ذهنش مرور می‌کند، همان‌طور که خانم معلم می‌خواست. بیایید با هم تکرار کنیم. حرف ز مثل زنبوری که یک‌بار نیشش زد. حرف گ مثل گورخری که او را یاد باشگاه فوتبال یوونتوس و یاد روبرتو باجو می‌اندازد؛ همان بازیکنی که دلش می‌خواهد روزی مثل او باشد. هرچند خیلی‌ها اسکیلاچی را ترجیح می‌دهند. حرف ق مثل قابی که دلش می‌خواهد از درونش بیرون ببرد. حرف ت مثل تخم‌مرغ‌هایی که مادرش صبح‌ها با آن‌ها برایش زابایونه (۷) با شکر درست می‌کند و او از خوردنش لذت می‌برد. یادش نمی‌آید حرفی مثل چی بود. اصلاً یادش نمی‌آید.

به همین منوال به لگد زدن ادامه می‌دهد و شبیه هرچیزی به نظر می‌آید جز یک پسر بچه. او و دوستانش عطش خود را با کتک زدن و خرد کردن و زخم کردن و خراب کردن می‌خوابانند. با هر ضربه کاسه خالی چشم سگ بازتر و خالی‌تر می‌شود.

لاشه را که هنوز برای زنده ماندن تلاش می‌کند روی زمین می‌کشند و به سمت بلوکی سیمانی که میله‌های آهنی از آن بیرون زده است پرتاب می‌کنند. سگ بینوا روی پهلوی می‌افتد و یکی از میله‌های زنگ‌زده در بدنش فرو می‌رود و همچون کاغذی آن را می‌برد. سگ ناله می‌کند و همان‌طور که دل‌وروده‌اش مثل مایعی نرم بیرون می‌ریزد به پشت می‌افتد. آخرین تشنج پایانی است بر میل غریزی‌اش به بقا.

بچه‌ها فریاد خوشحالی سر می‌دهند. سگ مرده است. حق بازنده‌ها این است که بمیرند. بچه‌ها می‌خندند و همچون دیوانگانی که فقط بازی قربانی دادن به ایزد بی‌چهره دل‌مردگی را بلد باشند شادی می‌کنند.

فرانچسکو چشم‌هایش را که از ترس بسته بود، باز می‌کند. اما هنوز تمام آن تصاویر آنجا هستند و خون که مثل فواره‌های آتش‌بازی اطراف جسد سگ فوران کرده، مگس‌ها و زنبورها را به طرف خود می‌کشد. هنوز نمی‌تواند به‌خاطر بیاورد حرفی مثل اول چه کلمه‌ای است. او هم مثل بچه‌ها خوشحالی می‌کند چون کار دیگری بلد نیست. جو گروه او را تحت تأثیر قرار داده و می‌تواند قدرت تخریب را در دست‌های کوچک و کم‌زورش حس کند.

ج حتماً شروع جهنم است. اما در پوسترهای کلاس اولی‌ها چیزی از جهنم نیامده. خب البته آ که برای آتش است روی یکی از پوسترها آمده اما آتش و جهنم هیچ ربطی به هم ندارند. جهنم تفریق محض است. جهنم بیرون کشیدن و کم کردن تمام عصاره عشق و زندگی از وجود است.

تمام شد.

دم ظهر تنها زمانی از آخرین روز تحصیلی است که ارزش به خاطر سپردن دارد. زنگ مدرسه همچون هفت شیپور آخرالزمان به صدا درمی‌آید. تابستان که بچه‌ها آرزو دارند تا ابد ادامه داشته باشد، از راه رسیده است و نه‌تنها بچه‌ها را در خود می‌بلعد و مسحورشان می‌کند بلکه آن‌ها را همراه خود می‌برد و پراکنده‌شان می‌کند.

آفتاب چنان قوی است که عملاً بچه‌ها را در خود غرق می‌کند. روی پشت‌بام‌ها می‌درخشد و سپس با شگفتی بر خیابان‌های مردم جاری می‌شود. بر سطح نمکین دریا می‌تابد و گرم و سوزانش می‌کند. تنها یک باران محال می‌تواند آن آسمان آبی مرمرین را در هم بریزد. اگر گوش دل بسپارید می‌توانید میان همه‌ی اجسام و ارواح، صدایی را به‌وضوح بشنوید.

دلم می‌خواهد واژگان مناسب را پیدا کنم. در واقع ناجی من واژگان و صداهایشان هستند. این موضوع را در دوران ابتدایی، که همه‌چیز ابتدایی است، آموختم: از لغات برای گیر انداختن هر آنچه که در دریای مواج قلبم غوطه‌ور است استفاده می‌کنم و آن‌ها را به ذهنم هدایت می‌کنم تا در بندرگاه آن پهلو بگیرند. این تنها راه جلوگیری از تصادف و به گل نشستن و متلاشی شدنشان است.

اگر نام چیز جدیدی را نمی‌دانستم، کافی بود برایش نامی خلق کنم تا مشکل حل شود. اسم موجودی را که در دوران کودکی حس می‌کردم زیر تخته پنهان شده نرون گذاشته بودم و همین باعث می‌شد کمتر ازش بترسم. در آن زمان حتی روحم از وجود امپراتوری رومی به همین نام خبر نداشت. بعد از آنکه از وجود نرون معروف خبردار شدم، کاملاً مطمئن بودم که آن مستبد ستمگر را خودم خلق کرده‌ام.

عاشق بازی با کلمات‌ام. عاشق وزن، هم‌آوایی و قیدها. خصوصاً قیدها. اما حروف ربطی که عبارات و جملات را به هم وصل می‌کنند (حروفی که در دوران ابتدایی با آن‌ها آشنا شدم و بعد فراموششان کردم) ذهنم را پالایش می‌کنند.

همین لغت «پالایش» یکی از آن لغات دام‌افکن است. یکی از آن واژگانی که می‌تواند چیزهای زیادی را هدایت کند و در بندر آرامش پهلو دهد. این لغت را از تراژدی‌های یونانی یاد گرفتم و فهمیدم می‌تواند انسان را در مواجهه با بزرگ‌ترین عوامل استرس‌زا

یاری کند: ترس و اضطراب.

من هم در چهار هجای اسمم پهلوی گرفته‌ام. در بندر روزگار را به آرامی سر می‌کنم و از ساحل نظاره‌گر دنیا هستم. نامم شاهانه است: متشکل از عقاب همایونی، رگه‌های طلایی عیان میان موهایم و رنگ آبی کاملاً جسورانه (حداقل از نظر خودم) چشم‌هایم.

نام من فدریکو است. نامی که از امپراتور بزرگ رومی یعنی فردریک دوم وام گرفته‌اند. این شهر جواهر امپراتوری او بود.

پدر بزرگم فرمانده بزرگ کشتی‌رانی و هم‌نام من بود. او هفده سال پیش فوت کرد اما من جای قبرش را خوب بلدم. درست مابین صخره و دریا در سایه کوه پلگرینو. مقبره‌ای با منظره دریا، درست همان‌طور که می‌خواست. نمی‌دانم چه نوع مقبره‌ای نصیبم خواهد شد و الان هم‌زمان فکر کردن به این موضوع نیست. اما می‌دانم من هم می‌خواهم قبرم کنار دریا باشد.

امپراتور فدریکو از راهی دور و دراز آمد و سرزمین‌ها و دریا‌های زیادی را پیمود تا به اینجا برسد. به همین شکل بود که امپراتوری‌اش را بنا کرد. نام من مرا به انجام کارهای بزرگی در زندگی سوق می‌دهد؛ مگر اینکه خیلی کودن باشم. نمی‌گویم امپراتور می‌شوم ولی می‌خواهم منظره‌ای رو به آب‌های آزاد داشته باشم.

برخی روزها خلأ سینه‌ام را می‌سوزاند و پوچی درونم را منقلب می‌کند. می‌دانم باید دست بجنبانم اما پوچی و بیهودگی مرا فلج می‌کند. کم و کسری ندارم اما خوشحال هم نیستم. حتی نمی‌توانم درک کنم که این همه فضا چگونه در وجودم جا شده است. جریان خون و ماهیچه‌ها و اعصاب بدن جای زیادی برای پوچی نمی‌گذارند و طبق قوانین فیزیک هم پوچی وجود ندارد. اما درون من چند سانتی‌متر مربع وجود دارد که در کمین نشسته. نمی‌توان آن را به چشم دید چون پنهان است. چنان است که گویی قاچاقی وارد بدنم شده باشد.

در آفتاب طلایی بیزانسی دوچرخه پسری جوان چنان می‌درخشد که گویی هر لحظه ممکن است به پرواز در بیاید. اگر به دقت نگاه کنید می‌توانید متوجه شوید که زیر شلوار جینش لباس شنا به تن دارد. چیزی که از اول ماه می‌در این منطقه زیاد به چشم می‌خورد.

از دبیرستان دروس کلاسیک ویتوریو امانوئل و سال تحصیلی‌ای که در عین حال هم زیبا و هم خسته‌کننده بود روی برمی‌گرداند و به سمت جاده‌ای باستانی به راه می‌افتد که از مرکز شهر شروع می‌شود و به بندر و دریا می‌رسد.

اما بندر در این منطقه حرف اصلی را می‌زنند. هزاران شهر وجود دارد که انسان و طبیعت در کنار دریا ساخته‌اند اما فقط یک شهر هست که به واسطه جوهرة، تَلَالُو و سرنوشتش می‌تواند به معنای واقعی کلمه مدعی این اسم باشد.

پالرمو، بندر بی‌پایان

مردم فنیقی این شهر را به‌خاطر رودخانه‌هایی که همچون گلبرگ‌های گل تا مرکز شهر در جریان بودند، زیز، به معنای **گل**، می‌خواندند. آن رودخانه‌ها دیگر وجود خارجی ندارند و هیچ ردی از جریان آبشان باقی نمانده است. پَن اُرموس.

نامی بود به معنای **بندر بی‌پایان** برای یونانی‌ها و رومی‌ها.

معنای اصلی آن تغییر خاصی نکرده است. دریانوردانی که از طوفان نجات می‌یافتند یا به‌خاطر جریان نداشتن هوا مجبور بودند در اینجا لنگر بیندازند، این بندر را به این نام می‌خواندند.

آرامش کشتی‌ها بر روی این شن‌های رام مثل سری بود که بر روی بالشی ابریشمی آرام گرفته باشد. خلیج هم از ملوانان خسته با آغوشی زنانه پرستاری می‌کرد: بندر بی‌پایان. آغوشی به اندازه چندین و چند کیلومتر که تا ابد پابرجا است. حداقل در ظاهر شبیه تمام چیزهایی است که ادعای جاودانگی دارند. اما نباید فراموش کرد که از آغوش می‌توان برای مقاصد دیگری از جمله خفه کردن هم استفاده کرد. دام‌هایی پراکنده شده در انتظار افرادی که مبهوت این همه ملاحه می‌شوند و سپر دفاعی خود را پایین می‌آورند: بندر مملو از ملوانان و ارادل و اوباش و معاملات غیرقانونی و خطر است. مملو از آدم‌هایی بلامتکلیف و فریبکار که به درد مکانی مبهم می‌خورند. تا بوده همین بوده. همیشه رؤیایپردازان جوانی هستند که آماده‌اند به آب بزنند، بدون اینکه مقصد مشخصی داشته باشند، چون نمی‌توانند افق را ببینند و نخواهند که از آن بگذرند.

من باور دارم که روزی شاعر خواهم شد. شاید هم شاعر باشم اما از آن شاعرانی که به اغراق‌های سبک باروک بیش از حد تکیه دارند. این نظر دبیر ایتالیایی‌ام است، هرچند که خودش هم از کمی چاشنی باروک بدش نمی‌آید. او به من می‌گوید که روزی درست خواهم شد. خودش

هم در هفده سالگی همین طور بوده است. البته اگر نظر مرا بخواهید او اصلاً عوض نشده و سعی دارد ایرادی را در من رفع کند که هنوز در خودش وجود دارد. از فراست سبک باروک و استعاراتش که واقعیت را تغییر می دهند و از بازی کلماتش که سخن را پیچیده تر و سخت تر می کند خوشم می آید. شاید به همین خاطر است که پسر با شهر بازی می کند و شهر هم با پسر. او در امتداد کوچه هایی راه می رود که همچون هزارتوی جادویی (۸) کرت (۹) به دریا ختم می شوند. ظلمتی ناگهانی خورشید را می پوشاند و خنکای غیرمنتظره ای به همراه می آورد.

در ازای هر نوری سایه ای هم وجود دارد: در شهری زیر تازیانه نور، تازیانه سایه ها هم می تواند همان قدر شدید باشد. بندر بی پایان. محموله های بی پایان، مذاکرات بی پایان، پول های بی پایان، کلاهبرداران بی پایان، خانه های فساد بی پایان، شراب های بی پایان، رفت و آمدهای بی پایان، جدایی های بی پایان.

می تواند تمام مسیر را، از مرکز این شهر باستانی عربی تا بندر، از طریق کوچه های قدیمی طی کند. میان راه از جلوی کلیسای نورمن - عربی شهر عبور می کند. همچون قلعه ای ماسه ای است که در برابر طیفی از آبی، که هیچ واژه ای برای توصیف آن خلق نشده، قد علم کرده است.

گنبدهای مرجانی رنگ کلیسای سن جووانی حسابی می درخشند اما رنگ طلایی موزاییک های کلیسای پلتاین تلاش چندان برای ادای احترام به بهشتی که روزگاری در آنجا گسترده بوده نمی کنند. چند کاشی بیشتر باقی مانده و پاره سنگ های باقی مانده از جنگ جهانی دوم کاملاً واقعی هستند. از زمان ساخته شدنش خیلی می گذرد و اکنون در خیابان های مرکز شهر همچون عکسی سیاه و سفید که قصد از بین رفتن ندارد، بی حرکت به جا مانده است.

ممکن است بدن پسر به برگ های درخت فیکوس بزرگی که غرق در نور آفتاب است کشیده شود و به آنجا که برسد بوی دریا به مشامش می رسد که سنگ های توفوس را می پوشاند. اگر رنگ طبیعی خود سنگ ها به این شکل نبود فکر می کردی سایه دست کاری شده ای از طیف زرد است. اما این همه اش تأثیر رنگ آبی آسمان در پس زمینه شان است. رنگ زرد سنگ های این شهر بیش از هر شهر دیگری فانوس سحرآمیز **قصه های هزارویک شب** را به یاد می آورد. کافی است چند سنگ را به هم بزنی تا غول چراغ جادو ظاهر شود. البته نه هر غولی، یک غول

کارراه انداز که بیشتر از آنکه آرزوها را برآورده کند برانگیزاننده آنهاست.

به قول یک جغرافی‌دان عرب «آدم از نگاه کردن به پالرمو سرگیجه می‌گیرد.» همه‌چیز چنان به هم گره خورده است که گویی می‌تواند مغزتان را طوری جابه‌جا کند که انگار شانه‌تان بوده است. بندر بی‌پایان. آغوش بی‌پایان. ازدحام بی‌پایان.

احساسات پسر خوب تربیت شده‌اند. او به خود مجال می‌دهد تا ریسمان آریادنه (۱۰) هدایتش کند. که برای او همان رایحه ساده پیتزاهای اسفینچونه کلاسیک سیسیل است که پشت سه‌چرخه پیاتجو آیه که در پالرمو لاپینو خوانده می‌شود، روی هم چیده شده‌اند. بوی پیتزا با صدا و غبار بلند شده از موتورهای روباز و کم‌قدرتی که بنزین آلوده به روغن می‌سوزانند درآمیخته است. پسر سوار بر دوچرخه‌اش هم‌سرعت با لاپینو از تپه پایین می‌رود. در این محله می‌توان فقط با هزار لیره یک غذای خوب خورد. فقر برای عرض اندام در این منطقه هرگز خجالت نکشیده است. کالاهای ساده و ابتدایی در اینجا ارزان هستند چون مردم یاد گرفته‌اند که با آنچه که در دسترس است امرار معاش کنند. اسفینچونه هم علاج خوبی برای غم و اندوه است. حقیقت این است که در بندر جایی برای غصه وجود ندارد. افراد غمگین خوب می‌دانند اندوهشان را کجا پنهان کنند: میان کلمات داستان‌ها. بندر بی‌پایان. داستان‌های بی‌پایان. صداهای بی‌پایان.

همان‌طور رد سه‌چرخه را پیش می‌گیرد و بوی پیازهای کاراملی خوابیده بر بستر گوجه‌های نیمه‌سوخته را استشمام می‌کند. هیچ‌چیز آشنا نیست و درعین‌حال همه‌چیز به نظر آشنا می‌آید؛ چراکه در این خیابان‌ها همه‌چیز درگیر بداهتی مداوم است. اگرچه هیچ‌چیز با روز اول فرق ندارد، باز هم هر روز همه‌چیز متفاوت به نظر می‌رسد. ماهی‌فروش این موضوع را به‌خوبی می‌داند و به همین خاطر هربار بساطش را طوری تغییر می‌دهد که حتی تیزبین‌ترین خانم‌ها هم گیج می‌شوند. صدای گوش‌خراشی از بلندگو درمی‌آید و به همه تضمین می‌دهد که طعمی دلپذیر همچون طعم شیر مادر در انتظارشان است.

با گویش سیسیلی می‌گوید: «باورتون نمی‌شه این اسفینچونه چقدر خوشمزه‌ست! لعنتی خیلی خوبه! امروز به خودتون یه حالی بدین!» دستفروشان درست مثل تاجران عرب بازارچه‌های عربی برای فروش اجناسشان جار می‌زنند. چندین قرن است که فروشندگان از آوازی یکسان و کلماتی پر از صدای آهه تقلید می‌کنند. آن‌ها متاعشان را به اصواتی تبدیل می‌کنند که بهشت برین را وعده می‌دهد. تمام

این‌ها به لطف تکرار و نوسان صدایشان اتفاق می‌افتد. چیزی که چنان در لهجه و گوشت و خونشان رخنه کرده که نمی‌توان از آن‌ها جدایش کرد. در این نواحی کلمات ارزشی مطابق اجناس دارند. در واقع به نوعی ارزشمندتر هم هستند. کلماتی که می‌توانند شما را مجبور به کاری کنند. پسر این کلمات را افسونگر می‌خواند. این لغات بی‌تفاوت‌ترین ذهن‌ها را هم اغوا و مسحور می‌کنند. زبانی است مخصوص اغوا و سلطه. زبانی که هدفش ارائه حقیقت نیست. بندر بی‌پایان که همیشه برای تجارت باز است. فروش‌های بی‌پایان. کلمات بی‌پایان. (اصلاً باید پالرمو را «شهر کلمات بی‌پایان» صدا زد.)

اما چگونه می‌توان به پسری جوان با روحیه‌ای لطیف و رؤیاباف توضیح داد که واقعیت همیشه از بستری از کلمات سرریز می‌شود؟ هرچند گوش موسیقایی خوبی ندارم اما دوست دارم آواز بخوانم. هرچند. چه دنیای شگفت‌انگیزی پشت این واژه پنهان است! من هم دلم می‌خواهد صدایم را روی سرم بیندازم و با تمام قوا آواز بخوانم؛ چون مدارس تعطیل شده و مردم راهی ساحل شده‌اند، چون دخترها ترکیبی از نور و جسم هستند و شاید یکی از آن‌ها قسمت من باشد. چون یک ماه به انگلستان می‌روم. چون می‌توانم تا سر صبح که کتاب‌ها همچون گل می‌شکفند، هر مطلبی که دلم می‌خواهد بخوانم.

خیابان‌ها که از جوان‌ها و امید سرشار می‌شوند، به این نتیجه می‌رسد که دلم نه برای مدرسه تنگ می‌شود، نه برای کلاس ایتالیایی، نه برای بازی پینگ‌پونگ روی میز دبیر، نه برای قبولی در امتحان‌هایی که برایشان تلاشی نکرده بودم، و نه برای گپ زدن با گیو، فراش مدرسه، که بدترین ودکای ممکن و بهترین مارسالا (۱۱) را در کنار دفترچه‌های راهنما در کمدش نگه می‌دارد. او این‌ها را برای تسکین خود و بچه‌های مدرسه استفاده می‌کند. ما حتی معجونی جادویی به نام اورابوکا اختراع کرده‌ایم که از سامبوکا (۱۲) و نعنا و یاسمن‌های جاساز همسر گیو (که برای مصارف آرایشی خود نگهشان می‌دارد) و پوست پرتقال (به لطف پرتقال‌هایی که گیو دم‌به‌دم می‌بلعد و همیشه حداقل دو کیلو پوست‌پرتقال دم دست دارد) ساخته می‌شود. این نوشیدنی می‌تواند به شما کمک کند بر دردناک‌ترین ناکامی‌ها فائق شوید. شما را یاد محل تولدتان می‌اندازد و اینکه هیچ حسرتی ندارید. زندگی با تمام سختی و پستی‌وبلندی‌هایی که تا کنون داشته باز هم ادامه دارد و شما همچنان هرآنچه نیازمندش هستید در اختیار دارید.

هیچ وقت آدم درس خوانی نبوده‌ام؛ در عوض با استفاده از بصیرت خود برای چیره شدن بر مباحثی که کوچک‌ترین اهمیتی برایم نداشته‌اند هنر برتر بدیهه‌گویی را تمرین کرده‌ام. تنها مبحث محبوب من ادبیات و کلماتی است که به کار شبیه‌سازی واقعیت یا پاتک زدن به آن می‌آیند. به همین دلیل است که دوست دارم از عباراتی مثل «تنوع هزینه زندگی است» استفاده کنم. اما تنها کسی که به گفته‌هایم می‌خندد خودم هستم. شخصاً به این نتیجه رسیده‌ام که هر شخصی از حداقل پنج کلمه ساخته شده. همه باید لیستی از پنج کلمه داشته باشند. لیستی از پنج کلمه محبوبشان. پنج کلمه شما نشان‌دهنده هوایی است که استنشاق می‌کنید و همه چیز هم بستگی به همان هوا دارد. پنج لغت من: باد، نور، دختر، آهسته و هرچند هستند. همه باید با پنج کلمه خود شعر بنویسند. حداقل به این شکل روحشان در بندرگاهی امن آرام خواهد گرفت.

شعر من این است:

کجایی ای تنها کسی که می‌تواند روح مرا آهسته وصله بزند؟
ای دختر سرشار از نور،

می‌توانی پسری را که از باد ساخته شده، شفا دهی؟
من به دنبال نامت می‌گردم،

هرچند که هیچ نامی نداری

عجیب‌تر از همه هم این است که من کلمات را برای لنگر انداختن به کار می‌برم. اما همین کلمات مثل نقشه‌هایی که مکان‌های جغرافیایی باید آن‌ها را پر کنند، من را به سمت ناشناخته‌ها هل می‌دهند. چون هر لغتی که به دقت ادا شود فضایی تهی، همچون موج‌شکن‌های بندر، اطراف خود ایجاد می‌کند. شعر می‌خوانم چون خانه ما مملو از کتاب است و من از کودکی به کتاب‌های شعر علاقه داشته‌ام. آن زمان از محتویات اشعار و فاصله‌های میان خطوط سر در نمی‌آوردم، اما خوشم می‌آمد در فضای خالی صفحه نقاشی کنم. مادرم وقتی متوجه این موضوع شد

حسابی ناراحت شد، مخصوصاً وقتی فهمید اعمال شاقه چزاره پاوره (۱۳) پر است از نقاشی و خط‌خطی.

برادرم من را «آقای شاعر» صدا می‌کند و سر این موضوع که حتی اگر بخواهم هم نمی‌توانم ریش بگذارم دستم می‌اندازد. مادرم معتقد است چشم‌های درشت و آهوئی‌ام به او رفته. می‌گویند آن‌ها بیش از حد به زیبایی‌های دنیا اعتماد می‌کنند. از طرف دیگر پدرم خوشحال است که اصلاً شبیه او نیستم و گرنه از خجالت آب می‌شد. او وانمود می‌کند خیلی سرسخت است اما خوب می‌داند که قلب من مثل قلب خودش رئوف است و طاقت ندارد ببیند مثل او زجر می‌کشم.

علاقه شدیدم به داستایفسکی لقب «احمق» را برایم به ارمغان آورده. وقتی در آزمون شفاهی ادبیات ایتالیا با هیجانی که فقط مختص بچه‌مثبت‌های کلاس است در مورد کتابش حرف زدم، هم‌کلاسی‌هایم این لقب را به من عطا کردند. در آن کتاب نوشته شده زیبایی تنها وسیله نجات دنیا است. هم‌کلاسی‌هایم می‌گویند که در واقع دنیا را دخترهای زیبا نجات می‌دهند. ممکن است حق با آن‌ها باشد اما تجربه من در این زمینه بسیار محدود است و ترجیح می‌دهم به حرف نویسندگان اعتماد کنم. من از طریق آن‌ها تجربه کسب می‌کنم.

غرق افکار کاملاً بیهوده‌ام هستم که ناگهان متوجه شمایل کوچک سیاهی میان بلوزهای رنگی خیابان می‌شوم. سیاهی لباس او میان رنگ‌های شاد اطرافش کاملاً خودنمایی می‌کند.

«پدر پینو! امروز خیلی دلتنگتون بودم!»

خودش است. آقای «۳ پ». حالا که مدارس تعطیل شده‌اند اوست که دلتنگش می‌شوم. ما پدر پینو پویلیزی را «۳ پ» خطاب می‌کنیم و گرنه همان پدر پینو، دبیر مطالعات دینی، خودمان است با آن کفش‌های بزرگ و گوش‌های بزرگ و نگاه آرامش.

«آماده تعطیلات تابستونی هستی؟»

«بله. قراره توی یه شهر نزدیک آکسفورد انگلیسی بخونم. عکس‌هاش رو دیده‌ام. خیلی سرسبزه و پر از زمین‌های تنیس و زمین‌چمن‌های فوتباله. منظورم چمن واقعی‌ها! خود خود بهشته! برنامه شما برای این تابستون چیه؟»

«کی؟ من؟ کی وقتی توی چنین شهری زندگی می‌کنه می‌ره یه جای دیگه؟ ما همیشه در تعطیلاتیم. فقط نگاه کن چه روز قشنگیه!»
«پدر دن پینو شما بیش از حد کار می‌کنین!»

«من عاشق کارم هستم. توی برانکاچو همیشه بچه‌هایی وجود دارن که به آدم یادآوری می‌کنن تابستون زمان خاصی از ساله.»
«هیچ‌وقت نرفته‌ام برانکاچو.»

«من اونجا به دنیا اومده‌ام و می‌تونم بگم که چیز زیادی رو از دست نداده‌ای. هیچ چمنی اونجا نیست. فقط سیمانه و سیمان. کار برای انجام دادن زیاده... باید به‌کلی بچه رسیدگی بشه. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم که هرگز نمی‌تونم تغییری اونجا ایجاد کنم. به‌زور بازوی بیشتری نیاز دارم.»
«کمک می‌خواین؟»

«خیلی! پس فکر کردی چرا بهت گفتم هر وقت تونستی بیا یه سر بزنی؟ باید امسال هرکاری می‌تونم انجام بدم چون تابستون امسال خیلی متفاوته.»
«شاید قبل از اینکه برم بیام اونجا یه سر بزنی... البته به شرطی که درباره خدا حرف نزنیم.»

دن پینو لبخند می‌زند. لبخندی عجیب و دلنشین. گویی که از اعماق آرام دریایی برخاسته که سطحش طوفانی‌ست.

هنوز اولین کلاسی را که با او داشتم به یاد دارم. با یک جعبه سر کلاس آمد. جعبه را وسط کلاس گذاشت و از ما خواست بگوییم داخلش چیست. هیچ‌کس درست حدس نزد. بعد خودش پرید روی جعبه و گفت: «مهم نیست داخل جعبه چیه چون چیزهای مهم بیرون از جعبه و چهارچوب هستن. شما باید خارج از چهارچوب فکر کنین.»

درست می‌گفت. او می‌تواند چهارچوب‌هایی را که در آن پنهان شده‌اید بشکند. همان چهارچوب‌هایی که شما را در بند کشیده‌اند. چهارچوب‌هایی پر از کلمات تهی. چهارچوب‌هایی که آدم‌ها را از یکدیگر جدا می‌کنند. چهارچوب‌هایی که مثل دیوار (۱۴) ضخیم آهنگ پینک فلوید عمل می‌کنند.

صدای دن پینو حواسم را از این خاطره غیرمنتظره اما فراموش نشدنی پرت می‌کند.

«چه فایده‌ای داره درباره‌ی خدا حرف بزنیم؟ اگه در مورد عشق حرف بزنم اون وقت تو عاشق می‌شی؟ وقتی که عاشق یه دختر می‌شی از قبل برات توضیح داده‌اند که دختر چیه؟»

«نه. نداده‌اند. من اول یه دختری رو می‌بینم و بعد مشتاق دیدارش می‌شم.»

«خیلی خب. معلومه که شاگرد خودمی. قبل از اینکه در مورد خدا بهمون توضیح بدن باید خدا رو در اختیارمون بذارن. یا باید لمسش کنی یا هیچ برهانی نمی‌تونه باعث شه دوستش داشته باشی.»

«پس شما چه جوری دوستش دارین؟»

«الان این بحثی که داریم چیه پسرم؟ داری در مورد خدا با من حرف می‌زنی؟ مگه الان نگفتی که نمی‌خوای در مورد خدا حرف بزنی؟»
«خب، فقط از سر کنجکاوی...»

نگاهش می‌کنم و واقعاً امیدوارم که جوابم را بدهد چون وقتی فقط خودمان هستیم مشکلی ندارم که از خدا حرف بزنیم. اغلب در مورد خدا فکر می‌کنم. خصوصاً شب‌ها که تنها هستم و بعد از طوفان که دریا هرچه را بلعیده به آرامی در کنار ساحل می‌آرامد: پیغام‌ها، لاشه‌ها، اجساد مردم و گنجینه‌ها.

«بیا در مورد بچه‌های برانکاجیو کمک کن.»

«آخه نمی‌دونم چطور می‌تونم کمک کنم. اون‌ها کسی رو می‌خوان که کارش رو بلد باشه. من حتی نمی‌دونم چه جوری باید برم اونجا.»
«فوتبال بلدی؟»

«معلومه که بلدم.»

«وقت آزاد داری؟»

«بله. قبل رفتنم یه کم وقت دارم.»

«یه کم خیلی هم خوب و کافیه. می‌دونی توی موزاییک‌کاری‌های کلیسای دوموی مونرئاله چند تا کاشی وجود داره؟»
«نه. نمی‌دونم.»

«من هم نمی‌دونم. هیچ‌کس تابه‌حال همت نکرده اون‌ها رو بشماره. درعین‌حال بزرگ‌ترین موزاییک‌کاری دنیاست و هرکدوم از کاشی‌هاش، هر چقدر هم کوچک باشن خیلی اهمیت دارن. مشتاق دیدنت توی برانکاچو هستم. می‌تونن من رو توی کلیسای سن گائتانو در مرکز پدر روحانی پیدا کنی. شماره‌ش رو یادداشت کن. قبل از اینکه راه بیفتی بهم زنگ بزن که بگم چه‌جوری بیای.»

وقت خداحافظی مرا در آغوش می‌گیرد. دقیق نمی‌دانم چطور باید دبیر دینی‌ام را بغل کنم برای همین خشک سرچایم می‌مانم و او چنان با مهربانی دستانش را دورم حلقه می‌کند که اصلاً انتظارش را نداشتم. دستان پرقدرتش را روی کمرم حس می‌کنم؛ انگار هم‌زمان به من تکیه کرده و تکیه‌گاهم است. دن پینو لبخند می‌زند و می‌رود.

دور شدنش را تماشا می‌کنم. لباس‌هایش مثل همیشه است؛ همان شلوار کمی گشاد مشکی‌رنگ؛ یک جفت کفش بسیار بزرگ که به نظر می‌آید به جای تکیه کردن بر آن‌ها به چیز دیگری- مثلاً پایه‌ای خیالی شبیه پایه‌های نیم‌کره‌شکل آدمک‌های فوتبال‌دستی سایبوتیوی برادرم- تکیه کرده باشد؛ یک پیراهن؛ و یک کت آبی‌رنگ. در گرما و سرما همین لباس را به تن دارد. قامت کوچکی دارد و در مجموع با آن قد کوتاه و موهای سفیدش همان شکلی است که یک کشیش محلی باید باشد.

فعلاً کافی است. دیگر باید بروم. ماه ژوئن ماه بهارنارنج و رفتن به ساحل است. به سوی بندر رکاب می‌زنم تا در آنجا رؤیاپردازی کنم و با دختر رؤیایی شعرهایم وقت بگذرانم.

به او می‌گویم که دوست دارم تا آخر عمر با او حرف بزنم یا اینکه می‌توانیم همان‌جا بنشینیم و اجازه دهیم دریا سخن بگوید. دریا امروز چنان درخشان است که گویی خورشید نورش را درون آن دمیده باشد. نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. پس به داخل آب می‌پریم و آن‌قدر شنا می‌کنم که نفس کم می‌آورم. طبق قانون فیزیک عجیبی که در مدرسه آموخته‌ایم، هرچه فشار بیشتری وارد کنید بهتر شناور

خواهید ماند. گویا این قانون هم در دریا صادق است و هم در زندگی. در نهایت خودم را به دست آب و آسمان می سپارم و همچون جسدی بی جان شناور می شوم.

دن پینو از میدان کواترو کانتی دی چیتا به سمت تپه‌ها راه می‌افتد. از آنجا که خورشید در هر ساعتی از روز از یکی از هشت وجه این میدان به داخل می‌تابد، بعضی اوقات به آن تتاترو دل سوله یا همان تتاتر خورشید هم می‌گویند. در این میدان طبیعت و قدرت، مقدس و نامقدس، کفر و مسیحیت، و همچنین نور و اندوه با هم درمی‌آمیزند. این میدان به معنای واقعی کلمه مرکز شهر است. یعنی همان‌جایی که خیابان کاسارو - جاده باستانی فنیقی که بندر و دژ قدیمی و گورستان باستانی شهر را به هم وصل می‌کند و اکنون گُرسو ویتوریو امانوئل خوانده می‌شود - با خیابانی تلاقی می‌کند که در اواخر قرن شانزدهم میلادی فرمانروای اسپانیایی ماکدا ساخته بود. تلاقی این دو خیابان صلیب بی‌نقصی می‌سازد که هیچ‌کس نمی‌خواهد بار آن را بر دوش بکشد. یک تقاطع و یک صلیب با مزایا و معایب خود.

دن پینو از چندمین جنگ بیهوده در راهروهای بوروکراسی باز می‌گردد؛ جایی که هر چالشی نهایتاً به خستگی و ناامیدی منجر می‌شود. آن‌ها هرگز مدرسه متوسطه مدنظرش را در برانکاچیو نمی‌سازند و مقامات هرگز اجازه نمی‌دهند از زیرزمین ساختمان خیابان هازون برای ساخت چنین مدرسه‌ای استفاده شود. تمام این زمین‌ها املاک عمومی است اما متصرفان با فعالیت‌های غیرقانونی‌شان غصبشان کرده‌اند. این املاک درست مثل دایره‌های جهنم دانته (15) هستند. با این تفاوت که آدرس دقیق و کدپستی هم دارند. یک دوزخ چندمنظوره: محل انبار تفنگ و مواد مخدر، دالانی برای جنگ سگ‌های وحشی، خلوتگاهی برای دختران بدکاره. اما هرگز مجوزی صادر نمی‌شود. مجوز امور عادی هرگز صادر نمی‌شود. با وجود این، دن پینو تسلیم نمی‌شود. هرگز دست از تلاش بر نمی‌دارد. حتی اگر مجبور باشد آن‌قدر بر در اداره صدور مجوز بکوبد تا استخوان‌های انگشتانش بشکنند.

اینجا پالرمو است. محله‌ای نورانی و پرزرق‌وبرق با ساکنان اعیان و نوکیسه، در همسایگی جهنمی که روزبه‌روز بزرگ‌تر می‌شود. زاغه‌ای جهنمی که در آن فلاکت مردم لازمه‌ای است برای مافیا تا ثابت کند دولت امری متعلق به زمان گذشته است. دن پینو علت مخالفتشان را می‌داند. می‌داند که چه کسی پشت این ماجرا است. با وجود این مثل قطره‌آبی که بر سنگ بچکد مدام موی دماغشان می‌شود. یک روز خودش برای ارائه درخواست می‌رود، روز دیگر شخصی از هیئت همکاری مسکن را می‌فرستد، روز دیگر یک دوست را

می‌فرستد، روز دیگر... قطره‌قطره چکیدن، بالاخره سنگ را می‌شکند.

«قطره آب به سنگ گفت: 'به من فرصت بده و من کاری می‌کنم تسلیم بشی.'»

هروقت مادرش می‌خواست به او درس صبر و مقاومت بدهد این داستان را برایش تعریف می‌کرد.

مرکز پدر روحانی برای بچه‌های آن محله به‌تنهایی کفایت نمی‌کند. این مرکز محلی است برای بازی کردن، درس خواندن و پیش هم بودن بچه‌ها. اما به گرد پای خدمات مدرسه نمی‌رسد. بچه‌ها می‌بایست صبح‌ها به مدرسه بروند و عصرها به مرکز. این تنها راه دور نگه داشتن آن‌ها از خیابان و قوانینش است. این بچه‌ها باید بتوانند زیبایی را ببینند و لمسش کنند تا خواهانش شوند. جهنم جایی برای آرزوها ندارد. جایی است که باید سر را پایین انداخت و از دستورات اطاعت کرد.

بعضی اوقات مردم فکر می‌کنند مافیا یعنی اخاذی و قتل و بمب‌گذاری. اما دن پینو می‌داند که خشونت واقعی یعنی شهری با ده‌هزار نفر جمعیت، هیچ مدرسه متوسطه‌ای نداشته باشد.

تراکم جمعیت که بیشتر می‌شود، دن پینو یاد داستان بزرگ‌ترین پیانونواز قرن بیستم می‌افتد. احتمالاً او به این دلیل در نوازندگی خبره شد که هم‌زمان معلم مدرسه هم بود. در یک مدرسه روسی کار می‌کرد. یکی از شاگردهایش پسر بچه تخس و تربیت‌ناپذیری بود که همه ازش نفرت داشتند. پسرک یتیم بود و هیچ خانواده‌ای نداشت. وسایل هم‌کلاسی‌هایش را می‌دزدید و به معلم‌ها بی‌احترامی می‌کرد و دختر بچه‌ها را کتک می‌زد. این ماجرا ادامه داشت تا اینکه روزی نزدیک بود با ضربات مشت یکی از بچه‌ها را بکشد. بنابراین مسئولان مدرسه تصمیم گرفتند او را اخراج کنند. روز موعود فرا رسید و معلمان مدرسه همچون جوخه اعدام به خط ایستادند و مدیر هم مثل زندانبان از پشت سرش راه افتاد. خانم معلم رفتن بچه را تماشا کرد و وقتی دید پسرک میان معلمانی که با چشم‌هایشان او را هدف گرفته و نیش‌خند خوشحالی‌شان را پنهان نکرده‌اند تنها افتاده، به گریه افتاد. پسرک که در چشم‌های زیبای طوسی‌رنگش بی‌تفاوتی و تنفر موج می‌زد، با شنیدن گریه خانم معلم برگشت. ناگهان چشم‌هایش از محبتی سرشار شد که کسی تا آن زمان در او ندیده بود. مدیر مدرسه او را گرفته بود و به جلو هل می‌داد، اما پسرک با چشم‌هایش به خانم معلم خیره مانده بود.

سپس پسر خود را از چنگال مدیر مدرسه رها کرد و به سمت خانم معلم دوید. خانم معلم بغلش کرد و فریاد زد که اون عوض می‌شه. عوض می‌شه. از آن‌روز به بعد پسر بچه مثل سگی مطیع و وفادار آویزان دامن خانم معلم شد و کسی قادر به توضیح تغییر رفتارش نبود. اما پسر رازش را به خانم معلم گفت: «هیچ‌کس تابه‌حال برام گریه نکرده بود.»

پسر بچه تمام این مدت دلش می‌خواست کاری کند دیگران دوستش داشته باشند اما روشش را بلد نبود. به‌خاطر همین هم شدیداً نیازمند توجه بود و با دیدن محبت معلم، تنها قانونی را که زندگی یادش داده بود، شکست. کسانی که قادر به ساختن چیزی نیستند، تنها از پس خرابی و ویرانی برمی‌آیند؛ شاید به این دلیل حاصل دست دیگران را ویران می‌کنند که یاد بگیرند چگونه خود را بسازند و از این طریق حداقل تا حدی ابراز وجود کنند. ما هم به چنین مدرسه‌ای نیاز داریم. باید مثل مرکز پدر روحانی برای این بچه‌ها یک جایگزین باشد. هیچ‌کس برای این بچه‌ها و زندگی این بچه‌ها گریه نمی‌کند.

مرکز پدر روحانی ژانویه گذشته افتتاح شد تا حداقل جایی در محله وجود داشته باشد که جوانان آنجا بتوانند به چشم‌های کسی خیره شوند که قدر زندگی آن‌ها را می‌داند. وقتی مالکان، که به حلقه‌های خاصی تعلق دارند، متوجه شدند پدر پولیزی پشت این قضیه است و اوست که می‌خواهد این مرکز را باز کند، مبالغه‌آلود را دوبرابر کردند. دن پینو پول این کار را کم‌کم و در کمتر از دو سال جمع کرده بود و چیزی نمانده بود که رؤیایش به واقعیت تبدیل شود. برخلاف آنچه بعضی‌ها می‌گویند، او یک کشیش «ضد مافیا» نیست. او هرگز ضد چیزی نبوده.

بالاخره به مقصد می‌رسد، ماشینش را پارک می‌کند و پیاده می‌شود. زانوهایش خیلی درد می‌کنند. همیشه کار آسانی نیست که بر شیطان درون مردم لبخند بزنی. از همان خیابانی بالا می‌رود که صبح رفته بود. همان خیابان همیشگی با آن زیبایی رنگ‌باخته و سکوتی که آستن احتمالات است، همچون زنی آستن در اولین ماه بارداری.

بچه‌ها در میدانی بی‌قواره فوتبال بازی می‌کنند.

دن پینو که لبخند به لب، اما جدی و مصمم می‌گوید: «چرا نمی‌آین پیش من؟ به جای اینکه مثل سگ‌های ولگرد اینجا بازی کنین، می‌تونین بیاین مرکز پدر روحانی و راحت باشین.» او می‌داند که باید اول غرورشان را تحریک کند و بعد سراغ روحشان برود. بچه‌ای که به نظر بزرگ‌تر از بقیه می‌آید بازی را متوقف می‌کند. پسر دستکش‌های دروازه‌بانی به دست دارد و جلوی کرکره‌هایی ایستاده که تاکنون کسی باز شدنش را ندیده. کرکره به خاطر ضربات متعدد توپ‌هایی که بچه‌ها به آن شوت کرده‌اند، حسابی از قیافه افتاده. رویش همان نوشته «**راه کالسکه‌روی بیست و چهار ساعته. لطفاً سدمعبر نکنید!**» دیده می‌شود. این در اکنون دروازهٔ بچه‌ها شده و با هر توپی که گل می‌شود، حسابی می‌لرزد.

پسر می‌گوید: «ما همین‌جا رو دوست داریم و راحتیم. چی‌کار به کار ما داری کشیش؟»

دن پینو به سمتشان می‌رود و بعد زانو می‌زند. به چشم‌های پسر نگاه می‌کند و نگاهشان در هم گره می‌خورد. می‌تواند سرسختی بی‌باکانه‌ای را در چشمان پسر ببیند که در چهرهٔ آدم‌هایی که از ضعف وحشت دارند مشهود است. پسر دندان‌هایش را به هم می‌ساید چون نمی‌داند چگونه باید در برابر کسی از خود دفاع کند که مقابل او زانو زده و به او دستور نمی‌دهد.

دن پینو می‌گوید: «حق با توئه. اینجا برای بازی جای خیلی خوبیه. ما توی مرکزمون دروازه‌های واقعی توردار و زمین‌های خط‌کشی‌شده داریم که می‌تونن شوت کرنر بزنی و توپ پرتاب کنی و حتی پنالتی بزنی. ولی متوجه هستم. اینجا با وجود ماشین‌های رهگذر و بدون خط‌کشی بهتره. اما حداقل می‌تونین یه داور داشته باشین...»

پسر در سکوت به او خیره می‌ماند و اجازه نمی‌دهد طعم شیرین جواب مثبت را بچشد.

اما دن پینو می‌داند که در این حوالی سکوت به معنای رضایت است. پس سوتی از جیبش بیرون می‌آورد. با این سوت بیشتر از فردریک دوم پیروز جنگ شده. سوت را روی لب‌هایش می‌گذارد و با تمام قوا در آن فوت می‌کند.

«من مثل داورها لباس سیاه پوشیده‌ام. توپ رو بذارین روی خط وسط زمین. کاپیتان‌ها کجان؟ باید سکه بندازیم ببینیم کی بازی رو شروع کنه!»

«این بازی فینال جام قهرمانی بین برانکاچو و میلانه. کی به جای تیم برانکاچو بازی می‌کنه؟»
 همان پسر دروازه‌بان توپ را به دست دن پینو می‌دهد و به او لبخند می‌زند و دستش را در جواب بالا می‌برد. تیمش پشت سر او جمع می‌شوند.
 «کاپیتان تیم برانکاچو همون دروازه‌بان معروفه؟»
 «گایتانو پاسالاکوا.»
 «واقعاً خود خودش!»
 «اعضای تیم پاسالاکوا اصلاً از میلانی‌ها نمی‌ترسن. حالا کاپیتان اون یکی تیم بیاد جلو.»
 پسری شش یا هفت‌ساله با موهای مشکی و چشم‌هایی به سیاهی شب، بدون آنکه حرفی بزند جلو می‌آید.
 «اسم کاپیتان تیم میلان چیه؟»
 «میلان پیلانی در کار نیست. اینجا همه مال برانکاچو هستن. فهمیدی؟»
 «دقیقاً! اون یکی تیم برانکاچو تیم میلان رو در مسابقات نیمه‌نهایی حذف کرد!»
 «اون یکی برانکاچو؟ چی می‌گی واسه خودت؟ ما هم عضو برانکاچوایم»
 «درسته. معلومه. برانکاچو دوتا تیم داره. مثل میلان که دوتا تیم داره: تیم میلان و تیم اینتر. رم هم دوتا تیم داره: رم و لاتزیو. چطوره بگیم تیم **برانکاچو** در مقابل تیم **همچنین برانکاچو**. خوبه؟»
 اخم پسر بچه باز می‌شود و لبخند می‌زند. این پیرمرد فقط کمی از آن‌ها بلندتر است و موی چندان برایش باقی نمانده. آدم خوبی به نظر می‌آید.
 «اسم کاپیتان همچنین برانکاچو چیه؟»
 «اسم من سالوو ایمپاراتوئه.»
 «باشه. عالیه. پس ایمپاراتو و پاسالاکوا بیان جلو با هم دست بدن. شیر یا خط؟»

پسرها همان کاری را انجام می‌دهند که دن پینو گفته و چشم‌هایشان از شادی برق می‌زند. اکنون این گوشه از جهنم به یک زمین بازی واقعی بدل شده. «تیم همچنین برانکاچو برنده شیر یا خط شد. در عوض تیم برانکاچو می‌تونه زمینش رو انتخاب کنه.»

گائتانو به همان کرکره‌هایی که جلوییش ایستاده بود اشاره می‌کند. این سمت زمین و این دروازه بیش از هر چیزی ارزش دارد. دن پینو توپ را وسط زمین می‌گذارد و در سوت می‌دمد.

گرمای خورشید آسفالت خیابان را نرم می‌کند. دن پینو همراه بچه‌ها می‌دود و عرق می‌ریزد؛ سخت می‌شود از هم تشخیصشان داد. تماشای خوش‌گذرانی‌شان آدم را به این فکر می‌اندازد که شاید بهشت بازی فوتبالی است با داوری که عوضی نیست.

سالوو روی هوا شوتی جانانه می‌زند و توپ گل می‌شود. سرانگشتان گائتانو به توپ می‌خورد اما نمی‌تواند جلوی گل شدنش را بگیرد. داور سوتش را به صدا در می‌آورد.

«یک - هیچ. برانکاچو شروع می‌کنه.»

بازی‌شان عمو زنجیربافی است از بچه‌های قدونیم‌قد با لباس‌های پاره و بلوزهای رنگ‌ورورفته و گاهی زیرپیراهنی یا حتی بدون هیچ بالاپوشی و به نظر می‌آید که زمان را متوقف کرده.

با شروع مجدد بازی، دن پینو متوجه پسری می‌شود که دورتر از بقیه دست‌به‌سینه به تماشای بازی ایستاده.

«تو بازی نمی‌کنی؟»

«نه.»

«نمی‌خوای بازی کنی؟»

«نه.»

«مطمئنی؟»

پاسخ می‌دهد «بله» اما چشم‌هایش چیز دیگری می‌گویند.

«مگه قبل از این بازی نمی‌کردی؟»

«چرا ولی تو اومدی.»

«به خاطر من بازی نمی‌کنی؟»

«بابام اجازه نمی‌ده.»

«چی؟»

سکوت.

«اسم بابات چیه؟»

«خیلی سؤال می‌کنی.»

«به بابات بگو بیاد پیش من. بهش توضیح می‌دم که اشکالی نداره بازی کنی. من به کسی ضرر نمی‌زنم.»

پسربچه از دیوار کثیفی که در حال فرو ریختن است فاصله می‌گیرد و به سمت خط میانی زمین می‌رود.

«اسمت چیه؟»

«جووانی. توی کدوم تیم باید بازی کنم؟»

«تیمی که داره می‌بازه.»

جووانی می‌دود تا جایش را در زمین مشخص کند و با وجود اینکه شرایط فعلی گیجش کرده، لبخند می‌زند.

او نمی‌داند از کدام پدر باید اطاعت کند.

دن پینو بازی بچه‌ها را تماشا می‌کند. برای لحظه‌ای به نظر می‌آید که قلب‌هایشان از جنس گوشت و خون واقعی است، نه از جنس آسفالت. صدای

جیغ‌ودادشان در کوچه و خیابان مثل صدای برخورد موج‌های خروشان بر صخره‌های لب دریا در روزهایی است که تندباد

به زمین و آرزوهای مردم تازیانه می‌زند.

فردای تعطیلی مدارس، همه روانه ساحل ماندلو می‌شوند که جزایر کارائیب شخصی ما به شمار می‌رود. این رسمی جمعی و اجباری است و این روز که دریا و ماسه و آسمان نقش معلم را بازی می‌کنند، در واقع آخرین روز تحصیلی ما به حساب می‌آید. با دوچرخه به سمت ماندلو می‌روم. گرچه وقتی به آنجا می‌رسم خیس عرق شده‌ام اما هیچ حسی بهتر از این نیست که دوچرخه‌ات را یک‌متری ساحل رها کنی و مثل مرغ دریایی به داخل آب شیرجه بزنی. بعد از شنا به سمت خانه‌ام در نوتاربارتولو می‌روم؛ محله‌ای با مغازه‌هایی که ویتترین‌هایشان مثل آینه می‌درخشد و ساختمان‌هایی که نمای گچی‌شان حسابتی تمیز است. صبح‌های این محله شگفت‌انگیز است؛ نور بی‌دریغ بر خیابان‌ها می‌تابد و باغ‌ها بسته به ساعت روز، یشم، زمرد و مرمر سبز می‌شوند. درخت‌های عظیم‌الجثه‌ای از پیاده‌روهای دو طرف خیابان سر به فلک کشیده‌اند... این درخت‌ها که بیش از حد برای خاک سنگی خود بزرگ هستند، به بلندترین ایوان‌ها هم دهن‌کجی می‌کنند. درست مثل درخت فیکوس عظیم‌الجثه روبه‌روی خانه‌ای که جووانی فالکونه (۱۶) در آن زندگی می‌کرد.

همه‌چیز به سمت دریا مایل است و باد بی‌هیچ مزاحمتی در خیابان‌ها می‌وزد. اسم خیابان ما امانوئل نوتاربارتولو است. این شخص در سال‌های ۱۸۰۰ میلادی شهردار پالرمو و رئیس بانک سیسیل بود. تلاش‌هایش برای از بین بردن فساد موجود در ادارات گمرک باعث شد در قطاری به مقصد ترمینی ایمرسه بیست‌وهفت ضربه چاقو بخورد. دود قطار رنگ سفید یقه لباس اشرافی‌اش را کثیف می‌کرد و احتمالاً وقتی قاتلان به جانش سوءقصد کردند غرق تماشای منظره دریا بوده. مأموریت داشتند تا سیاست‌مدار مصمم را با همکاری معاونش، پالاتزولو، که رابطه نزدیکی با مافیای قاچاق کالا داشت، به قتل برسانند. مسلماً به غیر از کسانی که مرتکب قتل شده بودند، شخص دیگری متهم شناخته نشد.

درخت خانه فالکونه پر از نقاشی‌ها و نامه‌های مردم است. با دیدنش یاد بعدازظهر شنبه، ۲۳ می پارسال می‌افتم. هرگز آن روز را فراموش نمی‌کنم. همه در خانه جیانی جمع شده بودیم. جیانی یکی از هم‌شاگردی‌هایم است و کنار دریا ویلایی استخردار دارد. نوبتی شیرجه‌های آکروباتیک می‌زدیم و مشغول خوردن هندوانه و یخ‌کمک لیمویی و استراحت روی صندلی‌های سفید ساحلی بودیم. واترپولو و والیبال آبی بازی می‌کردیم و مسابقه نگو داشتن نفس در زیر آب گذاشته بودیم. رقابت چنان جدی شده بود که دل آدم از دیدن چهره

رنگ‌پریده بازنده‌هایی که دیگر زیر آب تاب نمی‌آوردند، کباب می‌شد. وقتی هم که برای نفس گرفتن روی آب می‌آمدند، ما می‌زدیم زیر خنده و حسابی دستشان می‌انداختیم. دخترها را تماشا می‌کردیم که مایوهایشان محکم به تنشان چسبیده بود. گویی در زمان معلق مانده بودیم؛ تحت فشار انتظار چیزی که به نظر هرگز در توالی آشفته بازی‌هایمان رخ نمی‌داد. شاید فقط شور و هیجان شروع تابستان و پایان انتظار برای میثاق‌هایش بود. آب زلال استخر با صدای شلپ‌وشلوپ به کاشی‌های آبی برخورد می‌کرد. صحنه‌ای زیبا و سحرآمیز بود.

بعد مادر جیانی صدایمان زد و تصاویری از دنیایی دیگر سروصدای بازی‌هایمان را ساکت کرد، دنیای فیلم‌های آخرالزمانی.

انریکو بعد از یک دوش خنک و با نوشابه‌ای در دست به جمع ما پیوست و پرسید: «این دیگه چه جور فیلمیه؟»

هیچ‌کس پاسخ را نداد. هنوز از مایوهایمان آب می‌چکید و حس می‌کردیم عریان و نالایقیم. با لباس شنا در یک مجلس عزا شرکت کرده بودیم و بدتر آن بود که مراسم عزای خودمان و شهرمان بود.

بزرگراهی که قرار بود از آن به خانه برگردیم، کلاً رفته بود روی هوا.

جووانی فالکونه و همراهانش تکه‌تکه شده بودند. تصاویر از نزدیک خیلی دل‌خراش و باورنکردنی بودند. گویی متعلق به بعد و مکان دیگری بودند. اما وقتی متوجه شدیم که به جهان و بعد و مکان خودمان تعلق دارند، لباس پوشیدیم و در سکوت به انتظار نشستیم تا به خانه برگردیم.

در آن لحظه برای اولین بار متوجه شدم که مرز امن زندگی فقط وهم و خیال است. آدم در هفده‌سالگی به چیزی بیش از شنا کردن در یک استخر فکر نمی‌کند. شاید به‌خاطر این است که کم‌کم می‌فهمید زندگی چنان وسیع است که بهتر است حصار دور آن بکشید. از آن موقع به بعد استخر برای من نایب دریایی شد که ملوانان در آن غرق می‌شوند. ما شناگران استخر بودیم. همچون ماهی‌قرمزهای تنگی که از دریا و ناملایماتش بی‌خبرند. هنوز هم فقط در آن آب کاملاً شفاف و در آن مکعبی که همه‌چیزش کنترل شده احساس امنیت می‌کنم. در آن استخر خبری از موج و گرداب و موج‌های زیر آب نیست. درکی عقیم از آرامش است.

بی آنکه غرق در افکارم شوم از وسط شهر و از میان پارک فاووریتا می‌گذرم. افکارم برای چنین روزی بیش از حد سنگین هستند. باورم

نمی‌شود فقط کمتر از یک سال از آن ماجرا گذشته باشد. حین عبور از شهر از هوای تازه‌ای که درخت‌ها ایجاد کرده‌اند لذت می‌برم. درخت‌ها همچون ندیمه‌هایی اکسیژن‌رسان هستند. آخرین راسته جاده در برابرم همچون فرشی از آسفالت بر فراز مرغزاری گسترده شده است.

همه هستند: جیانی، آگنس، مارکو، النورا، مارگریتا، لئو، جولیا، ترزا، دنیله، مانوئلا، آلسیو، لوئیجی... وقتی مرا با لباس‌های تنم به داخل آب می‌اندازند، حس می‌کنم باری از دوشم برداشته می‌شود. این توانی است که برای دیر آمدن به مراسمی اجباری مثل این باید بپردازم. بعد از آن نوبت بازی‌های داخل آب است: ساختن برج‌های انسانی روی دوش هم، پرتاب بادکنک‌های پر از آب به یکدیگر، والیبال داخل آب، مسابقه نکه داشتن نفس زیر آب و شنای طولانی‌ترین مسیر. تماشای دخترهای هم‌کلاسی‌ام به من یادآوری می‌کند از گوشت و خون ساخته شده‌ام. اما دختر شعرهایم میانشان نیست.

«برنامه‌ت واسه تابستون چیه؟»

«آخر همین ماه می‌رم انگلیس.»

«من می‌رم آمریکا.»

«می‌رم خونه یکی از فامیل‌هامون توی پانتلریا.»

«من اول با خونواده‌م به جزایر ایولین می‌رم و بعد دسته‌جمعی با دوست‌هام می‌ریم اِلبا.»

«من با قطار می‌خوام برم دور اروپا.»

«کدوم شهرها رو می‌بینی؟»

«پالرمو، رم، فلورانس، میلان، ونیز، وین، مونیخ، برلین و پاریس. بعدش هم برمی‌گردم همین‌جا.»

«چقدر طول می‌کشه؟»

«مهم نیست. سوار قطار می‌شی و راه می‌افتی می‌ری هر جا که می‌خوای.»

«خیلی عالیه!»

«تو قراره توی انگلیس چی کار کنی؟»
 «می‌رم کالجی که برادرم رفته بود. حدود یک ماه‌ونیم می‌رم که انگلیسی یاد بگیرم.»
 «برادر جذابت چطوره؟»
 «داره حال می‌کنه. خوشگل‌ترین دوست دختر دنیا رو داره و تو قشنگ‌ترین جای دنیا کار می‌کنه. دیگه آدم بیشتر از این چی می‌خواد؟»
 «قطعاً کارش درسته.»
 «درسته. من هم می‌خوام مثل اون انگلیسی رو عالی یاد بگیرم.»
 «که چی بشه؟»
 «که بتونم حداقل نصف دخترهای دنیا رو تحت تأثیر قرار بدم.»
 «تکلیف نصف دیگه چی می‌شه؟»
 «تصمیم دارم زبان اسپانیایی رو خودم بخونم و یاد بگیرم. اگه لازم باشه زبان فرانسه رو هم می‌خونم. در این صورت حداقل سه‌چهارم دنیا رو پوشش می‌دم. در ضمن باید یادآوری کنم که علاقه‌ای به زن‌های آسیایی ندارم. پس همین مقدار زبان خارجی برای راضی نگه داشتنم کفایت می‌کنه.»
 «خیلی مزخرف می‌گی فدريكو.»
 «حالا می‌بینی. حالا می‌بینی.»
 «حالا قراره توی دانشکده چه رشته‌ای بخونی؟»
 «هنوز مطمئن نیستم ولی مطمئناً یکی از رشته‌های انسانی.»
 «اون همه کتابی که خونده‌ای مغزت رو داغون کرده‌ان. اصلاً رشته‌های انسانی چه جذابیتی دارن؟»
 «جوهره زندگی. هنر به قول لئوپاردی 'چیزهایی رو که جلوی چشممون در طبیعت پراکنده‌ان نظم می‌بخشه.'»

«واقعاً حال آدم رو به هم می‌زنی! همیشه زندگیت رو با این نظریه‌ها پیچیده می‌کنی. فقط یه نگاه به دور و برت بنداز: دریا، ماسه، دختر. این همه چیزهای قشنگ وجود داره ولی تو داری از لئوپاردی حرف می‌زنی؟ مشکلات چیه دقیقاً؟ دیگه چی از زندگی می‌خوای؟»

با حالتی متفکرانه جواب می‌دهم: «پس ظاهراً تا حالا اسپلین امتحان نکرده‌ای؟»

«چی هست؟ مواده؟»

«نه. یه نوع کوکتله.»

«توش چیه؟»

«وقتی آسمون مثل درپوشی روی روح سنگینی می‌کنه. وقتی درونت بارون می‌باره. وقتی تمام حرف‌ها کافی نیست.»

«خودت می‌فهمی داری چی می‌گی؟»

«دارم سربه‌سرت می‌ذارم.»

«حالا دیدی اون شعرهایی که خونده‌ای چه بلایی سرت آورده‌ان؟»

«منظورت چیه؟»

«آخرسر وجودت پر از شک و تردید و سؤال می‌شه.»

«خب پس اگه ادبیات برای سؤال کردن نیست، به چه دردی می‌خوره؟»

«نمی‌دونم. خب یه نوع 'خوندن اجباری'. به چه دردی می‌خوره؟»

«به درد اینکه از شر کلیشه‌ها رهاش کنه. اینکه بهت یاد بده هیچ‌وقت چیزی رو مطلق فرض نکنی. اینکه وضع موجود رو به چالش بکشی.»

«مثلاً چی رو؟»

«مثلاً 'معرفت روشن/اینکه هرچیز مسرت‌بخشی در این دنیا فقط یک رؤیای کوتاهه.'»

«این مال کدوم کتابه؟»

«جمله آخر از اولین شعر 'کتاب ترانه' پترارک (۱۷).»

«اوه خواهش می‌کنم! هرکی به‌جز پترارک! دانتِه قابل قبوله. ولی پترارک آخه؟ به‌هیچ‌وجه! به‌نظم بدترین شاعر از لیست بدترین شعرای دنیاست.»

«انگار متوجه نیستی. نه؟»

«چی؟»

«هیچ‌چی بابا.»

همان‌جا در سکوت می‌ایستیم. یکی از آن لحظه‌هایی است که دارم شوخی می‌کنم ولی متوجهم که می‌توانم دورنمای همه‌چیز را ببینم. عاشق وازگانی هستم که میان من و مردم فاصله می‌اندازند. من روی چیزهایی که به نظر می‌آید دیگران آن‌ها را نمی‌بینند اسم می‌گذارم. بنابراین به اعماق سکوت فرو می‌روم و امیدوارم که روزی کسی مرا آنجا پیدا کند.

یک آب‌تنی دیگر تمام این سودا و غم‌زدگی را می‌شوید و از بین می‌برد. برای ناهار کلوچه می‌خوریم. طعمش تعادلی است شگفت‌انگیز میان بستنی و خامه کره‌ای که دست‌کمی از شاهکارهای بزرگ هنری ندارد. به این منوال اجازه می‌دهیم تا خورشید و ماسه‌ها و نمک دریا زندگی‌های سبزمان را تلطیف کنند.

ناگهان یاد قراری می‌افتم که با دن پینو گذاشته‌ام. چیزی تیز و برنده در این فکر وجود دارد؛ چیزی آزاردهنده که از درون آدم بیرون بزند.

به هر طرف می‌گردید در وجودتان فرو می‌رود و لاجرم سؤال‌های متعدد بی‌جوابی در ذهنتان ایجاد می‌کند. یک جعبه مملو از این سؤال‌ها در جایی پنهان دارم. دفترچه «شاعر در علفزار»م را بیرون می‌آورم و در اولین صفحه خالی آن با دست‌خط عجیب می‌نویسم:

«این‌همه زندگانی گسسته درونم چیست؟ چرا نمی‌توانم برایش نامی بگذارم؟»

بازی که تمام می‌شود همگی راه می‌افتند و کوچه‌پس‌کوچه‌ها یکی‌یکی آن‌ها را به کام خود می‌کشند. دن پینو سرجایش خیس عرق می‌ایستد. به ساعتش نگاه می‌کند. متوجه می‌شود که دیرش شده و مجبور است از ناهار صرف‌نظر کند؛ مثل همیشه.

دختر بچه حدوداً پنج یا شش‌ساله‌ای در کنجی نشسته. روبان‌هایی سیاه‌رنگ روی دست‌وپایش افتاده. نوشته‌های روی لباسش پاک شده‌اند و قابل خواندن نیستند. عقبه زبانشان شاید به برج بابل برگردد. موهایش، مثل مدوسایی (۱۸) خردسال، آشفته و درهم‌گرفته‌خورده است. عروسکی عریان را شکنجه می‌کند، دست‌وپایش را در می‌آورد و دوباره سرجایش می‌گذارد. صورتش مثل صورت دختر کک‌ومک دارد و موهای بلوندش در هم گره خورده. با چشم‌های آبی‌رنگی که مثل تمام عروسک‌های دیگر همیشه باز است، به اطراف نگاه می‌کند.

به دختر که نزدیک می‌شود، می‌تواند بوی تند و تیز ادرار را از لباس‌های بچه استشمام کند. بچه را می‌شناسد. امروز نزدیک ریل قطار دیده بودش. انگار دخترک امیدوار بود قطار او را بلند کند و همراه خود ببرد.

«واسه ناهار نمی‌ری خونه؟»

بچه به عذاب دادن عروسکش ادامه می‌دهد.

«اسمت چیه؟»

دختر سرش را بالا می‌گیرد و چشمان سیاه زغالی‌رنگش را به او می‌دوزد. برای لحظه‌ای به نظر می‌آید که بچه دیگری در چشم‌هایش می‌رقصد. اما بعد خشم و سرخوردگی بر آن‌ها فائق می‌شود و سیاهی‌شان، همچون سیاهی دریا در نیمه‌شب، غلیظ‌تر و هولناک‌تر می‌شود.

دختر جوابش را نمی‌دهد. درعوض دستش‌هایش را دور پاهایش قلاب می‌کند. پاهای باریکش همچون شاخه‌هایی خشک هستند. به چشم‌های عروسکش نگاه می‌کند. سر عروسک را میان ساق پاهایش می‌گذارد و عروسک به دن پینو خیره می‌ماند. دخترک به سمت جلو خم می‌شود و بوی بدن و لباسش زنده‌تر از قبل می‌شود.

دخترک مستقیم به او نگاه نمی‌کند. بنابراین دن پینو به چشم‌های عروسک نگاه می‌کند و می‌پرسد: «مامانت کجاست؟»

دخترک عروسک را تکان می‌دهد.

بعد دن پینو می‌نشیند و به دیوار تکیه می‌دهد. در سکوت کنار هم می‌نشینند و دقیقه‌ها می‌گذرد: یک دقیقه، دو دقیقه، سه، چهار... دن پینو دستش را دراز می‌کند تا موهای دختر را نوازش کند.

دخترک مثل حیوانی زخمی خود را پس می‌کشد. از جا می‌پرد و قبل از آنکه پا به فرار بگذارد به خود می‌لرزد. کمرش همچون یک مارماهی در نور یک بعدازظهر گرفته است. عروسک را از پا می‌گیرد و می‌دود. بعد از رسیدن به فاصله‌ای امن، بر می‌گردد و نگاه غیظ‌آلودی نثار دن پینو می‌کند. دوباره رویش را برمی‌گرداند و بی‌وقفه می‌دود. دمپایی‌هایی که به پا دارد برایش بزرگ‌اند و موقع دویدن عملاً تلوتلو می‌خورد. بگذارید بچه‌ها به سمت من بیایند.

چراکه پادشاهی خداوند از آن‌هاست.

در جهنم حتی این ایده هم به نظرش دروغی بزرگ می‌آید.

دن پینو به خدای ساکت خود می‌گوید: «اون بچه رو به حال خود رها نکن.»

وقتی به خانه می‌رسد، میموی پلیس که در طبقه بالای خانه او زندگی می‌کند پشت پنجره است. مثل همیشه سیگار بر لب دارد و هزاران نظریه در مورد جنایت‌های محله در سر. البته نظریاتش در محل کار به دردش نمی‌خورند اما برای رسیدن به حقیقت بسیار مهم هستند.

برای هم سر تکان می‌دهند و دن پینو ادای یک زدن را درمی‌آورد و سرش را به نشانه تأسف تکان می‌دهد.

میمو با حالتی معصومانه می‌گوید: «آخری‌شه.»

دن پینو می‌گوید: «واقعاً؟» و تظاهر می‌کند که از شنیدن حرفش غافلگیر شده است.

«آره. آخرین دونه این پاکت.»

اتاق خواب من یک بندر است. پترارک هم گفته بود که اتاقش یک بندر است. البته هیچ وجه شاعرانه‌ای در این موضوع وجود ندارد. این طور هم نیست که وسایلم خیلی مرتب باشند. اتفاقاً بعضی اوقات برای رسیدن به نقاط مختلف اتاقم نقشه نیاز است. به این خاطر می‌گویم یک بندر است که خودم می‌دانم جای هر چیز کجاست.

پوستر بونو از گروه یوتو من را به یاد این می‌اندازد که دلم می‌خواست به کجاها برسم اما هرگز نخواهم رسید. ردیفی از کتاب‌های درسی و چندین رمان و کتاب‌های شعرم به من یادآوری می‌کند که چه کسی هستم و دلم نمی‌خواهد چه‌جور آدمی باشم: آشفته‌بازاری از کلمات که هنوز در نحو آینده شکل نگرفته‌اند.

نحوی که استادش برادرم مانفردی است: شریک شوخی و خنده‌هایم؛ شریک دعوای حماسی‌ای که آخرش یکی پای دیگری را گاز می‌گیرد؛ هم‌بازی‌ام در فوتبال و تنیس؛ شریک تماشای حریصانه برنامه‌های تلویزیونی‌ای مثل مک گایور و ای تیم و فیلم‌ها و برنامه‌های انیمیشن محبوبی مثل من رو جیگ صدا می‌زنن یا کاپیتان سوباسا یا گل رز و رساییا لوپن سوم. برادرم درست مثل شخصیت جیجن (۱۹) است. خیلی اعتمادبه‌نفس دارد و بیشتر از آنکه حرف بزند، عمل می‌کند. اما سیگار نمی‌کشد. وقتی عزم کاری بکند، چیزی جلودارش نیست. هفت سال بزرگ‌تر از من است و تازه دوره تخصصش را در عصب‌شناسی شروع کرده. چیزی نیست که در مورد مغز و عملکردش نداند و روزی بهترین جراح اعصاب این منطقه خواهد شد. بعضی اوقات منزوی می‌شود؛ همیشه جواب‌های علمی می‌دهد و مابقی ماجرا را از خودش درمی‌آورد. اما کم پیش می‌آید موضوعی باشد که نتواند جوابش را با مباحث علمی بدهد. آرزو داشتم به جای اینکه تلی از لغات بی‌سروته باشم، آدمی مثل او بودم. به‌خاطر همین است که وقتی تعادل متزلزل میان کلمات و واقعیت از بین می‌رود، سراغ او می‌روم. هیچ‌گاه پیش نیامده برادرم اشتباه کند. هرگز هم نشده در همان اولین تلاش، نتواند معادلات ریاضی‌ام را حل کند. مطمئنم ما بهترین برادرهای دهه ۱۹۹۰ میلادی هستیم.

این تابستان می‌خواهم به همان کالج زبانی بروم که وقتی دبیرستانی بودم، او به آن می‌رفت. والدینمان خیلی اصرار دارند ما زبان انگلیسی یاد بگیریم. اگر برادرم با آن‌ها موافق باشد، یعنی حق دارند. از نظر من وقتی حق با پدر و مادرم است که برادرم تأییدشان

کند. او ضربه نهایی بیلارد زندگی من است و ضمانتی است بر اینکه عقده ادیب من به آن وخامت که انتظار می‌رود نخواهد بود.

مواقعی که خیلی از او سؤال می‌کنم، به من یادآوری می‌کند با توجه به سن‌وسالی که دارم، بدنم هر دو ساعت تستسترون تولید می‌کند. در ادامه هم توضیح می‌دهد که بزرگ‌سالان هر بیست و چهار ساعت نیاز دارند این هورمون را تجدید کنند.

می‌گوید: «فدریکو، تو داری از انرژی مازاد آوردن می‌کنی. اگر به جای اینکه مدام سرت توی کتاب باشه مثل هم‌سن‌وسال‌هات رفتار کنی، دچار نوسان احساسات نمیشی. بدتر از همه هم اینکه مدام از این سؤال‌ها می‌کنی...»

وقتی از این حرف‌ها می‌زند به نظر خیلی کودن می‌آید اما می‌دانم که حق با اوست. چون به هر حال با زیباترین دختر پالرمو دوست است. بعضی وقت‌ها دوستانم فقط به امید دیدن او به خانه ما می‌آیند. اسمش کوستانزا است؛ دختر یکی از مهم‌ترین و کاردرست‌ترین بازرگانان پالرمو. هیچ‌وقت نفهمیدم چه حکمتی است که خداوند موهبت‌هایی مثل زیبایی، هوش و ثروت را بی‌حد و حصر در اختیار بعضی‌ها قرار داده؛ در حالی که اگر به دیگران فقط کمی از همان شانس را می‌داد، زندگی‌شان خیلی قابل‌تحمّل‌تر می‌شد. بعضی‌ها طالع خوبی ندارند.

از میان تمام موهبت‌هایی که یک نفر می‌تواند در زندگی برخوردار باشد، بی‌مصرف‌ترین آن‌ها نصیب من شده است: عشق به کلمات. از تمام مطالبی که تاکنون خوانده‌ام، نوشته‌های پترارک را بیشتر از همه دوست دارم که همین موضوع باعث می‌شود ذاتاً آدم عجیبی باشم. اما توانایی پترارک در بازگشتی و سواس‌گونه به سوی کلمات تکراری و تهذیب آن‌ها تا جایی که رنگ می‌بازند، خیلی به دلم می‌نشیند. پترارک تمام دنیا را در چند کلمه مشخص متمرکز کرده. او کسی بود که می‌دانست چگونه هرج و مرج زندگی را نظم و ترتیب دهد. ایده پنج کلمه را از او الهام گرفته‌ام. استادمان مدام از سبک گفتار «تک‌زبان» پترارک صحبت می‌کرد و از توانایی‌اش در ممکن ساختن تنفس روح با استفاده از تنها چند لغت اساسی، که مثل الماس صیقل خورده بودند.

از طرف دیگر، دانته همه‌چیز را تلفیق می‌کند. زغال و الماس را در کنار هم قرار می‌دهد. در مقایسه با پترارک، کارش، شلخته و کثیف و حتی یک‌جورهایی نفرت‌انگیز است. شخصاً کمی تمیزکاری و صیقل‌کاری را بی‌فایده نمی‌دانم، چراکه به اندازه کافی هرج و مرج در دنیا برای سروکله زدن وجود دارد. خصوصاً وقتی موضوع سر مسائل عشقی باشد. پترارک می‌تواند عشق را آن‌قدر ساده کند که به یک الماس تبدیل شود.

روزی من و برادرم برای شنا به دریا رفتیم و از ساحل خیلی دور شدیم. آنجا تنها جایی است که هیچ نگران طرح سؤال‌هایی نیستم که معذبم می‌کنند. شاید چون درون آب هستم و حرکت آب دریا، شرمساری‌ام را کمتر می‌کند.

ازش می‌پرسم: «چطور تونستی دل کوستانزا رو به دست بیاری؟»

کوستانزا اولین کسی بود که مرا «آقای شاعر» صدا زد. برادرم هم همیشه به‌خاطرش دستم می‌اندازد.

«فدریکو، باید بدونی که برای زن‌ها همه‌چیز بستگی به قدرت داره. اون‌ها وقتی مردی رو که سرش به تنش می‌ارزه می‌بینن دل می‌بازن. البته به این معنی نیست که مرد قلبشون رو به چنگ آورده. داستان شکار و این حرف‌ها نیست. حواست باشه مثل نوجوون‌هایی که آب از دهنشون آویزونه رفتار نکنی. باید یه مرد باشی. زن‌ها به‌خاطر وجود مردها زن هستند و بالعکس.»

پرسش اینجاست که مرد بودن چگونه است؟

«مرد بودن یعنی اینکه بدونی چطور باید تصمیم‌گیری و مسئولیت اشتباهات رو بپذیری. هرگز از تنها موندن نترسی چون مصمم هستی. نقطه مقابل مردها، مزورهایی هستن که در برابر هر موقعیتی کم می‌آرن و فقط خودشون رو با شرایط تطبیق می‌دن. کسانی که توانایی تصمیم‌گیری قاطعانه ندارن.» «همین؟»

«نه. درضمن باید یه مرد متشخص باشی. نه اینکه اداش رو دربیاری. باید بدونی در دستانت موهبت خیلی ارزشمندی داری. ببین فدریکو، مردها فقط موجودات مذکر نیستن. موجودات مذکر فقط بخشی از وجود زنان رو می‌خوان، اما مردهای واقعی کل وجود یک زن رو می‌خوان. مردها حاضرین فقط بخش کوچکی از عشق رو فدای معاشقه کنن. مردها عشق رو می‌خوان و معاشقه هم بخشی از عشقه. یک زن عاشق دست‌هات می‌شه چون از دستات می‌فهمه که تو می‌دونی چطور ازش محافظت کنی، نوازشش کنی، ازش مراقبت کنی، سرگرمش کنی و به دست بیاریش.»

به آرامی درون آب دست‌وپا زدم تا روی آن شناور بمانم. به دست‌هایم نگاه کردم و به این نتیجه رسیدم که برای چنین کاری بسیار کوچک‌اند. من واقعاً نمی‌دانم که چه می‌خواهم، چه برسد به اینکه بدانم توانایی تصمیم‌گیری و پذیرش مسئولیت اشتباهاتم را دارم

یا نه. هرچه کمتر اشتباه کنم، بهتر است. مثل جنگجویان زمان شوالیه‌ها هستم که زره‌های براق به تن دارند. با این تفاوت که کسی زره‌ام را دزدیده. بدون سپر و زره محافظ چگونه می‌توانم بیرون بروم و دنبال هیولاها و غول‌ها و دشمنانم بگردم؟ وقتی داخل جنگل‌های پر از خطر هستم، کلمات به چه درد من می‌خورند؟ بعضی وقت‌ها تنها چیزی که در چنته دارم کلمات هستند و نمی‌توانم در مقابل نشان دادن رفتار مزورانه چندان مقاومت کنم. اما برای مرد بودن باید عمودی حرکت کرد. مانفردی هم عمودی حرکت می‌کند. من اما مثل تمام شاعرانی هستم که در مدرسه درباره‌شان خوانده‌ایم. زیگزاگ می‌روم. این هم یکی دیگر از دلایلی است که به‌خاطرش خدا را شماتت می‌کنم. او در آفرینش برادرم سنگ تمام گذاشته. می‌توانست از باقی‌مانده گل مانفردی مرا بسازد. من فقط یک آواره ناکامل هستم؛ درست مثل مجسمه‌های میکل آنژ که پایه‌هایشان ناکامل‌اند و هنوز در سنگ پایه قرار دارند. می‌توانم ساعت‌ها وقتم را صرف کشیدن مسیرهای جدیدی در هزارتوی خودساخته‌ام کنم که راه خروجی برایش ندارم. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم آدم در بچگی دل و جرئت بیشتری دارد. بعد از آن باید مثل سنگ شود تا بتواند امواج زندگی را تحمل کند.

خواب همچون لوله‌ای آهنی بر سرم فرود می‌آید و از شر افکار خلاصم می‌کند. بیدار که می‌شوم، هنوز لباس‌های بیرونی را به تن دارم. شب شده است. داشتم خواب لبخند دن پینو را می‌دیدم. معمولاً خواب‌هایم را به یاد نمی‌آورم اما جزئیات این خواب را خوب به یاد دارم. گوستاو فلوبر هم می‌گفت که خدا میان همین جزئیات است. چه کسی می‌داند این حرفش درست است یا خیر. وقتی مغاک دیوارهای اتاقم را می‌بلعد، آرزو می‌کنم بتوانم به اراده خود به خواب بروم. این تنها راه فرار از خود است.

می‌گویند جهنم وجود ندارد؛ اگر هم باشد، خالی‌ست.
 آن‌ها احتمالاً در محله‌هایی با باغچه‌های زیبا و مدارس زندگی می‌کنند. آن‌ها جاهلند.
 جهنم ساختمان‌های سیمانی بزرگ و لانه‌های مخروطی است که زیبایی از شان رخت بر بسته. جایی که روح ساکنانش کم‌کم به سختی سیمان می‌شود.
 جهنم در زیرزمین‌های این ساختمان لانه می‌کند؛ پر است از بدن‌ها و گرد سفیدی که خط می‌اندازند؛ خط‌های تمیز.
 جهنم ولع سیری‌ناپذیر است برای نان و کلمات.
 جهنم کودکی است که از بیرون به درون، از پوست تا قلبش، زخمی شده.
 جهنم ضجه‌های بره‌هایی است که گرگ‌ها دوره‌شان کرده‌اند.
 جهنم سکوت بره‌هایی است که از مرگ نجات یافته‌اند.
 جهنم ماریا است؛ مادری شانزده‌ساله، فاحشه‌ای بیست‌ودو ساله.
 جهنم سالواتوره است که نان کافی برای اطعام بچه‌هایش ندارد و به نوشیدن روی آورده تا شرم‌هایش را بشوید و ببرد.
 جهنم خیابان‌های عاری از درختان و مدارس است؛ خیابان‌هایی که نیمکتی برای نشستن و گپ زدن ندارند.
 جهنم تصویر خیابان‌هایی است که نمی‌توان از آن‌ها به ستاره‌ها نگاه کرد چون اجازه سر بلند کردن وجود ندارد.
 جهنم خانواده‌ای است که برای شغل و شخصیت آینده شما تصمیم می‌گیرد.
 جهنم حس سرد درک کردن استیصال دیگران است.
 جهنم تلاش برای گرفتن تاوان از دیگران است تا آن‌ها هم مثل ما طعم تلخ زندگی را بچشند.
 جهنم زمانی است که کارها به سرانجام نمی‌رسند. جهنم بذری است که تبدیل به گل سرخ نشده. جهنم گل سرخی است که متقاعد شده بوی خوشی ندارد. جهنم ریل قطاری است که به بن‌بست می‌رسد.

جهنم هر شکلی از زیبایی است که داوطلبانه مخدوش شده باشد.

جهنم کاترینا است که با چتر از پنجره طبقه دهم بیرون پرید چون دیگر طاقت زندگی در جهنم را نداشت و امیدوار بود قبل از آنکه نقش بر زمین شود، فرشته‌ای او را در هوا بگیرد و نجاتش دهد.

جهنم عشق بالقوه‌ای است که هیچ‌گاه پا به عرصه ابراز نگذاشت.

جهنم تنفر از حقیقت است چراکه عشق به آن به بهای زندگی آدم تمام می‌شود.

جهنم میشله با دهان کف‌کرده و نگاه خیره‌اش در اثر آوردوز است.

جهنم پیرمرد بی‌نام‌ونشانی است که در خانه‌اش جان می‌سپارد و تا چندین روز کسی از مرگش خبردار نمی‌شود.

جهنم ندیدن دوباره جهنم است. در این قسمت از شهر، مردم بر دو شیطان حکمرانی می‌کنند. این دو شیطان نام‌های خاص و سری ندارند. آستاروت (۲۰)؟ مالبرانث (۲۱)؟ یاجوج و ماجوج (۲۲)؟ خیر! نام این دو شیطان فلاکت و جهالت است. درست مثل سواران آخرالزمان. آیا بخشش و کلام خدا برای متوقف کردنشان کفایت می‌کند؟

جهنم وجود دارد و همین‌جا است؛ در همین خیابان‌های ددمنشی که گرگ‌ها در آن به کمین نشسته‌اند و بره‌های خونین و مالینی که جانشان بیش از هرچیز دیگری عزیز است، سکوت اختیار کرده‌اند. خیابان‌هایی که خون در آن‌ها نماد زندگی است؛ جایی که کلمات نتوانند مردم را نجات دهند، خون پادرمیانی می‌کند.

جهنم پدری است که جان فرزندانش را می‌گیرد.

جهنم وجود دارد و لبالب پُر است.

آنجا که نه، اینجاست. جهنمی که آدرس و کروکی دارد. جهنم تمام و کمال در سال ۱۹۹۳ خلاصه شده است: از الف تا ب.

دختری در وان حمام نشسته و قالب صابون را چنان روی پاهایش می‌کشد که گویی می‌خواهد چیزی نامرئی را بشوید و از بین ببرد. شیر آب بسته است. فرانچسکو گوشش را به در حمام چسبانده و از پشت در فریاد می‌زند: «امشب شام چی داریم مامانی؟»

ماریا به کشیدن صابون روی پاهایش ادامه می‌دهد. او زنی تنها با پسر بچه‌ای شش‌ساله است و هیچ لباس عروسی در کمد ندارد. دختری زیبا با چشمانی سیاه و دلربا که پشت کمند موهایش نهان شده. زیبایی‌اش مختص قصه‌های پریان است اما چه فایده که این زیبایی به درد زندگی واقعی نخورده است. پسرک به سؤال کردن ادامه می‌دهد و امیدوار است که این بار جواب بگیرد: «مامانی! من گشنمه.»

«دارم می‌آم. دارم می‌آم فرانچسکو. دارم دوش می‌گیرم. برو کارتون تماشا کن.»

«باشه ولی چی می‌خواهی درست کنی؟ من گشنمه.»

«نیزه‌ماهی.»

«ولی من که ماهی دوست ندارم!»

«باشه پس نیزه‌ش رو می‌دم به تو و ماهی رو خودم می‌خورم.»

«بی‌خیال مامان! من دوستش ندارم!»

«شام همینه.»

«پس من شام نمی‌خورم و تو هم خیلی بدجنسی.»

ماریا ساکت است. همان‌طور که صابون را روی پایش می‌کشد، به این فکر می‌کند که بیشتر یک مادر بد است یا یک مادر بدجنس. فرانچسکو به در لگد می‌کوبد و می‌زند زیر گریه.

«مامانی، نمی‌خواستم اون سگه رو بکشم. نمی‌خواستم.»
«کدوم سگ؟»

پسر سرش را به در تکیه داده و گریه می‌کند.

ماریا در حمام را باز می‌کند و پسرش را در آغوش می‌گیرد و بلندش می‌کند.

پسر می‌گوید: «من نمی‌خوام چیزی رو خراب کنم. می‌خوام همه‌چی رو درست کنم، نه اینکه خرابشون کنم.»

«من بهت کمک می‌کنم قند عسلم، پسرک عزیزم.»

داخل وان می‌نشیند و پسرش را با همان لباسی که به تن دارد روی پایش می‌نشاند و شیر آب را باز می‌کند. فرانچسکو سعی می‌کند خود را آزاد کند اما مادرش او را محکم گرفته است و آن‌قدر قلقلکش می‌دهد تا اینکه دیگر مقاومتش را از دست می‌دهد و می‌زند زیر خنده و ماریا را بغل می‌کند. گرمای آغوشش را حس می‌کند. آن آغوش می‌تواند حلال تمام مشکلات باشد. از آن آغوش‌هایی است که فقط مختص مادران است. حتی اگر آن زن خودش نخواهد مادر باشد.

حتی در خود جهنم هم، جاهایی وجود دارد که دست جهنم از آن‌ها کوتاه است.

تنها و غرق در افکار، درست مثل پترارک، راه می‌روم. او برای پنهان کردن نشانه‌های عشق سوزانی که بر رخسارش نمایان بود، عرصه را ترک می‌کرد. اما من چیزی برای سوختن یا پنهان کردن ندارم. چون کسی را ندارم که دوستش داشته باشم خودم را پنهان می‌کنم. چیزی که مرا به حیرت وامی‌دارد، کلمات هستند. وقتی کلمات را روی صفحات سفید پیاده می‌کنم، در چنان دنباله‌ای به پیش می‌روند که تابع هیچ قانونی از ریاضیات نیست. همیشه تلاش می‌کنم تا کلمات هم‌آوا را به هم وصل کنم.

مثلاً در شعری که دارم می‌نویسم با لغت «رویش» که بسیار شبیه لغت «رانش» است بازی می‌کنم. من با کلمات بازی می‌کنم و سعی دارم نسبت پنهانشان را کشف کنم.

فارغ از خارهای رز

من رویش را ترجیح می‌دهم

تا رانش را

اما خالی از لطف نیست بگویم کوچک‌ترین تغییر در حروف می‌تواند شما را به جایی کاملاً متفاوت ببرد:

فارغ از زمان

من رهایش را ترجیح می‌دهم

تا رهانش را

در حین تلاشی دیگر برای استفاده از ایهام و تغییر حروفی که شامل روسی و روسپی است، مادرم می‌آید و تلاشم ناتمام می‌ماند.

«خب پس باید بریم خرید وسایلی که برای سفر احتیاج داری. حالا که قراره یک ماه‌ونیم توی انگلیس باشی، به غیر از کاغذ و قلم خیلی چیزهای دیگه هم لازمت می‌شه.»

خرید کردن همراه مادرم از آن تجربه‌های بسیار تلخ و شیرین زندگی‌ام است. شیرین است چون اجازه می‌دهد برای مدت کوتاهی هم که شده دوباره پسربچه‌ای کوچک و آویزان باشم. هر چقدر هم که در ظاهر مثل یک پسر بالغ هفده‌ساله مقاومت کنم، در اعماق وجودم از آن لذت می‌برم. از طرف دیگر تجربه‌ای تلخ است چراکه مادرم همیشه دوست دارد با وجود آنکه کلی پول دارد مدام چانه بزند. این کارش مرا حساسی شرمنده می‌کند انگار که در حال دزدی باشم. این چانه زدن را احتمالاً از دوران بچگی و در خانه پدری‌اش آموخته است. این یک رفتار شرطی عادی میان نسلی است که جنگ جهانی دوم را با جیره‌بندی و کالاهای جایگزین از سر گذرانده‌اند. مادرم در دهه ۱۹۴۰ میلادی به دنیا آمده است و من در دهه ۱۹۷۰. تخفیف گرفتن همان شکاف عظیمی است که این دو نسل را از هم جدا می‌کند.

مادرم می‌گوید: «حتماً بادگیر لازم می‌شه. می‌دونی که اونجا خیلی بارون می‌آد.»
«می‌دونم.»

«یک جفت کفش بارونی هم لازم داری.»
«چی؟»

«همون که شنیدی. باید وقتی بارون می‌آد راحت باشی.»
«مامان، مقصدم هندوستان تو فصل بارونی‌ش نیست‌ها. هوا هرجوری هم که باشه من کفش‌های تنیسم رو پام می‌کنم و فقط همون‌ها رو همراهم می‌برم. حالا که حرفش شد: نگاه! همین حالا هم پامه! مشکل حل شد.»
«فدریکو باید بدونی که لندن مثل پالرمو نیست! بذار ببینم یک جفت کفش مثل اون چیزی که در نظر دارم پیدا می‌کنیم یا نه.»
«مامان، داستان این‌جوری‌ها نیست. لطفاً چکمه‌های بارونی رو بی‌خیال شین.»
«درضمن زیرشلواری هم لازم می‌شه.»
«اون دیگه چیه؟»

مادران اهل سیسیل معتقدند که ترک کردن سیسیل به معنای ترک کردن ساحل امن و شیرجه زدن در دنیایی ناشناخته است. گویی فرزندشان هرنان کورتس (۲۳) یا شَکِلتون (۲۴) است. آن‌ها هرگونه بلای طبیعی را پیش‌بینی می‌کنند و شما را به تمام تجهیزات مجهز می‌کنند که برای مقابله با هر چیزی حتی هجوم ملخ‌ها کافی باشد. در واقع این روش ابراز عشق بی‌حد و حصرشان است.

دن پینو به کفش‌های درب‌وداغانش نگاه می‌کند. آن‌ها او را به یاد کفش‌های پدرش و دورانی می‌اندازند که کفش‌های نو و تمیز نوعی تجمل به حساب می‌آمدند. آفتاب بعدازظهر با قساوت کمتری خیابان‌ها را در بر گرفته است و مردم به خیابان‌ها آمده‌اند تا از هوای ملایم‌تر عصر استفاده کنند. بیرون از خانه‌هایشان روی صندلی‌هایی به صحبت نشسته‌اند که مناسب فضای بیرون نیست اما به هر حال راحت است.

گردوخاک. بوی ریحان و نعنا. رخت‌های آویزان. بچه‌ها مراسم همیشگی خود را شروع می‌کنند؛ میدان و خیابان‌های اصلی را عقب و جلو می‌روند و گز می‌کنند تا هم ببینند و هم دیده شوند. در ظاهر فقط خیابان را بالا و پایین می‌روند اما در واقع با چشم‌هایشان، به جای بدن‌هایشان، خود را به یکدیگر می‌سایند و رد می‌شوند. آن‌ها مثل کشاورزانی راه می‌روند که در گذشته زمین‌هایشان را از بالا به پایین و از پایین به بالا شخم می‌زدند و بذر کلمات و انواع شایعات و اخبار و امریه‌ها و نگاه‌های خیره‌ای را می‌کارند که به تقویت وضعیت موجود کمک می‌کند. در این شهر کلمات و نگاه‌های خیره می‌توانند هر کاری انجام دهند. مابقی فقط سکوت است و سکوت.

دن پینو از میان همان میدان و همان خیابان‌ها می‌گذرد و سعی می‌کند با آن پسرها و دخترها چشم‌درچشم شود. بعضی از آن‌ها روی خود را برمی‌گردانند و بعضی مسخره‌اش می‌کنند. ولی با وجود این عده‌ای هم به او لبخند می‌زنند. پسر بچه‌ای خجولانه در کنارش ظاهر می‌شود و پاچه شلوارش را می‌کشد و می‌پرسد که کی دوباره برای خوردن پیتزا و سیب‌زمینی سوخاری بیرون خواهند رفت.

به چشم آدم‌بزرگ‌ها خیره می‌شود و بعد به کفش‌های از شکل افتاده‌اش نگاهی می‌اندازد. به‌راستی چه نوع کفشی برای راه رفتن در جهنم مناسب است؟ کسی چه می‌داند. شاید هم خودش بهتر بداند؛ چون پدرش کفاش بود و از حرفه‌اش، دست‌ها و عرق ریختن‌هایش را به جا گذاشت. آن قدر کفش تعمیر کرده بود که حسابشان از دستش در رفته بود. دن پینو هم، مثل ثروتمندانی که نقره‌جات و جواهراتشان را قایم می‌کنند، وسایل پدرش را با دقت انبار کرده بود.

شاید هیچ کفش مناسبی برای راه رفتن در جهنم وجود نداشته باشد. او فقط می‌داند باید همان کاری را کرد که خدا می‌کند: او

کفش‌های آن مردم را به پا می‌کند و در حین بالا و پایین رفتن از خیابان‌هایشان گردوخاک به راه می‌اندازد. طبق ضرب‌المثلی «قبل از آنکه کسی را قضاوت کنی، باید حداقل یک کیلومتر با کفش‌هایش راه رفته باشی.» خدا هم سی‌وسه‌سال همین کار را کرده بود؛ با دستان و عرق‌های یک انسان میز ساخت. دن پینو از شش اکتبر ۱۹۹۰ که به زادگاهش برگشت، همین کار را کرده بود. او در پانزده سپتامبر سال ۱۹۳۷ به دنیا آمد و مانند تمام بچه‌های دیگر حسابی گریه کرد؛ گویی که بچه‌ها می‌دانند باید کفاره آن نه ماه تاریکی گرم را با یک عمر روشنائی دردآور بدهند. او می‌خواست در محله‌های زادگاهش همه‌چیز را ببیند و لمس کند و در خیابان‌های همشهری‌هایش عرق بریزد. آن‌ها هم نیاز داشتند که او را در آن خیابان‌ها با آن حضور آشنای همیشگی و آن کفش‌های خاک‌گرفته همیشگی ببینند.

او می‌داند که در این شهر به یکی از حواس پنج‌گانه بیشتر از بقیه نیاز خواهد شد: بینایی. در شهرهای بندری همه یکدیگر را به‌دقت نگاه می‌کنند. هرچه بندری بزرگ‌تر باشد این کار ابعاد بیشتری هم پیدا می‌کند. در این دنیا صفات کافی برای توصیف اشکال مختلفی که مردم یکدیگر را نگاه می‌کنند، وجود ندارد.

روزی کسی گفته بود که مردم سیسیل می‌توانند با آن نگاه‌های نافذشان حتی یک ایوان را سوراخ کنند. هرکسی که این حرف را زده، واقعاً حق گفته. اگر غریبه‌ای شما را از نزدیک نگاه کند، جوابش این خواهد بود: «داری به چی نگاه می‌کنی؟». وقتی دو نفر با هم صحبت می‌کنند، باید حتماً از سلسله‌مراتب میانشان سر درآورد. یک غریبه ساده فقط نگاه نمی‌کند؛ حتماً زل می‌زند.

مردمی که در سیسیل به دنیا آمده‌اند رسم نگاه کردن را به‌خوبی بلدند. آن‌ها تماشا می‌کنند و همه‌چیز را می‌بینند. اما هنر اصلی زندگی دیدن و تظاهر به ندیدن است. همچنین هنر سکوت کردن وقتی که چشم بیش از آنچه که می‌بایست دیده است. زیادی دیدن گاهی مرگ‌بار می‌شود.

می‌داند که باید درست برعکس رفتار کند؛ نگاه کند، ببیند، نگاهش کنند و دیده شود. آن هم با سری برافراشته. وقتی چیزی که باید تغییر کند را می‌بیند، نباید وانمود کند که آن را ندیده است. جهنم از جایی آغاز می‌شود که سرت را پایین بیندازی و چشم‌هایت را ببندی و رویت را برگردانی و تنها شکلی از ایمان بی‌شائبه‌ای را که در سیسیل شناخته شده تقویت کنی: ایمان سرنوشت‌محور راحت‌طلبی که می‌گوید «هرچه تلاش کنی چیزی عوض نمی‌شود.» او از طریق جنگیدن با وضعیت موجود و چیزهایی که قرار نیست عوض شوند،

آرامش می‌یابد. چشم‌هایش را هم حسابی باز نگه می‌دارد. یک حرف را چند بار برای بچه‌ها تکرار کرده است؟ سرها را بالا بگیرد. سرتان را بالا بگیرید و راه بروید. وقتی کسی از آن خیابان‌ها گذر می‌کند، همه سرهایشان را پایین می‌گیرند. تسلیم دیداری یکی از اصلی‌ترین قوانین زندگی است. اگر سرت را بالا بگیری و در چشم مردم نگاه کنی، آن‌ها را تحریک می‌کنی. اما او مستقیم به صورت و چشم‌های مردم نگاه می‌کند.

او در طول جنگ این محله را ترک کرد. هنوز هم روی دیوارها و سقف‌ها جای زخم‌هایی باقی است که التیام نیافته‌اند. اما از زمانی که برگشته، به امید زنده کردن خاطرات راه رفتن همراه پدر و مادرش، که دستش را می‌گرفتند و چنان تابش می‌دادند که گویی می‌خواهند او را به هوا بفرستند، در تک‌تک خیابان‌ها و کوچه‌های محل راه رفته است.

همان‌طور که مافیا قلمرواش را می‌شناسد، او هم مردم این خیابان‌ها را می‌شناسد. بالاخره او هم مثل آن‌ها یک «دُن» (۲۵) است.

شکارچی هم یکی از آن‌هاست. دن پینو او را به همان چشمی نگاه می‌کند که دیگران را. شکارچی هم جواب لطفش را با نگاهی پولادین می‌دهد. دن پینو شیفته این چشم‌هاست. دنبال این چشم‌ها می‌گردد. به او خیره می‌شود و لبخند می‌زند. شکارچی رویش را برمی‌گرداند. او جوابی برای لبخند دن پینو ندارد و حال‌وهوایش با او فرق می‌کند. پس طوری رفتار می‌کند که گویی اصلاً متوجه نگاه خیره‌اش نشده است.

مردم با دیدن شکارچی باید کمی تعظیم کنند یا سرشان را پایین نگه دارند.

دن پینو یک عالی‌جناب بی‌قدرت است. قدرتش غیرمسلح است. قدرتش بزرگ‌تر از خشونت نیست چون خشونت گوشت و پوست آدم را دگرگون می‌کند. اما فراتر از خشونت است؛ چراکه قلب‌ها را دگرگون می‌کند.

او نه در فضا که در زمان از خشونت پیشی می‌گیرد. تنها زمان می‌تواند بر فضا برتری جوید. بعضی‌ها بر فضا مسلط می‌شوند و بعضی هم بر زمان. نوع تسلط آن‌ها را خدایی تعیین می‌کند که به او ایمان دارند.

از اتفاقات مهم قبل از تعطیلات تابستان، یکی اعلام نتایج امتحانات است. این روش مرسوم ملاقات هم‌کلاسی‌ها بعد از تعطیلی مدارس است. همه با هم وارد مدرسه می‌شویم و میان صدها ستون و جدول نصب‌شده بر دیوار اعلام نتایج، دنبال اسممان می‌گردیم. یک مشت عدد نه‌تنها سطح نمره‌هایمان که میزان ارتباطمان با غرور و کانایه و تلویزیون... و خلاصه هر نوع وسیله سرگرمی جمعی‌ای که بتوان فکرش را کرد، مشخص می‌کنند. نمره‌ها همین هستند: سرحدات غرور بچه مغرورها یا تأیید تنبلی بچه‌تنبل‌ها.

با جیانی، مارچلو، مارکو، مارگریتا، جولیا و اگنس جمع می‌شویم. اینکه اگنس را آخر از همه نام بردم برای این نیست که از بقیه کم‌اهمیت‌تر است. در واقع به‌خاطر این آخر از همه ازش نام بردم که اتفاقاً در مقاطع مختلفی از زندگی‌ام، برایم مهم‌ترین فرد گروه بوده. تمام هیچ‌چیها و هرچندهایم را با او در میان می‌گذارم و اگنس هم آن‌ها را پیش خود نگه می‌دارد. هیجان و خشمم را با جیانی در میان می‌گذارم زیرا او یک پسر است و پسرها نمی‌توانند کمبودهایشان را با هم قسمت کنند. فقط قادرند احساسات افراط‌گونه‌شان را با هم در میان بگذارند.

اولین خانه‌ای را که بررسی می‌کنیم، آخرین خانه جدول است. یعنی همان خانه‌ای که نشان می‌دهد قبول شده‌ایم یا دوباره باید در ماه سپتامبر امتحان بدهیم. خیلی تمیز و بی‌دردسر همه‌چیز به‌خوبی و بدون هیچ مشکلی ختم به خیر شده است. درست مثل قاچاقچی موادی که بدون شناخته شدن از مرز رد شده باشد. هیچ‌چیز مثل مدرسه حس بزه‌کار بودن به آدم نمی‌دهد. همه با هم فریادی از خوشحالی می‌کشیم تا دنیا بداند که تابستان امن و بی‌دردسری خواهیم داشت. اگر قرار بود سپتامبر دوباره امتحان بدهم، والدینم محال بود اجازه بدهند بروم انگلستان. در خانه ما مدرسه حرف اول را می‌زند. مابقی مسائل حول محور آن می‌چرخد. اصلاً هم نمی‌توان نادیده‌اش گرفت.

هرگز در مدرسه با مشکل مواجه نشده‌ام. همیشه آن‌قدر باهوش بوده‌ام که در درس‌هایی که دوست دارم خوب عمل کنم و برای درس‌هایی که به اندازه درس‌های موردعلاقه‌ام درشان مهارت ندارم، خودم را به استراتژی‌های ماهرانه مجهز کنم. کل این موضوع را هم مدیون درس لاتین هستم. چون وقتی مجبور بودیم متون کتاب جنگ‌های گالیک ژولیوس سزار را ترجمه کنیم، این درس توانایی تشخیص تفاوت میان

استراتژی و تاکتیک را به من آموخت.

من یک فرهنگ لغت خوب و قدیمی کاستیلیونی - ماریوتی دوزبانۀ لاتین - ایتالیایی در اختیار داشتم که متحدکنندۀ نسل‌ها و تنها کهنه‌سرباز واقعی جنگی بزرگ بود. متعلق به مادرم بود، کتاب را به مانفردی داده بود و مانفردی هم آن را به من داد. جلد کتاب آبکش شده بود و صفحاتش مملو از صرف افعال و استثنائات رمزگونه‌ای بود که خصوصاً در قسمت ایتالیایی - به - لاتین ماهرانه بیرون کشیده شده بودند؛ که البته هرگز به کار ما نمی‌آمد. ژولیوس سزار خدمت بزرگی به من کرد؛ یادم داد چگونه نمرۀ آ منفی بگیرم.

فرهنگ لغت ایتالیایی من، استراتژی را به این شکل تعریف کرده:

در مبحث هنرهای نظامی، از تکنیک برای روشن ساختن اهداف کلی و نهایی جنگ یا بررسی و هدایت عملیات و حملات گسترده‌ی نظامی یک نبرد استفاده می‌شود تا ابزار ضروری رسیدن به پیروزی (یا هدف مطلوب) با کمترین زیان ممکن آماده شود.

این تعریف بسیار خوبی از استراتژی من برای موفقیت در مدرسه است. هدف نهایی تختۀ اعلام نتایج است. بر اساس برنامه‌ی سالانۀ من، بهترین راه این است که همیشه برای کسب نمرات مطلوب، با صرف کمترین زمان ممکن از اوقات فراغت عصرها، آخر هفته‌های طولانی و تفریحات و سفرها، تمام چیزهای لازم را از قبل آماده نمایم.

و این موضوع ما را به تاکتیک‌هایم می‌رساند:

تکنیک‌ها، قوانین و روش‌های استقرار نیروهای نظامی و ناوبری برای جنگ یا نبرد با دشمن.

تفاوت امر در اینجا است: هدف استراتژی، پیشبرد کلی جنگ یا استقرار واحدهای بزرگی است که بخش وسیعی از اراضی را پوشش می‌دهند. اما وقتی با دشمن روبه‌رو می‌شوید، تاکتیک به کار می‌آید.

ژولیوس سزار را درست به اندازه‌ی پترارک دوست دارم. فقط ژنرال بزرگی مثل او می‌تواند بین نمای کلی و جزئیات توازن ایجاد کند.

دبیرستان هم مثل سرزمین‌های گل (26) به سه بخش تقسیم می‌شود. اما برخورد و تماس با دشمن شامل نام و نام خانوادگی، سرفصل، برنامه‌ی درسی، سربازان هم‌رزم و استحکامات روی ارتفاعات می‌شود. سروکله زدن با درس ریاضی یک چیز است، تحمل دبیر ریاضی چیزی

دیگر. توانایی شما در برابر دبیر لزوماً ربطی به توانایی‌تان در مواجهه با خود درس ندارد. ما که پیروز از میدان بیرون آمدیم. فریادهای خوشحالی‌مان هرگونه شک و شبهه‌ای را در این زمینه از بین برد. سپس همگی به سرعت خانه‌های بالایی جدول نمرات را چک کردیم تا ببینیم نمره‌های واقعی‌مان در امتحانات نهایی مدرسه چند بوده. نمره‌های من و رای تصورم بود. چندتا آ گرفته بودم (حتی در درس فیزیک؛ اصلاً نمی‌دانم چطور ممکن است)، سه نمره آ مثبت (ایتالیایی، یونانی و فلسفه)، و یک نمره ب مثبت در درس ریاضی. کارنامه‌ای طلایی بود که ارزش چندتا پشتک‌واروی اساسی داشت. تمام این‌ها را هم مدیون ژولیوس سزار و البته برادرم مانفردی بودم که در درس ریاضی کمکم کرد.

جیانی بهم می‌گوید: «تو یه خرخون چندش‌آور و یه کم هم خودشیرینی. با اون پترارک عزیزت و آریوستو و تاسو و ماکیاولی...»
«منظورت چیه؟»

«سه تا نمره آ مثبت بدون خودشیرینی برای استاد واقعاً ممکنه؟»

«نمره‌های خوب من ربطی به این موضوع ندارن. خودت هم خوب می‌دونی. من از موضوع این درس‌ها خوشم می‌آد. خیلی سرگرم‌کننده‌ان.»
«ای احمق! عذر بدتر از گناه می‌آری.»

«تو باید به خاطر تمام ترجمه‌هایی که برات انجام دادم ازم متشکر باشی احمق خان!»

«قهرمان جهانی زبان‌های مرده! بیخود نیست این‌همه دختر برات غش وضعف می‌کنن. شاید بهتر باشه بری رشته خط باستانی مصر رو بخونی و با یه مومیایی دوست بشی!»

«حوالهت می‌دم به کلاغ‌ها!»

هر دو می‌زنیم زیر خنده و زمانی را به یاد می‌آوریم که صفحات فرهنگ لغت یونانی روچی را، کتابی قطور که چشم چندین نسل از نوجوانان ایتالیایی را ضعیف کرده، ورق می‌زدیم و ناسزا می‌گفتیم. در زبان یونانی وقتی می‌خواهید به کسی ناسزا بگویید، به کلاغ‌ها حواله‌اش می‌دهید تا لاشه‌اش را بخورند.

جولیا از خوشحالی جیانی را می‌بوسد. شاید هم جیانی است که جولیا را می‌بوسد. حقیقتاً نمی‌دانم کدام یک دیگری را بوسید. حالا که بهترین دوستم با جولیا دوست شده، باید برای سال آینده بی‌خیال سوار شدن بر موتور سیکلتش شوم.

اگر در این لحظه بخواهم عشق را توصیف کنم، می‌گویم چیزی بیش از آنچه میان تو و دوست صمیمی‌ات قرار می‌گیرد نیست. اما از نقطه‌نظر جیانی، عشق درست مثل رفاقت است با این تفاوت که شامل بوسه و بغل و نوازش و.... می‌شود. از نظر او این یک تفاوت کیفی است اما از نظر من کمی هم است؛ مثل تعداد کیلومترهایی که باید پیاده‌گزر کنم یا سوار وسایل نقلیه عمومی بشوم.

خصوصاً اتوبوس شماره ۱۰۲. این اتوبوس همچون مشیت الهی تقدیر مردمی را به هم گره می‌زند که به‌طور نامناسبی در کنار هم محشور شده‌اند. زنان خانه‌دار پالرمویی با کیسه‌های بزرگ خریدشان، جیب‌برهایی هم‌سن‌وسال من، دانش‌آموزانی که مثل کره روی صندلی‌ها پهن شده‌اند، دختری که به من خیره می‌شود اما به‌محض دیدن کتاب در دستم سرش را برمی‌گرداند و شهروندان سالمند خواب‌آلودی که معلوم نیست چند بار در این مسیر رفت‌وآمد کرده‌اند. به همین خاطر هم مجبور شدم دوچرخه بگیرم. وقتی موضوع نیازهای نفس آشوب‌گرم باشد، دوچرخه بهتر از هرچیزی جواب می‌دهد.

تقریباً تمام هم‌کلاسی‌هایم با یکی دوست هستند. در کل هفده سال عمرم، تنها یک بار یکی مرا بوسیده. احتمالاً هم اشتباهی بوده. منتظر یک عشق پترارکی هستم و هنوز پیدایش نکرده‌ام. ترکیبات چنین عشقی چیست؟ در یکی از لیست‌هایم آن‌ها را خلاصه‌وار نوشته‌ام:

یک زن: نیازی به توضیح در این خصوص نیست. یک زن مناسب.

یک اسم: اسمی مناسب که چندین معنی استعاره‌ای و لاهوتی داشته باشد. مثل لورا.

یک قلب صاف و مهربان: همان که با آنچه برادرم می‌گوید مرتبط است.

چشم: عشق همیشه از راه چشم ایجاد می‌شود و بعد در قلب ریشه می‌دواند.

آتش: عشق به‌شدت قابل اشتعال است.

جنگ و صلح: استفاده از نقیضه‌گویی بیشترین صورت ادبی مورد استفاده در عشق است. البته هرچند نمی‌دانم این موضوع به غیر از

تناقضات بدیهی، دربرگیرنده چه مفهوم دیگری است. چگونگی در کنار هم قرار گرفتنشان را درک نمی‌کنم.

درد: خوراک عشق واقعی است و خود را به شکل اشک و اندوه نمایان می‌کند. اگر می‌توانستم، حتماً بدون درد عاشقی می‌کردم. اما از زمان سافو (27) به بعد، به نظر می‌آید که این دو موضوع از هم ناگسستنی هستند. تلخ و شیرین.

شانس: همان چیزی است که برای ملاقات با زن اشاره‌شده در اولین گزینه لیستم نیاز دارم.

کلمات: تمام کلماتی که برای صحبت کردن در موردش لازم است که شامل کتاب‌ها، داستان‌ها و اشعار می‌شود.

مطمئن نیستم چرا اما ابراز عشق به پترارک از وجودم سرازیر شده. شاعران میهمان‌های افتخاری زندگی هستند.

همین موضوع هم باعث شده به فکر بیفتم شاید نیاز به مشاور دارم.

وقتی دوباره با واقعیت روبه‌رو می‌شوم، متوجه می‌شوم فقط بعضی از اطرافیانمان در پیروزی امتحانات شریکمان هستند. دختری را می‌بینیم که گریه می‌کند و سرش را در دستانش گرفته و دوست‌پسرش دلداری‌اش می‌دهد. تابستانش خراب شده و احتمالاً به خاطر درس ریاضی یا زبان یونانی بوده است.

حالا دیگر کاری جز رفتن لب ساحل نمانده. همیشه بعد از گرفتن نمره‌هایمان به ساحل آدارا می‌رویم و از روی صخره‌هایی که ارتفاعشان به پنج متر می‌رسد، شیرجه می‌زنیم داخل آب. حین برخورد با سطح آب به دبیرانمان بدوبیراه دعا می‌کنیم به درک واصل شوند.

اگنس می‌پرسد: «کی قراره بری؟»

«ده روز دیگه.»

«هیجان زده‌ای؟»

«دل تو دلم نیست. پیش به سوی تسخیر انگلیس‌ها مثل ژولیوس سزار! حتی بهتر از اون، پیش به سوی تسخیر قلب دخترهای خوشگل انگلیسی!»

اگنس لب‌ولوچه‌اش را کج و معوج می‌کند و پوزخندی می‌زند.

«می‌شه من رو هم برسونی؟»

«آخه با دوچرخه اومده‌ام.»

«خب واسه همین ازت خواهش کردم. وگرنه باید سوار اتوبوس بشم.»

«آخه از اینجا تا آدرا دو نفری با یه دوچرخه بریم؟»

«بی‌خیال! مدرسه بالاخره تموم شد. الان با هم نریم، کی بریم؟»

این باید یکی از بزرگ‌ترین اتفاقات زندگی‌ام باشد. می‌پرد عقب دوچرخه می‌نشیند و خم می‌شود و به شانه‌ام تکیه می‌دهد.

خوشبختانه جثه‌ی ظریفی دارد. موهایش بوی خوبی می‌دهد. وقتی پوستش به بدنم برخورد می‌کند، می‌دانم که قصد اغوا کردن دارد. اما از طرف دیگر

مطمئنم که اگنس در اعماق وجودم جایی ندارد بلکه می‌شود گفت فقط در سطح قرار دارد.

در انتهای مسیر حسابی خسته شده‌ام و عرق کرده‌ام. پیاده می‌شود و برایم دست تکان می‌دهد.

بعد می‌گوید: «تو قهرمان منی.»

فکر کنم از خجالت لپ‌هایم گل انداخته. هرچند می‌دانم تصمیم درستی نیست اما خودم را از این نعمت محروم نمی‌کنم. نهایتاً به دریا پناه می‌برم.

اندام باریک و پاهای عریانم در انتظار پریدن است. به محض شیرجه از ارتفاع بالا در آب، سرم به دوران می‌افتد. بعضی چیزها نیاز به دل و جرئت زیادی

دارد: دریای بالای سر و زیر پایم است و دنیا در مشتم.

بچه‌ها منتظرند تا سؤال کند زیرا کارش همیشه همین است.

«عشق برای شما چه معنا و مفهومی داره؟»

در سکوت تماشایش می‌کنند. نه به‌خاطر اینکه سؤال برایشان بیش از حد سخت است بلکه چون جوابش برای جا شدن در یک جمله زیادی سنگین است.

«یه مثال برام بیارین.»

فرانچسکو تصمیم می‌گیرد جواب بدهد.

«وقتی کسی عاشقتون باشه، اسمتون رو یه جور دیگه صدا می‌زنه. یه جوری که انگار جای اسمتون تو دهنش امنه.»

«در مورد کی داری حرف می‌زنی؟»

«مامانم.»

یکی از بچه‌ها ازش می‌پرسد «بابات چی؟ اون کجاست؟» و خنده‌ای شیطانی می‌کند.

فرانچسکو خونش به جوش می‌آید و دلش می‌خواهد مشتی نثار آن بچه کند اما خوشبختانه حرف یکی از دخترها حواسش را پرت می‌کند.

«عشق یعنی وقتی که مامانت برای بابات خوشمزه‌ترین مرغ دنیا رو می‌پزه.»

«به نظر من عشق یعنی وقتی بابات خسته و عرق‌کرده می‌آد خونه و مامانت بهش می‌گه حتی از تام کروز هم خوش‌قیافه‌تره.»

«تام کروز کیه دیگه؟»

«بازیگره.»

«به نظر من عشق یعنی وقتی بابابزرگ ناخن‌های مامان‌بزرگ رو لاک می‌زنه چون آرتروز مامان‌بزرگ اون‌قدر بد شده که نمی‌تونه انگشت‌هاش رو خم

کنه. ولی بابابزرگ هم آرتروز گرفته.»

«آرتروز چیه دن پینو؟»

«وقتی آدم پیر می‌شه عضلاتش دیگه مثل قبل انعطاف نداره. استخون‌هاش به هم گیر می‌کنن و خم کردنشون سخت می‌شه.»

«تو هم آرتروز داری؟»

«یعنی این قدر پیر شده‌ام؟»

«بله چون موهات سفید شده.»

«ولی من که مو ندارم!»

«دیگه بدتر.»

«خب به هر حال من آرتروز ندارم.»

«خدا رو شکر!»

«به نظر من عشق یعنی وقتی که بابام برام توپ جدید می‌خره و با هم بازی می‌کنیم. و وقتی که قلقم می‌ده.»

دن پینو با لبخند می‌گوید: «وای خدایا! در مورد عشق خیلی اطلاعات دارین! خیلی بیشتر از من. فقط به این فکر کنین که چطور خداوند متعال جمع تمام

این عشق‌هاست.»

فرانچسکو نتیجه‌گیری می‌کند: «یه ابرعشق.»

دخترکی در کنجی با عروسکی در دستش ایستاده و این‌پا و آن‌پا می‌کند. لباس قرمزی به تن دارد که به طرزی غافلگیرکننده تمیز و اتوکشیده است.

دن پینو ازش می‌پرسد: «عشق از نظر تو چه معنی‌ای داره؟»

دخترک ساکت می‌ماند. همه به او خیره شده‌اند. فرانچسکو می‌رود سمتش و دستش را می‌گیرد. بعد او را کنار گروه روی زمین می‌نشاند. دخترک دائم

ناخن‌هایش را می‌جود. بدون آنکه سرش را بلند کند حرف می‌زند.

«وقتی بابام بهم یاد می‌ده که توی قسمت عمیق آب شنا کنم.»
دختر دیگری که عینکی روی لپ‌های گرد و بزرگش دارد می‌گوید: «می‌شه من هم بیام؟ شنا بلد نیستم»
فرانچسکو با لحنی که اثری از بدجنسی در آن نیست، می‌گوید: «ای بابا! تو بلد نیستی شنا کنی؟ مثل همه دخترها.»
دن پینو با صدایی آرام و طوری که انگار با خوش حرف می‌زند می‌گوید: «من هم شناگر خوبی نیستم.» و یاد روزی می‌افتد که به شنا رفته بود؛ گیر موجی
بزرگ افتاده بود و از ترس مثل یک بالاتونه، که لغتی سیسیلی برای تخته‌سنگ است، غرق شد.
فرانچسکو از دخترک می‌پرسد: «به نظرت عشق چیه؟»
«تو.»

راه‌بند بالا می‌رود. دوچرخه روی ریل قطار بالا و پایین می‌شود و هوای سنگین برانکاپیو را می‌شکافد و پیش می‌رود. راه را به‌خوبی می‌شناسد. بعضی جاها هستند که نباید به‌هیچ‌وجه در آن‌ها تردیدی نشان داد. بزاق دهانش دیگر لبانش را تر نمی‌کند و چیزی نمانده که دهانش هم خشک شود. از شدت گرما زانوهایش خسته شده‌اند و ریه‌هایش می‌سوزند. ترس از ناشناخته‌ها هم باقی توانش را گرفته. اما شجاعت معصومانه و لجام‌گسیختهٔ پسر جوان این باور خام را به او داده که مکان‌ها درست همان‌طوری هستند که در نقشه دیده می‌شوند. درست مثل مردمی که به ایسلند می‌روند و بعد متوجه می‌شوند که از روی نقشه نمی‌توان فهمید در این مکان نیمی از سال هوا تاریک است. نباید بی‌حد و حصر به نور یک‌دست اطلس‌ها و نقشه‌ها اعتماد کرد. این پسر جوان قرار است شخصاً متوجه این موضوع شود.

کلیسا را پیدا می‌کنم. دوچرخه‌ام را به تیرک می‌بندم و نگاهی به اطراف می‌اندازم. آفتاب سوزان آسفالت خیابان را چنان نرم کرده که کف کفش آدم در آن فرو می‌رود. هوا راکد است. باید آرام راه بروم تا هلاک نشوم. رهگذرانی که از شدت گرما به نظر از پا درآمده‌اند، موقع رد شدن به من زل می‌زنند. با وجود اینکه در شهر خودم هستم اما حس توریست‌ها را دارم. خانهٔ من فقط چند کیلومتر از اینجا فاصله دارد و تازه مدرسه‌ام خیلی هم نزدیک‌تر است. می‌توانم سنگینی نگاه‌های دزدکی را از پرده‌هایی که کنار می‌روند پشت سرم حس کنم. واقعاً با خودم چه فکری می‌کردم که تصمیم گرفتم به این قسمت از شهر بیایم؟ آن هم با دوچرخه! باید با یک ماشین مجهز می‌آمدم. سرم را پایین می‌گیرم و فقط مستقیم روبه‌رو را نگاه می‌کنم تا حضور پنهانی‌ام را مخفی نگه دارم. درست مثل زمانی که موقع امتحان شفاهی مدرسه، چنان دنبال چیزی در کیفم می‌گردم که انگار اگر به جایی غیر از صورت دبیرمان نگاه کنم، نامرئی خواهم شد. می‌روم داخل کلیسا. به نظر می‌آید دیوارهای زردرنگش هر لحظه ممکن است شعله‌ور شوند. اینجا مثل اجاق است. راه فراری از این روزهای داغ و کلافه‌کننده نیست. بادهایی که هرازگاهی از سوی دریا وزیده می‌شوند، امید پایان یافتن این گرمای سوزان را در دل آدم زنده می‌کنند. سنگ سفید، گچ‌کاری لیمویی، چراغ‌های قرمز.

کلیسا خالی است. داربستی زیر سقف سوار است و فضای زیر آن محصور شده. تنها مردی که پیراهنی سیاه‌رنگ به تن دارد در نیمکت ردیف اول دیده می‌شود. مرد به جلو خم شده. از ترس اینکه مزاحم این سکوت سوزان شوم، نوک پا راه می‌روم. چشم‌های دن پینو بسته است. از نفس‌های سنگینش معلوم است که خواب است. آرام کنار دستش روی نیمکت می‌نشینم اما صدای قرچ‌وقروچ چوب نیمکت او را از خواب می‌پراند. سرش را بالا می‌گیرد و نگاهم می‌کند. لبخند می‌زند، درست شبیه خوابی که چند ساعت پیش دیده بودم. «چی کار می‌کنین؟ خوابیده‌این؟»

«آخخ..... بین کی اینجااست؟ واقعا اومدی! چقدر خوشحالم از دیدنت.»

«امیدوارم مزاحمتون نشده باشم.»

«سعی داشتم دعا کنم ولی انگار خوابم برد.»

به سمتم می‌آید و در آغوشم می‌کشد.

«خیلی ممنون که اومدی. کی قراره بری انگلیس؟»

«یکشنبه دیگه. واسه همین امروز اومدم اینجا.»

«چقدر عالی! می‌ری از هوای خنک استفاده می‌کنی. اونجا هرگز بارون بند نمی‌آد.»

«گرمای اینجا آدم رو می‌کشه.»

«اینجا متأسفانه چیزهای دیگه آدم رو می‌کشه.»

«چه کمکی از دستم بر می‌آد؟»

«اگه اشکالی نداره یک لحظه همین‌جا توی سکوت بشینیم. بعد می‌برم اطراف رو نشونت می‌دم.»

«باشه.»

اطرافم پر است از مجسمه‌های قدیسانی که هیچ چین‌وچروکی ندارند. صلیبی که ابعادی غیرمعمول دارد کج‌ومعوج آویزان است. زیر

صلیب حک شده: «برای ابراز عشق هیچ راهی بهتر از جان فشانی برای دوستان نیست.»
به دن پینو خیره مانده‌ام؛ چشم‌هایش را بسته و بی‌حرکت و لبخندزنان نشسته است. دست‌هایش را روی پاهایش گذاشته و اندکی به جلو خم شده. به چه کسی لبخند می‌زند؟ چشمانش را باز می‌کند و چنان نگاه می‌کند که گویی تا اعماق وجودم را می‌خواند.
«خیلی خوشحالم که اینجایی. امروز خیلی احساس تنهایی می‌کردم. به کمک احتیاج داشتم.»

جواب می‌دهم: «واسه همینه که اینجا.»

اما خجالت می‌کشم. او به کمک نیاز دارد.

«می‌خوام برم دیدن یه خانواده. همراه می‌آی؟»

می‌گویم: «شما ازم خواستین پیام و دست به خیر بشم. خب این هم از دستم.» کف دستم را نشان می‌دهم و او هم برای لحظه‌ای دستم را می‌گیرد.
سپس در خیابان‌های آفتاب‌زده محله آرام قدم می‌زنیم. به امید اندک سرپناه و سایه‌ای که البته وجود ندارد، نزدیک دیوارها می‌مانیم. خانه‌ها خیلی کوتاه هستند؛ خانه‌های کوچکی که نهایتاً یک یا دو طبقه‌اند. خیلی با خیابان نوتاربارتولو و ساختمان‌های آپارتمانی و فضای سبزش فرق دارند. گلدان‌های ریحان و جعفری و نعنا مختص پختن سس‌های آبدار غذاهایشان، زینت‌بخش لبه پنجره‌ها است. اما کل رنگ و لعاب این محله همین است.
وارد کوچه‌ای می‌شویم که سطل آشغال‌هایش پر از کیسه‌های زباله است. هوای شرجی و مرطوب باعث شده اشیا موجددار و سیال به چشم بیایند. یک سری ساختمان‌های کوچک وجود دارند که شبیه گاراژ هستند.

دن پینو به سمت پنجره‌های نیمه‌باز می‌رود. کنارش هستم و خدا خدا می‌کنم که با آن جثه کوچکش سپر بلای من باشد.

صدا می‌زند: «کسی خونه نیست؟»

«دن پینو!»

«بخشید دیر کردم.»

«کی سر وقت اومده‌این که این دومی‌ش باشه؟ می‌دونین که در خونه‌مون همیشه به روتون بازه.»

زنی را می‌بینم که چیزی در گوشه‌ای که ظاهراً آشپزخانه است، می‌گذارد. هوا سنگین اما خوش‌بو است. بوی سس غذا و پونه کوهی می‌آید. مبلمانی حصیری در اتاق چیده شده است. در اینجا متانت بر قناعت چیره می‌شود و به شکلی زیبنده درمی‌آید.

من اتاق مخصوص خودم را دارم که تمام صفحه‌های گرامافون، کاست‌ها، سی‌دی‌ها، پوسترها و کتاب‌هایم را در آن نگه می‌دارم. در عوض اینجا کل وسایل اعضای خانواده در یک اتاق است. در آن سوی اتاق یک کاناپه قرار دارد که سه بچه قدونیم‌قد رویش نشسته‌اند و تلویزیون تماشا می‌کنند. پیرمردی هم روی صندلی نشسته و به تلویزیون نگاه می‌کند اما برخلاف بچه‌ها که مسحور جعبه جادویی‌اند، او بیشتر در هیروت است.

همه‌چیز در این اتاق خلاصه می‌شود؛ تقریباً. چند تا تخت، یکی دوتا صندلی زهواردررفته، و یک کمد. نزدیک آشپزخانه میزی قرار دارد که سفره‌ای پلاستیکی با طرح گل‌های بهارنارنج و قطره‌های شبنم، پوشانده‌اش است.

«چیزی براتون بیارم؟»

«یه لیوان آب لطفاً. بیرون هوا خیلی گرمه!»

«بچه‌ها به دن پینو سلام کنین.»

بچه‌ها بی‌آنکه چشم از صفحه تلویزیون بردارند، یک‌صدا می‌گویند: «سلام دن پینو.»

من هنوز جلوی در ایستاده‌ام. نمی‌دانم باید چه‌کار کنم و چگونه رفتار کنم. وقتی به خانه دوستانتان می‌روید، بسته به نوع اتاق خانه کار مشخصی انجام می‌دهید. اما الان مطمئن نیستم باید چه‌کار کنم. چندین مکان مختلف در یک مکان جمع شده‌اند. حتی نمی‌دانم دست‌هایم را باید کجا بگذارم و به چه چیز نگاه کنم. به نظر می‌آید جیب‌های شلوار جای خوبی برای پنهان کردن دست‌هایم باشند.

«بیا اینجا و اجازه بده به جما و اون وروجک‌های تخسی که تلویزیون تماشا می‌کنن و سلام کردن هم بلد نیستن، معرفی‌ت کنم. اسم‌هاشون چی بود؟»

بچه‌ها یک‌به‌یک با صدای بلند خودشان را معرفی می‌کنند.

«دومنیکو.»

«کاترینا.»

«ماسیمو.»

دن پینو نزدیکشان می‌رود و روی سر هرکدامشان ضربه‌آهسته‌ای می‌زند و آن‌ها همان‌طور که می‌خندند سعی می‌کنند از خودشان دفاع کنند.

دن پینو با صدای بلندتر از حد معمول و با تلفظ تک‌تک هجاها جوری که قابل شنیدن باشند، می‌گوید: «ایشون هم سینیور ماریو هستن. یکی از دوستان عزیز پدر و مادرم. مگه نه سینیور ماریو؟»

سینیو ماریو سری به تأیید تکان می‌دهد و لته‌های بی‌دندانش را نمایان می‌کند. لبخندش ناموزون اما واقعی است و چشم‌های پیر و نمناکش برق می‌زنند. آب از گوشه‌دهانش آویزان است و بر دست دن پینو بوسه می‌زند. دن پینو دستش را به‌زور پس می‌کشد و به آرامی گونه پیرمرد را نوازش می‌کند.

تصمیم می‌گیرم وارد خانه شوم و با خانم جما دست بدهم. بعد هم برای بچه‌ها و سینیور ماریو دست تکان می‌دهم. حس می‌کنم درست مثل زمان امتحان شفاهی که آدم منتظر است، مو بر تنم راست شده.

«چی براتون بیارم؟»

«من هم یه لیوان آب می‌خوام. ممنونم.»

«اشکالی نداره آب شیر بیارم؟ ما فقط آب شیر داریم.»

«نه، چه اشکالی داره. ممنون می‌شم.»

جما شیر آب را باز می‌کند و می‌گذارد کمی از آن برود و سپس یک پارچ را پر می‌کند.

«متأسفانه آبش خیلی خنک نیست چون هوای بیرون خیلی گرمه.»

ما کنارش دور می‌نشینیم.

«چه خبرها؟»

«چی بگم بهتون دن پینو؟ می‌گذرونیم. جوزیه کارهای ساختمونی می‌کنه. الان هم جووانی کمکش می‌کنه.»

«لوسیا چی؟»

«لوسیا وقتی از مدرسه برمی‌گرده خونه بهم کمک می‌کنه. دنبال کار پرستاری از بچه می‌گرده. عاشق مطالعه است. نمی‌دونم چطور می‌تونه این همه کتاب بخونه. من سواد خوندن ندارم ولی دختری دارم که می‌تونه تمام کتاب‌هایی رو که باید می‌خوندم بخونه.»

«از بقیه پرس‌وجو می‌کنم ببینم خانواده‌ای هست که برای نگهداری از بچه‌هاش به کمک احتیاج داشته باشه. کلی هم کتاب دارم که می‌تونم بهش قرض بدم. کتاب‌هام خیلی زیاده! جما، دخترت باید بره دانشگاه.»

«درست می‌گین. دختر خاصیه. هرکی باهاش ازدواج کنه خیلی شانس آورده.»

چنان به گفت‌وگویشان گوش می‌دهم که انگار مشغول تماشای مستندی از کشوری دیگر هستم. می‌توان در چشم‌های زن و صورت خسته‌اش، که مشخص است همیشه فداکاری کرده و هرگز چیزی برای خود نخواسته، مهر و محبتی بی‌کران دید.

لیوان آب را سر می‌کشم تا به نحوی دهانم را مشغول نگه دارم. اصلاً نمی‌دانم چه باید بگویم. کلمات به یاری‌ام نمی‌آیند و جالب اینجا است که هرگز نمی‌توانم دست از حرف زدن بردارم. حتی پترارک هم اکنون کمک‌حالم نیست.

بچه‌ها می‌زنند زیر خنده و سر ماجراجویی‌های ناموفق کارتون تام و جری حسابی با هم خنده و شوخی می‌کنند.

«تو چی؟ چی کار می‌کنی؟»

«من... من دانش‌آموزم. از دانش‌آموزهای کلاس دن پینو توی دبیرستان ویتوریو امانوئل هستم. نزدیک کلیسای جامع.»

«ایول! جای درستی هستی. دن پینو همه‌چی رو می‌دونه. قلبش هم اندازه‌ی دریاست.»

دن پینو لبخند می‌زند.

«از پسر توون تره. می‌دونی؟، هیچ مادری توی برانکاچیو نمی‌تونه به گرد پای جما برسه! و سس غذاش رو نگو که عالیه! هیچ‌کس نمی‌تونه مثل اون این سس رو درست کنه. راستی پدرت چطوره؟»
«فقط نگاهش کنین. مثل بچه‌ها شده. بعضی وقت‌ها دیوونه‌م می‌کنه.»
«درست مثل بچه‌هاست.»

«درسته. انگار یه بچه دیگه دارم که باید ازش مراقبت کنم. با این تفاوت که هشتاد سالشه!»
جما از سر میز بلند می‌شود و آب‌دهان گوشه لب پدرش را پاک می‌کند.
در این حین، دختری وارد خانه می‌شود. حدوداً شانزده سال دارد. دامنی گل‌دار پوشیده و بلوز نازک سفیدی به تن دارد. موهای مجعدش تا سر شانه است. پوستش تیره است و چشم‌های سبز و گیرایش میان صورت بیضی‌شکل برنزه‌اش می‌درخشد. او ترکیبی از اقوام نورمن و عرب است. ترکیبی از انگور، زبرجد و خرما. چندین قرن تاریخ مدیترانه در وجود این دختر نهفته است. همیشه وقتی چشمم به دختری زیبا می‌افتد، اجازه می‌دهم کلمات بر من فائق شوند. شاید فقط به‌خاطر اینکه کمتر حس کنم آن دختر دست‌نیافتنی است.
دختر می‌گوید: «دن پینو! چطورین؟»

سبک‌بال راه می‌رود. به اینجا تعلق ندارد. سطحش خیلی بالاتر از اینجا است.
«من خوبم، مرسی. تو چطوری لوسیا؟ کتابی رو که می‌خوندی تموم کردی؟»
«بله. باید یه کتاب دیگه بهم بدین.»
«با خودم آورده‌ام. اینجا همراهمه.»

دن پینو کیفی را که همیشه به همراه دارد باز می‌کند و رمانی به دختر می‌دهد. دختر با کمی درنگ کتاب را از او می‌گیرد. بعد با سرعت به گوشه‌ای از اتاق می‌رود تا کتاب قبلی دن پینو را بردارد و پس بدهد. موهایش گردبادی ابریشمین از وجودش در هوا به جا می‌گذارد.
«پیش خودت باشه.»

«واقعاً؟ اجازه هست؟»

«بله. هدیه است.»

«خیلی از سبک چارلز دیکنز خوشم اومد. حس می‌کردم که توی خیابون‌های لندن راه می‌رم.»
چشمانش مثل پرتوهای خورشید تابیده بر دریای صبح‌هنگام می‌درخشید.

چند روز دیگر به آن شهر می‌روم و با توجه به حجم کتابی که دن پینو به او قرض داده، دلم می‌خواهد بدانم کتاب اولیور توئیست است یا دیوید کاپرفیلد.
دن پینو می‌گوید: «ایشون فدريكو هستن. یکی از دانش‌آموزهام.»
«سلام.»

«از دیدنتون خوشبختم.»

صورت‌م از قبل به‌خاطر گرمای هوا داغ بود، اما حس می‌کنم هم دما و هم شدت خجالت‌م حداقل یک درجه بالاتر رفته‌اند. فقط امیدوارم که دور از چشم بمانم و او متوجه این موضوع نشود. دستش ظریف است اما محکم دست می‌دهد.
«چی می‌خونی؟»

«رشتهٔ ادبیات کلاسیک. سال چهارم رو تموم کرده‌ام.»

«اون‌هایی که می‌رن دبیرستان درس‌های کلاسیک خیلی بچه‌م‌ثبتن. فکر می‌کنن از همه بهترن.»
«کدوم دبیرستان می‌ری؟»

«دبیرستان دبیران.»

«می‌خوای دبیر بشی؟»

«و کلی چیز دیگه. تو می‌خوای چی‌کاره بشی؟»

«هنوز نمی‌دونم. از کلمات خوشم می‌آد.»

چیزهایی وجود دارد که وقتی به زبان می‌آوری‌شان حتی خودت هم نمی‌توانی درکشان کنی.. جوابم لبخندی ملیح به لبانش می‌آورد.

به کتاب اشاره می‌کند و از دن پینو می‌پرسد: «در مورد چیه؟ آدم رو همراهش به کدوم شهر می‌بره؟»

«داستان زندگی پسریه که تنهایی در یک شهر همیشه روشن زندگی می‌کنه. توی سن‌پترزبورگ. شهر زادگاه داستایفسکی. اون شهر رو بیشتر از هر جای دیگه‌ای توی دنیا دوست داره. یه روز عصر پسر داستان زنی رو روی یک پل ملاقات می‌کنه. زن گریان است. تا نیمه‌های شب با هم صحبت می‌کنن. اما شبی در کار نیست چون آفتاب همیشه در اون شهر می‌تابه. خلاصه قرار می‌ذارن که هر شب روی اون پل برن و با هم‌دیگه صحبت کنن. پسر یک دل نه صد دل عاشقش می‌شه. یا حداقل این‌جوری فکر می‌کنه. و بعد...»

باید بگویم این دن پینو نبود که جواب می‌داد. من بودم. در دام بیماری وحشتناکی افتاده‌ام که یکی از دخترهای مدرسه نامش را «سندرم پترارک» گذاشته. دبیرمان با سخنرانی‌های چندین ساعته‌اش در مورد شعرا و عشقش به کتاب، ارزش پترارک را از بین برده است. او از اولین کسانی بود که کتابخانه شخصی داشت. کتابخانه‌اش را همه‌جا همراهش می‌برد و بعضی از کتاب‌هایش واقعاً در زمان خود بی‌نظیر بودند. من هرگز کتاب به‌دست از خانه بیرون نمی‌روم و کتابخانه‌ام هم خیلی آشفته است. اگر قرار باشد پول خرج کنم، حتماً صرف خرید کتابی جدید خواهد شد حتی اگر هرگز آن را نخوانم. از خریدن کتاب‌ها لذتی خاص می‌برم که نامش را «لذت کتابی» گذاشته‌ام. هیجان ناشی از حضور یک کتاب که تا وقتی خوانده نشده هم در دسترس است و هم نیست.

لوسیا با حالتی شگفت‌زده که بر چهره‌اش نقش بسته، می‌پرسد: «و...؟»

«بخونش!»

دن پینو میان صحبت‌مان می‌پرد و می‌گوید: «این از تو بدتره لوسیا.»

«اون شهر کجاست؟»

جواب می‌دهم: «توی روسیه.»

«اسم نویسنده چطور تلفظ می‌شه؟»

«داستایفسکی.»

«کتاب‌هاش رو خونده‌ای؟»

«یکی از نویسنده‌های موردعلاقه‌مه.»

«چرا؟»

با سؤالش یاد تابستانی می‌افتم که تازه دبیرستانی شده بودم. درست مثل یک عروس دریایی شناور روی آب حوصله‌ام سر رفته بود و از شنیدن اینکه دبیرستان از متوسطه جالب‌تر و چالش‌برانگیزتر است، واقعاً خسته شده بودم. کتاب جنایت و مکافات کتابخانه‌مان را برداشتم و شروع به خواندن کردم. ناگهان همه‌چیز جالب شد. نه به‌خاطر دبیرستان، بلکه به‌خاطر کتاب. آن کتاب مرا چندین بعدازظهر در اتاقم محبوس کرد. کاملاً با کتاب‌هایی مثل ارباب حلقه‌ها و داستان بی‌پایان که تا آن زمان خوانده بودم متفاوت بود. کتاب جنایت و مکافات مرا اغوا نکرد. آن کتاب من را سرخورده کرد؛ مرا ترساند.

خشن بودن آن کتاب بود که لذت‌بخشش می‌کرد. داستان عصیانی نه شیرین که بسیار خطرناک. هر ورقی که می‌زدم منتظر راهرویی بی‌پایان در هزارتوی قلب انسان بودم. باورم نمی‌شد که این‌همه چیز می‌تواند هم‌زمان در اعماق روح انسان نهفته باشد؛ این همه‌چیز تاریک و روشن. بعد از آن کتاب شب‌های روشن را خواندم. چون هم کوتاه بود و هم شخصیت داستان دقیقاً مثل من بود و در

زیر شیروانی خانه‌اش پنهان شده بود و درباره‌ی عشقی که به نظر دست‌نیافتنی می‌آمد رؤیایپردازی می‌کرد.

جواب می‌دهم: «نمی‌دونم.»

«با اینکه ادبیات کلاسیک می‌خونی، خیلی چیزها رو نمی‌دونی. اما کتاب‌ها و کلمات رو دوست داری. من کتاب‌هایی رو دوست دارم که سرزمین‌های دوردست و شهرهای دور رو توصیف می‌کنن.»

لوسیا این حرفش را با لبخند گفت. گویا عادت دارد حرف دلش را بی‌پرده بگوید.

دن پینو می پرسد: «تمرین های اورلندو کوچولو در چه حاله؟»

«عالیه. فقط به یه شارلمانی احتیاج داریم.»

«یکی رو پیدا می کنیم. حالا می بینی.»

«وقتی پادشاه نداریم چطور می تونم نقش ملکه رو بازی کنم؟ با متن شعرها هم مشکل دارم. بعضی وقت ها به نظر می آد نمی تونم کلمات درست رو پیدا کنم.»

ناگهان یکی از بچه ها می گوید: «می شه پیام باهاتون فوتبال بازی کنم دن پینو؟»

یکی دیگر از بچه ها بی آنکه درست شنیده و فهمیده باشد که ماجرا از چه قرار است، داد می زند: «من هم می خوام پیام.»

«حتماً. با لوسیا بیاین. این طوری مامانتون می تونه کمی استراحت کنه.»

«فقط به شرطی که بچه های خوبی باشن.»

«ما همیشه خوبیم!»

«مطمئنین؟»

«همیشه که نه ولی اکثراً خوبیم! تعداد دقیقه هایی که خوبیم بیشتر از دقیقه هایی که بدیم!»

«خب. پس باشه!»

همه می خندیم. خندیدن لوسیا را تماشا می کنم. چهره اش در آن اتاق کوچک و شلوغ مانند یک بندر است. با اینکه او را نمی شناسم و تقریباً در چیزی جز

کتاب با هم وجه مشترک نداریم، نمی دانم چرا دلم می خواهد برایش کتاب شب های روشن را بخوانم.

در راه برگشت، خانمی جلوی دن پینو را می گیرد.

«پدر می شه برای پسر دعا کنین؟ شاید این جوری کار پیدا کنه.»

«دنبال کار می گرده؟»

«نه.»

«پس به جای دعا کردن، یه اردنگی نثارش می‌کنم!»

در هوای نرم و مرطوب ماه ژوئن قدم می‌زنیم و خیابان‌ها قدم‌هایمان را می‌بلعند. تصویر صلیبی که در کلیسا دیده بودم از ذهنم دور نمی‌شود. از دن پینو می‌پرسم: «معنی 'جان‌فشانی برای دوستان' چیه؟»

«یعنی ازشون محافظت کنی و با زندگی خودت، زندگی دوستانت رو بهتر از اون چیزی که هست کنی.»
«چه جوری؟»

«با زمانت.»

بی‌هدف به اطرافم نگاه می‌کنم. حس می‌کنم در ترافیک درونم گیر افتاده‌ام. افکار زیادی بدون نظمی خاص درون ذهنم پارک شده. دن پینو با لبخند به توضیحاتش اضافه می‌کند: «با زندگی‌ت و با بستنی.»

«یادم نمی‌آد که در طول عمر کوتاهم دست رد به بستنی زده باشم. اگه ازم بپرسین، بستنی در مقامی مساوی با کتاب در صدر جدول علایقم قرار داره.»
در حین جواب دادن، روی قسمت‌هایی که مکث نیاز دارد مکث می‌کنم و با قیافه‌ای جدی روی مهم‌ترین کلمات جملاتم تأکید می‌کنم.
«اینجا یه بنده‌خدایی هست، چنان بستنی‌های خوشمزه‌ای درست می‌کنه که مرده رو زنده می‌کنه.»

«یه توصیف تحسین‌برانگیز از زبون یک کشیش!»

«سفری رو که به کلیسای مونرئاله داشتیم یادت هست؟»

آن سفر از آن اتفاق‌هایی بود که باعث می‌شود حس نکنی کل سال تحصیلی به‌دردنخور بوده. همیشه بهترین مطالب را می‌توان خارج از مدرسه آموخت. ۳پ و دبیر هنرمان، مردی ژولیده که می‌توانست مثل فیلم رؤیاهای کوروساوا (28) به نقاشی‌ها جان ببخشد، همراه ما

آمده بودند. دبیر هنر فیلم رؤیاها را برایمان گذاشت که البته پیامدش مخرب بود.

دبیر هنر توضیح داد: «بعد از ایاصوفیه استانبول، این کلیسا بزرگ‌ترین کاشی‌کاری دنیا و دنیای غرب رو داره. شاهکاریه با شش هزار و چهارصد مترمربع کاشی‌کاری شامل صدوسی صحنه بزرگ از داستان‌های انجیل و تک‌شمایل‌هایی که همگی بر پس‌زمینه‌ای طلایی‌رنگ به تصویر کشیده شده‌ان که شالوده سنگ را کنار زده و بیننده رو به نور ملکوتی خداوند می‌رسونن. کلیسا همچون یک پروژه بزرگ مطالعات مذهبی بر روی مبحث نور ساخته شده. ایده ساختنش مبتنی بر دنبال کردن نور فصل‌ها بوده. نور در تاریخ ۲۱ دسامبر و با وقوع انقلاب زمستانی به بیشترین شدت خود می‌رسه و از طرف دیگر در تاریخ ۲۱ ژوئن و وقوع انقلاب تابستانی، به کمترین شدت خود تقلیل پیدا می‌کنه. کلیسا در تمام طول سال چنان با نورهای فیزیکی و متافیزیکی نورانی می‌شه که در روز درست تقویم نیایش، نور بر پس‌زمینه طلایی کاشی‌های بیزانسی اون می‌تابه.»

جیانی از من پرسید: «تقویم نیایش چیه دیگه؟»

جواب دادم: «من از کجا بدونم؟ مختص کلیساهاست.»

دبیرمان ادامه داد: «دنیا وقتی در امان و امانه که نور بتابه. این نوره که دنیا رو از تاریکی نجات می‌ده. هیچ‌چیز در این ساختمان تصادفی و شانسی نبوده. حیف پنجره‌ها رو پوشونده‌ان وگرنه می‌تونستین از دیدن اون همه دقت علمی لذت ببرین. وقتی می‌شنوین که مردم در مورد قرون وسطی تحقیرانه صحبت می‌کنن، می‌تونین بهشون بگین که امروز دیگه کسی پیدا نمی‌شه که بتونه از پس چنین تبحر علمی و فنی و معنوی‌ای بر بیاد. اولین کاشی این تمثیل نور در ۱۱۷۴ میلادی سوار شد.»

جیانی دوباره پرسید: «تمثیل نور چیه دیگه؟»

او فکر می‌کند (باید قبول کنم فکرش درسته) من بزرگ‌ترین متخصص دایره‌المعارف بی‌مصرف شخصیت‌های حرافی هستم که در گزیده‌های ادبی پیدا می‌شوند.

«به این معنیه که نور معنایی فراتر از خودش داره.»

«و این یعنی چی؟»

«شاید اگه خفه بشی و گوش بدی...»

جیانی با انگشتش ناسزایی تعمّدی نشان داد که اصلاً تمثیلی نبود.

دبیرمان ادامه داد: «کلیسای مونرئاله، کلیسای جامع و کلیسای سن جووانی دلی اِرمیتی پیوستگی نجومی با انقلاب‌های زمستانی و تابستانی دارند. قرار بود معبد نمادی فیزیکی از آموزه‌های تصویر باشه: خداوند خالق و معمار دنیاست و انسان فراخوانده شده تا مثل او باشه. او آفریده شده تا تفاوت میان نور و تاریکی رو تشخیص بده و از دل بی‌نظمی نظم ایجاد کنه.»

قوانین ریاضیاتی به کار رفته در ساخت آن‌ها براساس زبانی است که خداوند برای خلقت به کار برده. هرکس که وارد کلیسا می‌شد می‌بایست برای تطهیر در مسیر نور قدم بردارد و داستان‌های نقاشی‌های روی دیوارها مراحل این پیشروی را نشان می‌دادند. مرحله‌نهایی کمال هم به چشمان عیسی مسیح ختم می‌شد که همه‌چیز از آن جاری می‌شود و دوباره به آن باز می‌گردد. درست مثل جملات بخش بهشت کتاب دانته که دن پینو برایمان خواند:

جلال آن کس که گرداننده همه‌چیز است

سرتاسر جهان آفرینش را به فرمان خویش دارد

ولی در اینجا بیشتر و در جاهای دیگر کمتر متجلی است (۲۹).

جیانی دوباره شروع می‌کند: «من واقعاً نمی‌تونم دانته رو تحمل کنم. بخش دوزخ کتابش قابل قبوله. اما فقط در همین حد. برزخش مثل شیاف ملالته. بهشتش رو هم نگو که اصلاً نمی‌خوام حرفش رو بزنم!»

«می‌دونم پترارک خیلی بهتره.»

«پترارک مثل مسهله.»

دن پینو از عمق خاطرات جسته‌وگریخته‌ام بیرون می‌کشد. این خاطرات از زمان حال دورم می‌کنند و باعث می‌شوند راهم را گم کنم.

می‌گوید: «به اون کاشی‌کاری‌ها فکر کن. اولش میلیون‌ها کاشی مستقل با رنگ و شکل و کم‌وکاستی‌های مختص خودشون هستن. بعد گرد هم می‌آن و تصویری بی‌نظیر می‌سازن: تصویر خدا. ما هم مثل اون کاشی‌ها هستیم. هرکدوم کنار هم قرار می‌گیریم تا با هم کاشی‌کاری خداوند رو روی زمین پدیدار کنیم.»

«ولی من خیلی علاقه ندارم که بخشی از کاشی‌کاری باشم. من دوست دارم یه چیزی راجع به خود این کاشی کوچک و حقیر بفهمم.»
«خب وقتی کاشی‌ها رو در کنار هم نشناسی، چطور می‌تونی یک کاشی رو بشناسی؟»

...

فکر می‌کردم به برانکاچیو که بروم دینم را کامل ادا کرده‌ام. اما حالا روی تختم دراز کشیده‌ام و به این فکر می‌کنم که باید به آنجا برگردم چون دن پینو از من خواسته. باید به تعطیلات تابستان و رفتن به ساحل فکر کنم. باید به جای فکر کردن به آن کشیش، به سفرم به انگلستان فکر کنم. به لوسیا هم نباید فکر کنم. اما گاهی افکاری هستند که ما عمداً به آن‌ها نمی‌پردازیم. آن افکار هستند که به ما فکر می‌کنند؛ درست مثل آهنگ‌هایی که ناگهان و ظاهراً بی‌خود و بی‌جهت به ذهن آدم‌ها خطور می‌کنند. من دقیقاً از همین افکار می‌ترسم. مثل قایق‌هایی هستند که بدون اطلاع در بندر پهلوی می‌گیرند. آدم فقط می‌تواند حدس بزند که بارشان چیست و از کجا می‌آیند.

مانفردی مثل همیشه بدون آنکه در بزند وارد اتاقم می‌شود.

«هی آقای شاعر! این همه حال‌وهوای افسردگی توی این اتاق چیه؟ مثل اتاق زیرشیروونی آدم‌هایی شده که در اثر غم‌وغصه و سل جوون مرگ شده‌ان.»
«از کی تا حالا توی دیپارتمان 'دخالت در کارهای دیگران' شروع به کار کرده‌ای؟»
«شعرا یا از سل می‌میرن یا از عشق. حالا مشکل تو کدومشه؟»

«بعضی وقت‌ها هم در اثر تمایل شدید به کوبیدن توی دهن دیگران می‌میرن.»

مانفردی می‌گوید: «تو فقط زر می‌زنی.» و مثل رابرت دنیرو در فیلم تسخیرناپذیران پوزخندی می‌زند و وانمود می‌کند که کسی از عقب

او را نگه داشته و نمی‌گذارد به سمت حملۀ کند. او عاشق این فیلم است. خصوصاً عاشق آن صحنه از فیلم که سر میز در حال خوردن ناهار هستند و مغز یک نفر با چوب بیسبال روی میز پخش می‌شود.

«می‌شه لطفاً دست از سرم برداری؟»

«مشکلت چیه برادر؟»

«مشکلی ندارم. هیچ‌چی.»

«به نظرم بیشتر از اون چیزی که وانمود می‌کنی، یه چیزی توی 'هیچ‌چی' گفتنت وجود داره. خودت هم می‌دونی.»

حق با اوست. اما این بار «هیچ‌چی» گفتن من فقط راهی برای اشاره کردن به چیزی است که بی‌صبرانه دلم می‌خواهد برایش تعریف کنم و نظرش را بپرسم. داستان از این قرار است که اول می‌خواهم خودم قبل از اینکه کسی برایم توضیح دهد، متوجه شوم بلایی دارد سرم می‌آید. برای یک بار هم که شده، دلم می‌خواهد قبل از هرکس دیگری، حتی مانفردی، خودم اول از همه بنشینم و مشکلاتم را حل‌اجی کنم.

«با ما می‌آی کنسرت؟»

«معلومه که می‌آم.»

«پس بجنب.»

کلاً کنسرت امشب را فراموش کرده بودم. این بزرگ‌ترین اتفاق این تابستان است و کلاً فراموشش کرده بودم. چه بلایی سرم آمده؟

«کشیش پلیس‌ها رو مخفی کرده. باور کن. این همه آدم می‌آن و می‌رن، راحت می‌تونه مخفی‌شون کنه.»
 این حرف کاپیتان خدمه برانکاچو بود.
 مام طبیعت می‌گوید: «مطمئن؟»

«حتی به تلویزیون هم رفته. اگه اون روزنامه‌نگارها هم شروع کنن، کارمون ساخته‌ست. ما رو یه مشت احمق جلوه می‌دن.»
 مام طبیعت سکوت می‌کند و به حرف‌های آن مرد از خانواده کورلئونه (۳۰) فکر می‌کند: «باید دخل اون کشیش رو بیاریم. بچه‌ها بیش از حد دوستش دارن.»

در برانکاچو مام طبیعت دستورها را صادر می‌کند.

مام طبیعت و دو برادرش بخشی از تثلیثی هستند که این محله را مثل پدر، پسر و روح‌القدس کنترل می‌کند؛ یکی از آن‌ها دستور می‌دهد، دیگری به مسائل مالی‌شان رسیدگی می‌کند و سومی هم ماشه را می‌کشد. تنها تفاوت این تثلیث زمینی این است که باید در خصوصشان لغت «عشق» را با «احترام» جایگزین کرد. تلفیقی است بی‌نقص از وفاداری و ترس؛ چیزی که حتی خداوند هم از پشش بر نمی‌آید.

شعارشان این است: «من غذا می‌خورم و کاری می‌کنم دیگران گرسنه نمانند.» چیزی که حتی پدر روحانی هم با نان روزانه‌اش نمی‌تواند تضمین کند.
 خانواده کورلئونه به آن‌ها اجازه داده برانکاچو را بگردانند و آن‌ها شکرگزار فرصت پیش‌آمده بودند؛ فرصتی که بعد از ۱۹۸۴ میلادی که قدرت میشله گرکو (۳۱)، معروف به «پاپ»، کم شده بود فراهم شد. گروه سه نفره‌شان به «پسرها» معروف است. آن‌ها هم توصیف دقیق این اسم هستند. همه‌چیز را می‌دانند. همه‌چیز را می‌بینند. هر کاری انجام می‌دهند. البته به کمک دیگران؛ خدمه برانکاچو که شامل شکارچی هم می‌شود.

آن‌ها جوان و مصمم هستند و بازوان پرتوان و جوان خانواده شده‌اند. رئیس مافیا، خدای محله است و همه‌چیز را می‌داند و در مورد

همه چیز تصمیم می‌گیرد. او چشم و گوش و مغز و حرف محله است. اوست که قدرت مطلق دارد.

سه نفری، همچون مه نزدیک زمین، خیابان‌ها را گز می‌کنند و در ازای پول، امنیت تأمین می‌کنند. حتی اگر بهایی که پرداخت می‌شود خفقان باشد. قدرت یعنی کنترل. چیزی به نام قدرت خوب وجود ندارد که عاشق زیردستانش باشد. قدرت لازم است. قدرت تعادل و بقا را تضمین می‌کند. وقتی هم که کسی گرسنه نباشد، دلیل چندان برای شکایت باقی نمی‌ماند.

«آماده‌ای؟»

«هرچی شما بگین پدر.»

مام طبیعت وانمود می‌کند دارد پول می‌شمارد...

«حتی پول خردی که برای تعمیر سقف پیشنهاد دادیم نخواست. می‌دونی که چقدر کله شقه. با وجود اینکه قیمت رو دو برابر کردیم، از پس هزینه‌های ساختن مرکز خودش براومد. کشیش مصممیه. بعد از اینکه برای فالکونه راه‌پیمایی کردن، ما ماشین ون شرکت ساختمانی‌ای رو که روی کلیسا کار می‌کرد ترکوندیم. با وجود این باز هم به کارش ادامه می‌ده...»

«مگه مابقی بدنش هم مثل کله‌ش سفت و سخته؟ بیاین یه خرده نرمش کنیم. درست مثل همون کاری که با اختاپوس می‌کنن. فقط باید حواسمون باشه از پاهاش بگیریمش. بعدش هم بیاین به دوست‌هایش یه کم گوش مالی بدیم.»

فکر کنم پانزدهمین بار است که دارم یک صفحه تکراری را می‌خوانم. بعضی اوقات حس می‌کنم ذهنم خیلی وقت است قفل شده و دیگر حتی کتاب‌ها هم نمی‌توانند تخیلم را آزاد کنند. همیشه لغتی هست که رشته افکارم را پاره کند. شاید هم به رشته افکاری می‌بافدم که من را با خودم مواجه می‌کند. لوسیا. وقتی صدای موسیقی سروصدای خیابان را خفه می‌کند، باید به خواندن این کتاب واقعاً جالب ادامه دهم. باید در مورد سفرم به انگلستان رؤیا ببافم و روی جمع کردن وسایلم تمرکز کنم. لوسیا. باید جلوی از دست دادن عنان کلماتی را که بهشان فکر می‌کنم بگیرم. باید راهی برای انجام این کار پیدا کنم. لوسیا. باید. لوسیا. باید. لوسیا. دیگر بس است!

هرچند که وجودم مالامال از هرچندها است اما ذهنم پر از فکر به عشق است. شاید به‌خاطر این باشد که عشق رشته‌ها، قطعات و تکه‌ها را به هم نزدیک می‌کند و سپس آن‌ها را به شکل طلا درمی‌آورد. عشق هم صبح تا شب در کمین آدم نشسته. عشق با حروف بزرگ که پترارک از آن سخن گفته همچون الهه‌ای است پنهان در کمد که آدم ناگهان متوجه حضورش می‌شود. منتظر است تا همه‌چیز را به هم بریزد و باعث شود دل‌آشوبه بگیرید. در چنین مواقعی، تنهای کاری که از آدم برمی‌آید این است که روی تختش دراز بکشد و چشم به سقف بدوزد و به آهنگ غم‌انگیز رادیو، در مورد اینکه چگونه جنگ‌های ویرانگر نمی‌توانند از عشق درون بکاهند، گوش کند. چرا به نظر می‌رسد که نویسنده‌ها مثل ما فکر می‌کنند؟ یا شاید این ما هستیم که مثل آن‌ها فکر می‌کنیم؟ لوسیا بعد از خواندن چند خط ابتدایی کتاب، آن را زمین می‌گذارد...

آسمان چنان ستاره‌باران و نورانی بود که آدم به ناچار از خودش می‌پرسید چگونه آدم‌های عبوس و هوس‌ران زیر چنین آسمانی قادرند زندگی کنند. می‌رود سمت پنجره‌ای که فقط تکه‌ای باریک از آسمان را نشان می‌دهد و دستش را لبه پنجره می‌گذارد. به خواهر و برادرهایش فکر می‌کند. به پدر و مادرش. و به تمام بچه‌های مرکز دن پینو و نمایشی که دارد روی آن کار می‌کند. به تمام چیزهای خوب و بد زیر آن آسمان فکر می‌کند. زیر همان آسمان آدم‌هایی هستند که با وجود آن آسمان، دست به کارهای بد

می‌زنند. برای لحظه‌ای آرزو می‌کند که شانزده‌سالگی را پشت سر بگذارد و در چشم‌برهم‌زدنی سنش دو برابر شود. خدا می‌داند که در آن سن کجای دنیاست. زیر آسمانی به همان زیبایی است اما با انسان‌هایی مهربان‌تر. یاد آن پسری که اتفاقی ملاقات کرده می‌افتد. علی‌رغم محل زندگی‌اش و دنیایی که در آن زندگی می‌کند، به نظر بی‌آلایش می‌آمد.

پدرش به داخل اتاق نگاه می‌کند و لوسیا را آنجا می‌بیند. سرش را به آرامی نوازش می‌کند تا به او یادآوری کند دیروقت است. لوسیا گونه‌اش را روی دست زمخت و کارگری پدرش می‌گذارد و به آرامی چنان تکانش می‌دهد که گویی پدرش می‌تواند صورتش را همچون گهواره‌ای تکان دهد.

«چرا هنوز بیداری؟»

«داشتم کتاب می‌خوندم. بعدش هم داشتم فکر می‌کردم.»

«به چی فکر می‌کردی؟»

«هیچ‌چی. فکرهای مختلف.»

«چیزی نیست. همه‌چی درست می‌شه. حالا برو بخواب.»

«از کجا می‌دونین؟»

«چی رو؟»

«که همه‌چی درست می‌شه.»

«وقتی کارهای درست انجام بدی، خودبه‌خود همه‌چی خوب پیش می‌ره. تو هم دختر خوبی هستی. پس تمام چیزهای دیگه خودشون به نحوی راه درست رو پیش می‌گیرن.»

لوسیا با چشمانی که برق اندوه در آن می‌درخشد، لبخند می‌زند. ای کاش می‌توانست حرف پدر را باور کند. اما به‌خوبی از محدودیت‌های دنیایی که سرنوشت او را در آن قرار داده خبر دارد. خوب بودن در این شهر کافی نیست.

رؤیاها تجملاتی هستند که تنها کتاب‌هایی که می‌خواند برایش فراهم می‌کنند.

دلم می‌خواهد میلیون‌ها کتاب بخوانم، به هزاران شهر سفر کنم، صدها زبان یاد بگیرم و از چپستی دنیای اطرافم باخبر بشوم. اگر حقیقتی وجود داشته باشد، تنها این است که دلم می‌خواهد مثل فالکونه و بورسلینو یا حداقل مثل مانفردی، قوی و شجاع باشم. اما شجاعت را از کجا می‌توانم پیدا کنم؟ شاید باید با دن پینو صحبت کنم. اما می‌ترسم دوباره در مورد خداوند با من صحبت کند و من حوصله سخنانی‌اش را در مورد خدا و ده فرمان و هفت آیین مذهبی دین مسیحیت و سعادت‌های جاودانی ندارم.

تمام آنچه می‌جویم کمی حقیقت، یک زن برای عشق ورزیدن و انجام کاری خیر برای دوستانم است. برای انجام این کارها نیازی به خدا نیست. پس از مرگم به خدا فکر می‌کنم. همین عبارت پس از مرگ مرا مجذوب خود می‌کند. یاد همشهری موردعلاقه‌ام جوزپه توماسی دی لامپدوزا (۳۲) می‌افتم. مادر بزرگم هر روز صبح او را می‌دید که برای صبحانه یک عدد شیرینی و یک گرانیتا می‌خورده و هم‌زمان صفحات جدید کتابش را می‌نوشته. با خودشان چه فکری می‌کردند که بزرگ‌ترین رمان قرن بیستم را رد کردند؟ (۳۳) پس از مرگ.

اگر دیگران قادر بودند افکارم را بشنوند، احتمالاً سر از آسایشگاه روانی در می‌آوردم. مانفردی چیزی را برایم توضیح داد که چندان دردی ازم دوا نکرد: افکار تکرارشونده مدارهایی متداول هستند. مسیرهای امتحان‌شده و سیناپس‌های روغن‌کاری شده و کارآمدی هستند. پس احتمالاً من چرخ‌دنده‌های اشتباهی را روغن‌کاری کرده‌ام. علم طرز کار صحیح آن‌ها را توضیح می‌دهد اما من به چیزی فراتر از این حرف‌ها نیاز دارم.

تنها علمی که به آن علاقه دارم، علم شیمی است؛ خصوصاً جدول تناوبی. مثل حروف الفبا می‌ماند. شاید به‌خاطر همین دوستش دارم. جدول تناوبی درست مثل کلمات به من آرامش می‌دهد. با وجود تنوع خانه‌هایش، لیستی متناهی از عناصری است که با ترتیب درستی کنار هم چیده شده‌اند. دبیر شیمی مهم‌ترین و عجیب‌ترین عناصر موجودش را برایمان گفت. عنصری که بیش از همه با آن ارتباط برقرار کردم، فرانسیم بود.

فرانسیم ناپایدارترین عنصر جدول تناوبی است و تنها بیست‌ودو دقیقه ماندگاری دارد. عمری کوتاه در حد بیست‌ودو دقیقه. آن هم به شرطی که همه‌چیز خوب پیش برود. همین لحظه‌ای که در آن هستیم، تنها بیست‌وهشت گرم عنصر فرانسیم روی کره زمین وجود دارد.

بعد از آن از بین می‌رود.

من مثل فرانسیم هستم. قطعیات زندگی‌ام مدام در حال فروپاشی‌اند. حتی بیش از بیست و دو دقیقه دوام نمی‌آورند. همان حدود بیست و هشت گرم هم چگالی دارند. نام این عنصر را به «فدریسیم» تغییر داده‌ام زیرا که حامل آن بیست و هشت گرم هستم. ای کاش مثل کربن‌های الماس پایدارتر بودم. اما قسمت این بوده که شبیه فرانسیم، یا درست‌تر بگویم: فدریسیم، باشم. بچه‌هایی وجود دارند که شب‌ها در افکار خاموششان غرق می‌شوند و بر خلاف دریا، همیشه خیلی طول می‌کشد تا متوجه تغییراتی شوند که درونشان رخ می‌دهد.

میزی وجود دارد و مام طبیعت پشت آن نشسته. دیگران هم دور میز نشسته‌اند. یک چاقو و یک تفنگ وسط میز گذاشته شده. در کنار تفنگ کارتی با نقاشی مریم مقدس در روز بشارت قرار دارد.

«وفادار می‌مونی؟»

«مثل یه سایه.»

«آماده‌ی هر چیزی هستی؟»

«هر چیزی.»

«حتی قتل؟»

«از قبل ثابت کرده‌ام که آماده‌ی قتل هم هستم.»

«یادت باشه ما هرگز به زنان متعلق به اعضای مافیا کاری نداریم. اگه حیطة رو عوض کردی، باید به سرکرده‌ت خبر بدی. هرگز کاری رو انجام نده که ازت

خواسته نشده. همیشه در دسترس باش. وقتی پذیرفته بشی، ما مراقب خودت و خانواده‌ت هستیم. نکته‌ی مهم اینه که وفادار بمونی.»

فهرست خوانده می‌شد و هر دستور با نگاهی گیرا به تفنگ و چاقو همراه بود. بعد مام طبیعت دستش را گرفت و با سوزنی روی انگشتش زد و اجازه داد

تا خون روی عکس مریم مقدس بچکد. فندکی درآورد و کارت را سوزاند. کارت سوخت و جمع شد. سپس همچون انبر آهنگری دست‌های مرد را گرفت و

روی آتش نگه داشت. آتش دستش را سوزاند و پوستش شروع به ویرامدن کرد. بی‌حرکت ایستاد و فقط دندان‌هایش را به هم سایید.

«مثل کارت می‌سوزونمت. مثل قدیس تحسینت می‌کنم. و اگه به کوزا نوسترا (۳۴) خیانت کنم، گوشتم مثل کارتی که داره می‌سوزه، خواهد سوخت.»

سپس دعایی را از بر می‌خواند که جهنم را وعده می‌دهد. در واقع دعایی من‌درآوردی که اولین بار است از آن استفاده می‌کند:

«و اگه قصور کنی، پوستت رو می‌سوزونم.»

دست‌های مرد را فشار می‌دهد تا به او بفهماند حرفی که زده قانون است. زل می‌زنند به چشم‌های هم. حالا به کوزا نوسترا تعلق دارد و کوزا نوسترا زندگی و امنیتش را ضمانت می‌کند.

در ضیافتی که بعد از این عهد و پیمان برگزار می‌شود، بین هر وعده غذا چندین ساعت صرف می‌شود. هرکسی به او می‌رسد، با او دست می‌دهد و هربار یادآوری می‌کند که چرا دستش می‌سوزد. بعد هم دو بوسه بر گونه‌اش می‌زند. بالاخره بعد از مدتی ورنانداز شدن، به خانواده معرفی می‌شود و پذیرفته می‌شود. این از آن اتفاق‌هایی نیست که برای هر کسی بیفتد. فقط نصیب کسانی می‌شود که آماده هرچیزی هستند و مطیع و سرسپرده‌اند. و مهم‌تر از همه اینکه زیپ دهانشان بسته است.

به سمت خانه برمی‌گردد. نسیمی از دریا برمی‌خیزد و او همچون حیوانی زخمی در خیابان‌ها تلوتلو می‌خورد. رطوبت از روی آسفالت بلند می‌شود و همه‌جا تصاویر سراب‌گونه‌ای می‌سازد که در صحراها دیده می‌شوند. وقتی بچه بود، گول این تصاویر را می‌خورد و دستش را به طرفشان دراز می‌کرد. آن موقع بچه بود. اما به محض نزدیک شدن به آن تصاویر، آب بخار می‌شد و به هوا می‌رفت. دیگر بچه نیست. با وجود این هنوز دلش می‌خواهد چند لحظه‌ای هم که شده به دنبال آن تصاویر بدود و تماشا کند که بخار آب چطور هوا را خنک می‌کند. خاطرات دریا رفتن همراه مادرش را به یاد می‌آورد. مادرش او را «فرری» صدا می‌زد. آن زمان واقعاً شاد و خوشحال بود اما خوشحالی فقط مال بچه‌هاست. زندگی واقعی کاملاً فرق دارد. شادی حدی دارد. اگر آن کشیش لعنتی که باید دخلش را آورد نبود و کاری نمی‌کرد که صفرایش بجوشد و بالا بیاید، می‌توانست شادتر باشد. خونس از فکر آن پنج دقیقه به جوش می‌آید. کشیش‌ها باید داخل کلیسا بمانند. آن‌ها باید هیئت‌ها را مدیریت کنند نه انقلاب را. فقط باید زندگی کنند و به دیگران کمک کنند زنده بمانند. این کشیش لعنتی دائم در خیابان‌ها دوره می‌افتند و با مردم صحبت می‌کند و جنبش‌های اعتراضی راه می‌اندازد. اما نشانش می‌دهد که نباید موضوع را این‌قدر جدی بگیرد. یادش می‌دهد که جلوی میلش به بیرون رفتن و حرف زدن با مردم و شوراندن آن‌ها و آرام ننشستن را بگیرد. بی‌دلیل نیست که او را شکارچی صدا می‌زنند.

نیم‌ساعتی می‌شود زل زده‌ام به کتاب‌هایم و دنبال کتابی مناسب برای لوسیا می‌گردم. می‌خواهم یکی از آن‌ها را به او قرض دهم اما نمی‌دانم کدامشان را. اصلاً باید خود کتاب لوسیا را انتخاب کند. بنابراین چشم‌هایم را می‌بندم و سه دور به سمت راست، دو دور به سمت چپ، دوباره چهار دور به سمت راست و یک دور هم به سمت چپ می‌چرخم و بعد با همان چشم‌های بسته انگشت اشاره‌ام را بالا می‌برم و به سمت کتابخانه‌ام اشاره می‌کنم. انگشت اشاره‌ام روی عطف یک کتاب قرار می‌گیرد. چشم‌هایم را باز می‌کنم. کتاب پترارک عزیزم است. کتاب آهنگ. چه کسی بهتر از او؟ سرش می‌دهم داخل کیفم راه می‌افتم سمت برانکاچو. پترارک هرگز به برانکاچو نرفته بود. این کاملاً مشخص است. حداقل یک چیز در تاریخ ادبیات به نامم ثبت می‌شود. من اولین کسی بوده‌ام که او را به برانکاچو برده است.

بعد از ظهر همچون زمان وداع آرام می‌گذرد. دقایق همچون امواج زیر آب به سمت یکدیگر جاری می‌شوند و از روی هم می‌گذرند. دن پینو از من خواسته که یک مسابقه فوتبال را داوری کنم تا او بتواند به یک‌سری از کارهای ناتمامش در کلیسا رسیدگی کند. به همین زودی‌ها سروکله‌اش پیدا می‌شود. هیچ‌چیز مثل داوری شدن این بچه‌ها را هیجان‌زده نمی‌کند.

دن پینو به من گفته بود «هیچ‌کس بهشون توجه نمی‌کنه. بچه‌ای هم که بهش توجه نشه، از دست می‌ره.» فقط لازم است بازی را شروع کنم.

بچه‌ها وسط زمین فوتبال داغ و نامتقارن هیجان‌زده در هم می‌لولند. من هم یک سوت داوری، وسیله‌ای برای اعمال قدرتی کاتالیزی، در اختیار دارم. من که به‌خاطر تجربه‌هایم در بازی‌های فوتبال مدرسه از خودم مطمئن هستم، بلند داد می‌زنم: «پیرهن تیره‌ها در مقابل پیرهن روشن‌ها!» «تو دیگه کدوم خری هستی؟»

«یکی از دانش‌آموزهای دن پینو هستم. قراره مسابقه رو داوری کنم.»
حتماً یک گندی زده‌ام. از قیافه‌های عبوسشان پیداست.

هنوز اسمم را بهشان نگفته‌ام.

«ما دن پینو رو می‌خوایم. تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟»

سعی می‌کنم ناراحتی‌ام را از استقبال گرمشان نشان ندهم اما لحن صدایم دستم را رو می‌کند.

«دن پینو ازم خواسته به جاش داوری کنم. یالا دیگه! این‌جوری نباشین!»

یکی از آن‌ها به گویش محلی سیسیلی می‌گوید: «این یارو رو نگاه! هیچ عددی نیست. اون وقت فکر کرده می‌تونه بیاد اینجا واسه ما رئیس‌بازی دربیاره.

طرز حرف زدنش رو نگاه! انگار ایتالیایی حرف می‌زنه.»

غرایزم به من می‌گویند که باید به نحوی خودم را از این مخمصه نجات دهم. بنابراین خود را با انجام حرکات نمایشی با توپ سرگرم می‌کنم. آن را با پا و

سر و سینه و زانوهایم بالا و پایین می‌اندازم. به نظر تحت‌تأثیر قرار گرفته‌اند.

می‌گویم: «یادم رفت بگم که یه بازیکن ستاره‌ام.»

«وای! چقدر کارت درسته! کی بهت یادگیری داد که این‌جوری بازی کنی؟»

من به کارم ادامه می‌دهم.

می‌گویم: «هیچ‌کس. این شد پنجاه تا ضربه. بذار ببینیم کدومتون می‌تونه این رکورد رو بشکنه!»

یکی از پسر بچه‌ها جلو می‌آید و توپ را از دستم می‌گیرد و شروع می‌کند. موهایش به تیزی دنده‌های شن‌کش است. دست و پاهایش به قدری نحیف و

باریک هستند که آدم باورش نمی‌شود از پس چنین حرکات نرم و فوق‌العاده‌ای برآید.

ضربات را به پنجاه می‌رساند و یک ضربهٔ اضافه هم می‌زند و بعد توپ را به دستم می‌دهد.

«بیا بگیرش.»

«من رو شکست دادی. آفرین! سمت چیه؟»

«ریکاردو.»

«خیلی خب. عالیه. ریکاردو کاپیتان تیمه. کی می‌خواد کاپیتان اون تیم باشه؟»
پسربچه‌ای که دستکش‌های دروازه‌بانی به دست دارد جلو می‌آید. هیچ‌کس جرئت نمی‌کند سر راهش قرار بگیرد.
«و اسم شما چیه؟»

«گائتانو. درضمن تیم‌ها رو من انتخاب می‌کنم. این سوسول‌بازی پیرهن تیره‌ها در مقابل پیرهن روشن‌ها مال دخترهاست.»
خودشان نوبتی اعضای تیمشان را انتخاب می‌کنند. چنان با جدیت رفتار می‌کنند که گویی مربیان مسابقات جام جهانی هستند. تنها چیزی که جافتاده
سرود ملی ایتالیا است.

«شیر یا خط؟»

«خط.»

«خط اومد. می‌خواین بازی رو شروع کنین یا زمین انتخاب کنین؟»

«شروع می‌کنیم. انتخاب زمین خیلی چرته.»

در سوت می‌دمم و هوای درونش به هرج‌ومرج جاری زیر آسمان گرفته‌ای دمیده می‌شود که ماسه‌ها و سیروکو به رنگ زرد درش آورده اند. بلوزهایشان
غرق خاک و عرق می‌شود. بچه‌ها پرهیب توپ را در روشنای ساحلی بعدازظهر ماه ژوئن دنبال می‌کنند. صدای همهمه و ناسزا گفتنشان گوش میدان را کر
کرده است.

بهشان نگاه می‌کنم و لبخندها، خراش‌ها، پاهای شتاب‌زده، دست‌ها، تکل زدن‌ها و توپ‌دزدی‌هایشان را می‌بینم.

پسر جوان هنوز از داستان زندگی این بچه‌ها که اسم‌هایشان تنها در حد تیت‌رهای کوتاه زندگی‌نامه‌هایشان است، چیزی نمی‌داند. آن زندگی‌نامه‌ها تا
همین‌جا و در حد همین چند سال کوتاه زندگی، مالا مال درد و رنج و تنها چند خط شادی و خوشحالی‌اند. پسر فوتبال بازی کردنشان را تماشا می‌کند؛
درست همان‌طورند که خودش همیشه بازی می‌کند. او هنوز قادر به دیدن همه‌چیز نیست. خیلی برایش زود است.

یکی از بچه‌ها داریو است. رد اندوه در چشمانش است و اصلاً حرف نمی‌زند. پدرش در زندان است و مادرش مجبور است برای سیرکردن او و

برادرانش کار کند. مادرش نه می‌داند که او در اوقات فراغت مشغول چه کاری است و نه می‌خواهد که بداند. هیچ‌کس نمی‌داند. هیچ‌کس نمی‌خواهد بداند. از قضا همین داریو گل می‌زند. اعضای تیم در آغوشش می‌کشند و او هم آن‌ها را بغل می‌کند و در آغوش صمیمانه‌شان از ته دل می‌خندد. یکی دیگر از بچه‌ها ریکاردو است. زرنگ‌ترین بچه برانکاچو است. همان بچه‌ای است که موهای مشکی‌رنگش مثل تیغه‌های شن‌کش صاف ایستاده‌اند. خیلی زبر و زرنگ است و سریع حرکت می‌کند. همیشه جواب و متلکی در آستین دارد. همیشه مراقب است و از تمام اتفاقات محله خبردار. کافی است از او بپرسید چه کسی مواد می‌فروشد و چه کسی می‌خرد، چه کسی سر کلاس می‌رود و چه کسی نمی‌رود، و خلاصه چه کسی با دیگری مراوداتی دارد. بچه‌های دیگر همیشه دنباله‌روی حرف‌هایش هستند چون دلال بددهن اطلاعات است. تقدیر بر این است که در زندگی برای خودش کسی شود. اما خودش تصمیم خواهد گرفت که چه کسی خواهد شد. همه می‌دانند خانواده‌اش عضو باند مافیا است.

ریکاردو یک بار پسری را دیده بود که در اثر اوردوز مرده بود. در خیابانی خلوت در مدفوع خود دراز شده و چشم‌هایش به بالا چرخیده بود و سرنگی خون‌آلود کنارش بود. ریکاردو ده دقیقه جهنم را به چشمانش دید و بعد به رعشه افتاد و همان‌جا نشست. سپس دن پینو در آن وضعیت پیدایش کرده و دیده بود که از ترس به خود پیچیده و می‌لرزد. بعد همه‌چیز را برایش توضیح داده بود.

ریکاردو از دن پینو پرسیده بود که روح آن پسر مرده سر از کجا در می‌آورد. دن پینو هم برایش از بهشت و جهنم گفته بود و اعتراف کرده بود که واقعاً نمی‌داند روح او به کدام آن‌ها می‌رود. ریکاردو اصرار کرده بود که می‌خواهد به بهشت برود و دن پینو هم جواب داده بود که با هم خواهند رفت.

«می‌دونی چه شکلی باید رفت اونجا دن پینو؟»

«بله. می‌دونم.»

به همین خاطر هست که ریکاردو برای بازی فوتبال به مرکز پدر روحانی می‌رود. چون پدر دن پینو راه بهشت را بلد است. حتی می‌داند با کدام اتوبوس می‌شود به آنجا رفت. خودش این‌طور گفته بود.

یکی دیگر از بچه‌ها، پسری است خجالتی به نام توتو. هیچ‌کس نمی‌داند اسم او مخفف آنتونیو است یا سالواتوره. اما به هر حال اسم او مثل پدر بزرگش توتو است. پدرش در کارخانه کار می‌کند و مادرش هم آرایشگر است. از آن زوج‌هایی هستند که در سکوت کار می‌کنند و سعی می‌کنند در حد توان بچه‌هایشان را خوب تربیت کنند. توتو برخلاف دوستانش رفتاری مبادی آداب دارد. هر روز هم به مدرسه می‌رود.

به خاطر اینکه رویوش مدرسه به تن می‌کند، خیلی مسخره‌اش می‌کنند. درضمن، بچه‌های دیگر به‌خاطر اینکه می‌خواهد رهبر ارکستر شود، حسابی دستش می‌اندازند. این فکر زمانی به سرش زد که در تلویزیون مردی را دید که کت‌وشلوار مشکی به تن داشت و با حرکت دادن چوبی در دستش به نوازندگان نشان می‌داد چه کار کنند. موهای مرد به سمت عقب شانه شده بود و چشم‌هایش را چنان بسته بود که گویی غرق در رؤیایی بسیار زیباست. نوازندگان هم از رؤیای زیبایش تبعیت می‌کردند. موسیقی از نظر توتو بسیار زیباست. در فوتبال خیلی متبحر نیست اما کارش در موسیقی حرف ندارد. بقیه به خاطر رؤیاهای دخترانه‌اش مسخره‌اش می‌کنند.

روزی یکی از هم‌کلاسی‌هایش گفت: «وقتی بزرگ شم، یه تفنگ می‌خرم و همه پلیس‌های پالرمو رو می‌کشم.» چوب‌دستی و موسیقی در این شهر به درد نمی‌خورد.

پسر جوان بی‌خبر از داستان‌های بچه‌ها بازی کردنشان را تماشا می‌کند و فقط متوجه کاستی‌های ظاهری برانکاچیو در مقایسه با محله خودش می‌شود. محل زندگی او فضای رؤیابافی و خیال‌پردازی است؛ فضایی برای شکوفا شدن آرزوها در شب‌های ماه اوت که از آسمان ستاره می‌بارد اما گویا هر لحظه که می‌گذرد دریا باز به آسمان برشان می‌گرداند. اما آن تکه کوچک در پیاده‌رو که به زمین فوتبال بدقواره‌شان تبدیل شده، جای بزرگی برای ذخیره کردن آرزوهایشان نیست.

تیمی که عقب بود، یک گل می‌زند و مساوی می‌کند. اما تیم مقابل اعتراض می‌کند و مدعی است که مهاجم به‌خاطر خطا توانسته کنترل توپ را به دست بگیرد. پسر جوان گل را تأیید می‌کند و بچه‌ها فحش‌بارانش می‌کنند.

«داور جرزن!»

«بی‌غیرت!»

زمان زیادی نمی‌گذرد که وضعیت از مسرت به دهشت تغییر می‌کند.

می‌توانم جوشیدن خون را در زیر پوستم حس کنم. فکر می‌کنند کی هستند؟ بچه‌ای را که به من اهانت کرده بود از زمین اخراج می‌کنم. در سکوت از زمین خارج می‌شود اما به محض اینکه رویم را برمی‌گردانم، ناگهان جلویم ظاهر می‌شود و مشتی حوالهٔ بینی‌ام می‌کند. این بچه به‌زور ده سال دارد! چانه‌ام به‌زور هم‌سطح چشمانش است. بنابراین مشتی که با پرش او از پایین به سمتم می‌آید، لبم را می‌ترکاند. دستم را روی دهنم می‌کشم و غرق خون می‌شود. چنین ماجرای فقط یک بار برایم اتفاق افتاده بود. توپ بسکتبالی بود که تصادفاً به سمت بینی‌ام آمده و برخورد کرده بود. از آن‌روز به بعد هم بینی‌ام کمی کج و معوج است.

همیشه فکر می‌کردم مشت کوبیدن به صورت از آن اتفاقاتی است که فقط در فیلم‌ها می‌شود دیدش. من حتی بلد نیستم به صورت کسی مشت بکوبم. و مشت خوردن؟ هرگز فکرش را نمی‌کردم که برایم اتفاق بیفتد. بچه‌ها دورم جمع می‌شوند. درد در لب‌ها و روجم تیر می‌کشد اما خشمم فراتر از درد است. چیزی در درونم بدون اجازه داد برای کاری تصمیم می‌گیرد. باقی بچه‌ها که دور زمین ایستاده بودند تا نوبتشان شود، وارد زمین می‌شوند. می‌خواهند ببینند عاقبت کار چه می‌شود.

پسر می‌گوید: «فکر کردی چه خری هستی؟ از خونهٔ مجللت توی پالرمو با اون کفش‌های قشنگت اومدی اینجا... بعدش هم من رو از زمین بازی محلهٔ خودم اخراج می‌کنی؟ چرا بر نمی‌گردی پیش مادر بدکاره‌ت؟»

چیزی درونم به غلیان می‌آید و دست به کار می‌شود. پیراهن بچه را می‌گیرم و تکانش می‌دهم و بعد می‌خوابانمش روی زمین. زانویم را روی سینه‌اش می‌گذارم و با مشت تهدیدش می‌کنم. خودم را در این وضعیت تماشا می‌کنم. پسر زیر زانویم وول می‌خورد و سعی می‌کند لگد بزند. بعد به سمتم تف می‌اندازد.

سرش داد می‌زنم: «حالا برو گم شو. وگرنه بلایی رو سرت می‌آرم که حقته.»

«تو فقط امتحان کن، بین چطوری می‌کشمت. اینجا تو نیستی که دستور می‌دی. فهمیدی؟ تو کسی هستی که باید گورش رو گم کنه. وگرنه به بابام می‌گم و می‌بینی که داستان چه‌جوری می‌شه.»

من ساکت و بی‌حرکت سر جایم می‌نشینم. آرام‌تر شده‌ام. چندین جفت چشم، همچون سگ‌های ولگردی که روی دم می‌نشینند تا از خود در برابر غریبه دفاع کنند، به من خیره شده است. دست‌هایم با استیصال دو طرف بدنم آویزان شده‌اند. زمین را نگاه می‌کنم. بعد سوت را با تنفر روی زمین می‌اندازم و راهم را می‌کشم که بروم.

«برو در خودت و محله وحشی‌هاتون رو بذار!»
درست در این لحظه سروکله دن پینو پیدا می‌شود.
«چی شده؟»

در حینی که لبم را به او نشان می‌دهم، داد می‌زنم: «چی شده؟ این شده!»
«کی باهات این کار رو کرد؟»

«من به اینجا تعلق ندارم. من به این محله تعلق ندارم. اشتباه کردم اومدم. اگه شما اینجا بودین این اتفاق نمی‌افتاد. لعنت بهش!»
دن پینو دستمالی از جیبش درمی‌آورد و به من می‌دهد. بعد رو به بچه‌ها می‌کند.

«اینجا چه خبره؟ کی این کار رو کرد؟»
«کار من بود. این عوضی یهو اینجا ظاهر شده و فکر کرده رئیسه.»

«پس می‌خواین این‌جوری تا کنین؟»
«نمی‌خوایم اون اینجا باشه.»

بقیه بچه‌ها هم در تأیید حرفش سر تکان می‌دهند و ناسزا می‌گویند. دیگر کافی است. قبل از اینکه بزنم زیر گریه، از اینجا می‌روم. اما ناگهان توتو جلویم سبز می‌شود و یک بطری آب به دستم می‌دهد تا لب خون‌آلودم را پاک کنم. او همیشه وقتی برای

فوتبال می‌آید، بطری آبی همراهش می‌آورد. آب داخل بطری گرم است. بیشتر از آنکه لبم را تمیز کند، تسلی‌بخش روحم می‌شود. «باید بیشتر مراقب باشی. واقعاً ممکنه باباش رو خبر کنه.»

«به درک. باباش باید بهتر از این تربیتش می‌کرد...»

صدایی زنانه از بالای سرم می‌گوید: «پدرش طوری تربیتش کرده که خودش تربیت شده.» صدای لوسیاست.

اصلاً متوجه حضورش نشده بودم. با تأسف نگاهم می‌کند.

«اون زد لبم رو ترکوند. حالا تقصیر منه؟»

«اون‌ها یاد گرفته‌ان از خودشون دفاع کنن. همه‌ش همین. یاد گرفته‌ان که اگه نمی‌خوان قربانی بشن، باید حمله کنن. نباید اجازه بدن جلوی بقیه ضایع بشن. این‌جوری تربیت شده‌ان. نه به‌خاطر اینکه بچه‌های بدی هستن. چون زندگی‌شون این‌جوریه.»

«آدمای عادی این‌جوری رفتار نمی‌کنن.»

«آدمای عادی این محله این‌جوری بزرگ می‌شن. چیزی که از نظر تو عادیه اینجا عادی نیست.»

دن پینو بعد از راه انداختن مجدد بازی می‌آید سمتم. بچه‌ها به‌سرعت همه‌چیز را فراموش می‌کنند.

«تو اینجا چی‌کار می‌کنی لوسیا؟»

«مثل همیشه ساندویچتون رو آورده‌ام. وگرنه کلاً یادتون می‌ره غذا بخورین.»

«به‌خاطر گرماست. وقتی هوا این‌قدر گرم می‌شه، اشتها رو از دست می‌دم.»

«زمستون‌ها اشتها ندارین چون خیلی سرده. تابستون‌ها اشتها ندارین چون خیلی گرمه. همیشه یه بهونه‌ای برای نخوردن غذا و خوردن خوراکی‌های ناسالمی که براتون خوب نیست، دارین.»

بعد کیسه‌ای را به دستش می‌دهد که در آن یک ساندیچ فویل‌پیچی شده و چند تا میوه قرار دارد.

دن پینو لبخندی می‌زند و کیسه را می‌گیرد.

«ممنونم.»

این صحنه را که می‌بینم حس فشانوردی را دارم که در سیاره‌ای غریبه فرود آمده یا حس کاوشگری که سرزمینی کشف شده‌اش، سرزمین بکر مدنظرش نیست.

«بیا بریم. باهات می‌آم دوچرخه‌ات رو برداری.»

قبل از اینکه راه بیفتیم، برمی‌گردم تا لوسیا را ببینم. پشتش را به من کرده اما ناگهان برمی‌گردد و لحظه‌ای نگاهمان در هم گره می‌خورد. حالت ناراحت و زخم‌خورده‌ای بر چهره دارد.

«وقتی از چیزی خبر نداری، قضاوت نکن. یعنی همین رو هم از دبیرستان ادبیات کلاسیک یاد نگرفته‌ای؟»

وقتی زیپ کیفم را می‌بندم، چشمم به کتابی می‌افتد که برایش آورده بودم.

مرد شدن چیزی فراتر از کتاب خواندن است.

برای مرد خوبی شدن هم به چیزی بیشتر از داشتن افکار مثبت نیاز است.

زنجیر قفل روی زمین افتاده. تیرکی که دوچرخه‌ام را به آن بسته بودم به نظر از نبود دوچرخه‌ام ناراحت است. دن پینو از آن بیشتر.
 «عذر می‌خوام. متأسفانه داستان اینجا این‌جوریه. اگه اهل این محله نباشی، باید به نحوی بهای پذیرفته شدن رو پردازی. اشتباه فکر کردم که اگه همراهم باشی در امانی. در عوض...»

خیابان راکد و سوت‌وکور است. این وقت روز، شدت گرما کمتر شده و نسیم دریا با لطافتی غیرمنتظره آدم را نوازش می‌کند. اما باعث می‌شود لبم بیشتر از قبل بسوزد.

«من همراهت می‌آم.»

«سوار اتوبوس می‌شم.»

«تا ایستگاه اتوبوس می‌رسونمت. راه رو بلد.»

«مطمئنم که سرتون شلوغه.»

«همراهت می‌آم.»

ترجیح می‌دهم مرا با دردم تنها بگذارد اما اصرار دارد که بخشی از ماجرا باشد.

«تمام بچه‌های اینجا مثل اون تخم حروم هستن؟»

«اون تخم حروم نیست. مثل بقیه یه جوونه. همه‌چی بستگی به نگهداری از بذر اولیه داره. خانواده‌ لوسیا به نظرت این شکلی بودن؟ ماریو یکی از کشاورزانی بود که این قسمت شهر زندگی می‌کرد. اینجا اون موقع خیلی سرسبز بود و زمین‌های حاصلخیزی داشت. اما بعد تمام زمین‌ها رو با سیمان و قیر پوشوندن. تمام ملاکان قدیمی پولدار شدن و نیروی کار کشاورزی فقیر شد. تو آپارتمان‌های دو یا سه‌خوابه‌ای که از دل خانه‌های روستایی قدیمی سربرآورده‌ان، زندگی می‌کنن. دغدغه‌ این مردم این نیست که امروز چه غذایی بخورن، دغدغه‌شون اینه که اصلاً امروز غذایی گیرشون می‌آد یا نه. اما با وجود فقری که باهاش دست‌به‌گریبان هستن، با عزت‌نفس و وقار

زندگی می‌کنن. هرگوشه اینجا، وقار و سادگی وجود داره. فقط باید جاش رو پیدا کنی. اینجا آدم‌های زیادی هستن که با وجود تمام ناملایمت‌هایی که زندگی بر سرشون می‌آره، می‌دونن چطور سرشون رو بالا بگیرن.»

آهسته در امتداد مسیری هزارتوشکل قدم می‌زنیم که گویی بیش از آنکه خفه‌کننده باشد، خودش خفه شده است. آسفالت از شدت نور آفتاب سفید شده و راه گریزی وجود ندارد. دلم می‌خواهد هرچه زودتر فلنگ را ببندم و از اینجا بروم.

«یه سری خانواده‌های جدید هم هستن که از جاهای دیگه پالرمو اومده‌ان اینجا چون هزینه‌های زندگی پایین‌تره. کارگران روزمزدی‌ان که کار ثابت دارن. سرشون هم توی کار خودشونه. این محله بیشتر براشون حکم جای خواب داره. البته بعضی‌هاشون هم کم‌کم همین‌جا موندگار می‌شن. توتو رو که دیدی؟ همون پسری که بهت آب داد. اون بچه یکی از همون خانواده‌هاست. خیلی‌هاشون به من کمک می‌کنن و حتی یه انجمن مالکین راه انداخته‌ان که برای تسهیلاتی مثل فاضلاب و مدرسه و اماکن عمومی‌ای که هنوز در اختیارشون قرار ندادن، رایزنی می‌کنه.»

«داریم از محله خارج می‌شیم دیگه؟»

«بله. ولی قبلش اجازه بده یه چیزی رو نشونت بدم.»

گویا دست‌بردار نیست.

«دیگه چی؟»

از بلواری پهناور سر در می‌آوریم؛ خیابان هازون با ساختمان‌های عظیم سیمانی که آرزوی دیدن مدیترانه را در نطفه خفه می‌کنند و حتی نمی‌گذارند آدم باد دریا را حس کند. کف خیابان پر از چاله‌چوله و کیسه‌های آشغال است. سطل‌های آشغال همچون سنگ‌های شورش‌های داخلی کنار هم چیده شده‌اند. علف‌های هرز در امتداد پیاده‌روها به‌صورت بوته‌ای رشد کرده‌اند. بچه‌های قدونیم‌قد در پیاده‌رو مشغول بازی با توپ سوپر سانتوز (۳۵) هستند و مثل قرقی دنبالش می‌دوند که گاه‌وبی‌گاه زیر پاهایشان پدیدار می‌شود.

«این ساختمون رو ببین.»

ساختمان سنگی یکپارچه‌ای که همچون برج بابل تا آسمان بالا رفته.

«جهنم در دنیای زیرین نیست. بلکه در این پروژه‌های ساختمونی سیمانی است. چندین‌وچند خانواده که از مرکز تاریخی شهر نقل مکان کرده‌ان، اینجا زندگی می‌کنن. حالا هم توی این خونه‌های مخروبه ساکن شده‌ند. شهر کاری کرده از ساختمون‌های ویرانه‌ای که تبدیل به پناهگاه شده‌ان، سر در بیارن.»

«چه‌جوری زندگی رو سر می‌کنن؟»

«به هر طریقی که بتونن. بعضی‌هاشون که خوش‌شانس‌ترن، دلالی می‌کنن. بقیه هم یا سیگار و مواد قاچاق می‌فروشن، یا تن‌فروشی می‌کنن. خیلی‌هاشون تو حبس خانگی‌ان. بقیه هم توی زندان. تقریباً همه‌شون بی‌سوادن. بچه‌ها مدرسه نمی‌رن و حرفه خانوادگی‌شون رو (هرچی که باشه) یاد می‌گیرن. بقیه‌شون هم تو خیابون زندگی می‌کنن.»

«چرا نمی‌رن دنبال یه زندگی بهتر؟»

«اگه خودت هم اینجا به دنیا می‌اومدی، عاقبتت مثل اون‌ها می‌شد.»

نمی‌دانم چه جوابی باید بدهم. مثل این است که کسی در گوشم زده باشد.

«چندین ماهه که دارم سعی می‌کنم اجازه ورود به زیرزمین این ساختمون رو بگیرم. مال شهرداریه ولی برای کارهایی استفاده می‌شه که حتی نمی‌تونن تصور کنن.»

«نمی‌دونم چی بگم دن پینو. هیچ ربطی به من نداره.»

«یه ربطی داره. تو اومدی اینجا و حالا با چیزی کمتر از اون چه که باهاش اومده بودی، داری برمی‌گردی.»

«به هر حال تنها بهایی که بابت سر زدن به اینجا پرداخته‌ام، یه لب زخمی و یه دوچرخه دزدیده شده است. با توجه به تمام شرایط، خیلی هم بد نیست.»

...

به ایستگاه اتوبوس می‌رسیم. خیابان پر از بچه و سگ ولگرد است. خیابانی که در آن زندگی می‌کنم، خانم‌های متشخص سگ‌های نژاد

نیوفاندلند و گری‌هوند و ژرمن‌شپردشان را می‌گردانند، اما اینجا فقط سگ‌های بی‌نژاد ولگرد دیده می‌شود. در نور کورکننده بعدازظهر می‌توان سیه‌روزی مشهودشان را دید.

ترمز اتوبوس زوزه می‌کشد و اتوبوس در ایستگاه می‌ایستد.

«موفق باشین دن پینو. من یکشنبه می‌رم.»

دیگر نمی‌دانم چه بگویم. قبل از آنکه درهای اتوبوس بسته شود، دن پینو در آغوشم می‌کشد.

«من رو ببخش. سفر خوبی داشته باشی! برگشتی برام از اون چای‌های دبششون بیار!»

لبخندش حکایت از خداحافظی دارد.

فقط چند صندلی خالی برای نشستن وجود دارد؛ روی یکی از نیمکت‌ها ولو می‌شوم. لبم هنوز می‌سوزد و دهانم را با طعم شرارت و لایه‌هایش پر می‌کند. خون دلمه‌شده لبم تلنگری جسمانی بر این است که من از گوشت و پوست و استخوان ساخته شده‌ام، نه از هوا و خواب و خیال.

آفتاب پایین می‌رود و دست بر می‌دارد از سیلی زدن بر هر چه در دیدرسش قرار دارد: شن، خاک، سنگ... بعد کم‌کم رنگ‌های دیگر پدیدار می‌شوند. رنگ، شیشه، باد... از تیرگی به سمت روشنایی می‌رویم و از بین طیفی از سایه‌های میان این دو عبور می‌کنیم.

مرزهای شهری که می‌شناختم به باریکی فاصله میان چشمانم است. این است تمام آنچه که توانسته‌ام در این هفته سال زندگی‌ام ببینم. تا الان فکر می‌کردم کل دنیا را دیده‌ام؛ نه فقط یک کاشی از کل کاشی‌کاری‌های آن را. اما فهمیدم دنیا سراسر تاریکی و اندوه است.

اتوبوس در درخشش نور خستگی‌ناپذیر خیابان لیپرتا می‌ایستد. پیاده می‌شوم و دلم می‌خواهد هوای تمیز و تازه را استشمام کنم. گیاهان سبز باغ اینگیلسه طوری هستند که گویی سفالگران باستانی آن‌ها را جلا داده و تک‌تک برگ‌هایشان را به‌دقت تزیین کرده‌اند. مسیر راه‌ها اینجا به رنگ طلایی‌اند و حتی باد به نظر خنک‌تر می‌آید. امید و آرزو در هوایی که استنشاق می‌کنید، در آسمان و چیزهایی که از آسمان نازل می‌شوند و در دریا و هرآنچه از دریا سر بر می‌آورد، موج می‌زند. همه‌چیز به نظر ناب و دست‌نخورده است.

اما دیگر می‌دانم اینجا همه‌چیز نیست؛ درست مثل نقاط آبی نقشه‌ها که انگشتم را روی آن‌ها می‌گذاشتم و می‌دانستم که دریا

هستند. وقتی به نقاط قهوه‌ای اشاره می‌کردم، می‌دانستم که کوهستان‌اند. وقتی هم که به نقاط سبز اشاره می‌کردم، نشانگر مراتع سرسبز و جنگل‌ها بودند. نقشه‌ها خیلی چیزها را نشان نمی‌دهند و بهتر است که آن‌ها را با اندکی فاصله از زندگی واقعی نگه دارید. بهایی که بابت حقیقت باید پرداخت بیش از حد توان من است.

دن پینو کشان‌کشان از کنار همان ریل قطاری می‌گذرد که در بچگی دوست داشتم ردش را بگیرم و بروم. منتها زود می‌ترسیدم و برمی‌گشتم. هرگز جرئت نکردم راهم را تا انتها ادامه دهم.

پدربزرگش به او می‌گفت ریل‌ها می‌توانند آدم را تا هرجایی بکشانند. می‌گفت قطار حتی می‌تواند سوار کشتی شود و از روی دریاها بگذرد. دن پینو با حیرت به او گوش می‌کرد و ریل‌هایی را تصور می‌کرد که به عمق دریاها شیرجه می‌زنند.

وقتی بچه بود پدرش را می‌پرستید. او کفاش، کارگر روزمرد، مردی اهل عمل و آدمی کم‌حرف بود. مادرش هم برایش خیلی عزیز بود؛ زنی خیاط که با فرزندان بسیار مهربان بود و معتقد بود باید درس بخوانند تا بتوانند برای خود زندگی خوبی دست‌وپا کنند. دن پینو هنگام مرگ هر دوی آن‌ها دستشان را گرفته بود تا بتواند شهادت رویارویی با مرگ را به آن‌ها بدهد. مادرش شش سال پیش فوت کرده بود و پدرش یک سال قبل.

صدای زنی که کسی را برای شام صدا می‌زند، او را به دورانی می‌برد که خاطرات چندان واضحی ازش ندارد. جاده می‌پیچد و بالا می‌رود. مثل نوار فیلمی است که صحنه‌های تکراری را نمایش می‌دهد؛ ساختمان‌هایی کوتاه و شیشه‌های زردرنگ پنجره‌های یخ‌زده و بالکن‌هایی را می‌بیند که محصور شده‌اند تا جای بیشتری برای زندگی فراهم کنند. همه‌چیز فقیرانه و زشت است.

نمای ثابت ساختمان‌های مزبور مزین است به رخت‌های شسته و چروکی که در هوای آزاد آویزان شده‌اند. میمو (همان پلیس همسایه) با زیرپیراهنی و زیرشلواری ایستاده و سیگار می‌کشد. میمو کارآگاه ویژه در اداره پلیس و مردی بسیار زیرک و باهوش است. اما برعکس کارش، زندگی قابل تعریفی ندارد. دن پینو خوشحال است که میمو در طبقه بالای خانه‌اش زندگی می‌کند و احساس امنیت می‌کند. مثل داشتن بادیگارد است. با این تفاوت که لازم نیست موضوع را جار بزند و او را همه‌جا همراه خود ببرد.

در واقع، شبیه داشتن فرشته نگهبانی ملبس به لباس زیر است. میمو در مورد محله و تغییرات غیرمنتظره و دگرذیسی‌های آرام و دردآوری که شاهدشان است، نظر می‌دهد. ارتباطات پنهانی از بین می‌روند و دوباره ایجاد می‌شوند. چنان است که گویی یک شیمی‌دان در آن

محلّه وجود دارد که مشغول بررسی یک سری فعل و انفعالات شیمیایی پنهان از چشمان غیر مسلح است.

میمو هر روز بعد از بازگشتن به خانه، داده‌هایی را که از طریق مشاهدات دقیقش به دست آورده جمع‌آوری می‌کند و نقشه‌ای از جغرافیای قدرت و جنایت می‌سازد. سپس در خلصه نقشه‌ای که از شبکه دسیسه‌ها تهیه کرده می‌آساید؛ اما تا به حال اقدامی در موردش نکرده و فقط در ذهنش، مثل اکثر ساکنان پالرمو، از عالی و بی‌نقص بودن آن لذت می‌برد. چنین ذهنی در همه حال و حتی در زمانی که موضوع مطرح‌شده خیلی داغ و فوری باشد، خونسردی‌اش را حفظ می‌کند.

چنان در فکر فرو رفته که انگار کیمیاگری عرب است یا درگیر پرونده قتل پیچیده. به جایی نامشخص خیره شده. اما از راه رسیدن دوستی آشنا رشته افکارش را پاره می‌کند.

با حرکت سر به دن پینو سلام می‌کند و منتظر می‌ماند که مثل تمام بعدازظهرهای تابستان، همان اخطار همیشگی دلسوزانه سرسری را به او بدهد. این صحنه سال‌هاست که همچون قطعه‌ای از نمایشنامه‌ای آشنا مدام تکرار می‌شود.

«خیلی سیگار می‌کشی میمو.»

«بالاخره آدم باید یه جوری بمیره.»

«من گشنه نیستم. می‌رم بخوابم.»

«کل روز کجا بودی؟»

«دریا بودم مامان. دیروز بهتون گفته بودم که می‌رم ماندلو.»

از چشم‌درچشم شدن با مادرم اجتناب می‌کنم و سعی دارم به بهانه‌ی خارانندن بینی‌ام، صورتم را با دست بپوشانم.

اما بدون آنکه لازم باشد چیزی بگویم، مادرم متوجه می‌شود یک جای کار می‌لنگد.

همین که لحن صدایم را شنید متوجه شد.

«چی شده؟»

«هیچ‌چی.»

«منظورت چیه؟»

«چیزی نیست مامان. چیزی نیست.»

«فدریکو.»

«آخه خیلی احمقانه‌ست. داشتم فوتبال بازی می‌کردم، توپ خورد به صورتم.»

«توپ؟ بیا اینجا. بذار یخ بذارم روی زخمت.»

تسلیم صدای مادرم می‌شوم.

«فقط نگاه کن با خودت چی‌کار کرده‌ای. چرا آخه؟ تو هم با اون عشق فوتبالت! شما دوتا شیفته‌ی فوتبال شده‌این. تو و اون داداشت. نه فقط شیفته.

مریضش هم شده‌این!»

یخی که مادر روی صورتم گذاشته، دردم را تسکین می‌دهد و تازه متوجه سرووضع می‌شوم. بوی گند می‌دهم و می‌توانم کج‌خلقی‌ای

را حس کنم که بر کل وجودم سایه افکنده است.

«چی شده آقای شاعر؟»

مانفردی وارد آشپزخانه می‌شود. من و مادرم که کیسه‌ای یخ روی صورتم گذاشته پشت میز آشپزخانه نشسته‌ایم.

سعی می‌کنم زیر لب بگویم: «چیزی نیست» اما مادرم برای لحظه‌ای دستم را از روی صورتم برمی‌دارد و شاهکارم را نشان می‌دهد.

مانفردی می‌گوید: «یک زندگی ناپایدار با شیبی قائم. چه جوری این بلا رو سر خودت آوردی؟ از توی کالسکه‌ت افتادی بیرون؟ یا با کسی که بهتر از خودت غزل‌های پترارک رو می‌خوند دعوا کرده‌ای؟»

با وجود یخ‌هایی که به لب‌هایم فشرده شده، سعی می‌کنم کلمات را درست ادا کنم و بگویم: «برو به جهنم.» اما نتیجه چیزی نمی‌شود جز: «بو ووووو به جنننم.»

مانفردی ادایم را درمی‌آورد و می‌گوید: «ممم ممم نnnنی؟»

«آره. برو و همین‌طور به راحت ادامه بده.»

به سمتم می‌آید و یک پس‌گردنی به من می‌زند.

«به داداشت احترام بذار.»

«هر دوتون آروم بگیرین.»

«حالا چی شده؟»

«دعوا کرده‌ام.»

مادرم می‌گوید: «مگه نگفتی که توپ فوتبال خورده به صورتت؟»

«سر دختر بوده، درسته؟ درک می‌کنم. ولی اول از همه باید دختره در حد اسم و رسممون باشه. بعد باید یه چیزی تو توی وزغ پیدا کنه. از طرف دیگه باید بتونه تحملت کنه. بگو ببینم... نکنه مشتی که خوردی کار یه دختر بوده؟»

«کار یه بچه‌ای بود که...»

«یکی بهتر از دوتا است... کی بود حالا؟»

«یه بچه.»

«هرگز اولین باری که لب‌ت کوفته شد از یاد نمی‌بری. داری مرد می‌شی آقای شاعر.»

«تو هم همون عوضی همیشگی هستی.»

«فدریکو! مثل بچه‌های خلافاکار بی‌ادب حرف نزن.»

«چرا نزنم؟ مشکلی داری؟»

مانفردی برایم کری می‌خواند: «فدریکوی عزیزم، اگه آروم نگیری، می‌زنم اون یکی لب‌ت رو هم می‌ترکونم!»

از روی صندلی بلند می‌شوم و به سمت برادرم می‌پریم و ناخواسته شروع می‌کنم به مشت‌زدن. به اندازه‌ی کافی سرعت عمل ندارد که جلوییم را بگیرد و من هم می‌توانم چند مشت جانانه نثار شکمش کنم. مانفردی از درد دولا می‌شود.

مادرم سعی می‌کند جلوییم را بگیرد اما موفق می‌شوم خودم را آزاد کنم.

«ولم کنین. گفتم دست از سرم بردارین!»

خودم را در اتاقم حبس می‌کنم و می‌گذارم خشم در تکتک سلول‌های بدنم غلیان پیدا کند. با چند نفر از عزیزترین افراد زندگی‌ام درافتادم و به آن‌ها پرخاش کردم. فقط هم چند ساعت طول کشید تا به چنین حالی بی‌فتم. گویا جهنم در وجودم محبوس شده و آن را همچون ویروسی ناشناخته با خود به خانه آورده‌ام.

در خانه و شهرم احساس غریبی می‌کنم. با خودم هم.

جهنم واحدی کوچک و بخش‌ناپذیر دارد؛ حالت خردی قابل تشخیص: موانع موفقیت و فشار زندگی (نه تحقق آن). جهنم تمام آن چیزی است که آلوده می‌کند، زخمی می‌کند، مانع می‌شود، وقفه می‌اندازد و ویران می‌کند؛ خلاصه اینکه جهنم تمام طیف موانع را در بر دارد. برای حرکت در خلاف جهت جهنم آدم بایستی تعمیر کند، ادامه دهد، آشتی دهد...

دن پینو خوب می‌داند که جهنم تأثیر بیشتری بر ارواح لطیف دارد؛ بچه‌ها. باید از این روح‌ها محافظت کرد پیش از آنکه از بدن‌هاشان جدا شوند. باید از مهم‌ترین دارایی آن‌ها نگهداری کرد.

او می‌داند که فقط دو دسته از آدم‌ها به بهشت می‌روند: بچه‌ها و کسانی که دوباره به حالت بچگی خود بازگردند. البته این‌طور نیست که بچه‌ها خوب باشند. خودش هم بچه خوبی نبود. هیچ‌وقت دلش نمی‌خواست سر مراسم عشاء ربانی حاضر شود. ترجیح می‌داد بازی کند و بقیه پسرها را کتک بزند. دوست داشت موهای بافته دخترها را بکشد. مارمولک‌ها را شکنجه می‌داد و مثل بچه‌های دیگر از دکه میوه‌فروش سیب می‌دزدید. بچه‌ها فقط بلدند دریافت کنند. ساکنان بهشت هم کسانی هستند که بلدند همچون بچه‌ها از والدین خود عشق بگیرند. آن‌ها همیشه مأمونی درون خود دارند که می‌توانند به آن پناه ببرند. جایی که پای عشق در آن گیر می‌کند و به این راحتی‌ها هم خلاص نمی‌شود.

دن پینو می‌داند باید از آن جایگاه خاص درون تمام بچه‌ها، همان تکه از خوبی و معصومیتی که همچون بذر باز می‌شود، تا حد امکان محافظت کند. اگر آن بخش از روح بچه در امان بماند، می‌تواند نجاتش بدهد. آن قسمت از روح بچه در ابتدا خیلی کوچک است اما به‌مرور تبدیل به ریشه، ساقه، تنه، برگ، گل و میوه می‌شود.

بسیاری از بچه‌های برانکاچیو بذرهایی در دل تاریکی هستند.

بذرهایی با رشد معکوس. هیچ فضایی برای رؤیا، زیبایی یا تخیل ندارند. بسیاری از آن‌ها قبل از آنکه طعم زندگی را بچشند، به تقدیر شوم مرگ محکوم می‌شوند. بسیاری از آن‌ها بدون چشیدن طعم خوشبختی، از این دنیا رخت برمی‌بندند.

یکی از آن بچه‌ها جوزپه است.

دن پینو آن بچه سیزده یا چهارده ساله را خوب به یاد دارد. همان بچه‌ای که دن پینو مچش را موقع دست‌برد زدن به ماشینی پارک شده در نزدیکی خانه‌شان گرفته بود.

«اینجا چه خبره؟»

«به تو چه ربطی داره؟»

«این ماشین یکی از دوست‌هامه.»

«خب، بد به حالش.»

«اون ضبط رو ول کن.»

«اگه نکنم چی می‌شه؟ می‌خوای چی‌کار کنی مثلاً؟ پلیس‌ها رو خبر کنی؟ کشیشی هستی که با پلیس‌ها دوسته؟ شاید خودت هم پلیسی!»

«اون رو بذار سر جاش. اون ضبط به چه دردت می‌خوره؟»

«اگه بفروشمش می‌تونم غذا بخورم.»

«ولش کن.»

«می‌خوای به بابام لوم بدی؟ می‌خوای بیای کتکم بزنی؟»

«می‌خوام بهت پول بدم. بگو ببینم چقدر طول می‌کشه که به ماشین مردم دست‌برد بزنی و ضبطش رو بدزدی؟»

«پنج دقیقه.»

«خب با اون دست‌های توانمندت می‌تونی کارهای خیلی بهتری انجام بدی. پدر من کفاش بود و من توی تعمیر کفش‌ها کمکش می‌کردم. مطمئنم تو

خیلی خوب می‌تونی انجامش بدی.»

«من نمی‌خوام یه کفاش عوضی بشم.»

«خب البته پدر من فقط یه کفاش ساده بود نه یه کفاش عوضی.»

«نمی‌خوام کار کنم.»

«پس می‌خواهی چی کار کنی؟»

«هر کاری که بابام بگه.»

«خب، اگه من برم پیش بابات چی؟»

«می‌کشتم. اجازه ندارم با پلیس‌ها حرف بزنم. ابداً!»

«چرا نمی‌آی پیش من تو پروژۀ صحنۀ ولادت (۳۶) کمک کنی؟ کسی مثل تو به دردم می‌خوره.»

«من کلیسا نمی‌رم.»

«لازم نیست بیای کلیسا. می‌تونی بیای توی ساخت صحنۀ ولادت، خونه‌های چوبی، یونولیت‌کاری، لحیم‌کاری و این‌جور چیزها کمک کنی.»

«منظورت چیه؟»

«می‌شه فقط یه سر بیای و ببینی؟»

«پولش چقدره؟»

«همون مقداری که بابت ضبط گیرت می‌آد.»

«پس ارزش نداره وقتم رو هدر بدم. همین کار رو انجام بدم بهتره.»

«ولی در اون صورت به کسی صدمه نمی‌زنی.»

«اون دیگه مشکل خودشه. اگه اون قدر پول داره که ماشین بخره، می‌تونه یه ضبط دیگه بخره.»

در این اثنا صاحب ماشین سر رسید و پسرک مجبور شد دست خالی فرار کند. حین فرار به خدا و دن پینو ناسزا گفت. دن پینو هم در جواب به چالش کشیدش: «پروژۀ صحنۀ ولادت در انتظارته! ببینیم از پیشش برمی‌آی یا نه.»

بالاخره روزی سروکلۀ جوزپه در کلیسا پیدا شد اما حواسش بود کسی او را نبیند و آمارش را به پدرش ندهد.

«اینجا چی کار می‌کنی؟»

«اومده‌ام ببینم راست می‌گفتی یا نه.»

«مگه نگفتی برم گورم رو گم کنم؟»

«شوخی کردم.»

«نباید با یه سری مسائل شوخی کرد. حالا سمت چیه؟»

«جوزیه.»

«باشه. فقط قبل از اینکه بریم سراغ ساختن صحنه ولادت، باید عذرخواهی کنی.»

«از کی؟ از تو؟»

«نه. از خدا.»

«چرا؟ مگه تو خدایی؟»

«نه. نیستم. اما حرف‌های زشتی در موردش زدی. حالا باید ازش معذرت بخوای.»

«چرا باید این کار رو کنم؟ فکر می‌کنی خدا صدای ما رو می‌شنوه؟ چطور می‌تونه بشنوه؟ گوش که نداره.»

دن پینو جواب می‌دهد: «از کجا می‌دونی خدا گوش نداره؟» و بعد به گوشش اشاره می‌کند و می‌گوید: «فقط اینجا رو نگاه کن.»

«اون‌ها که گوش‌های خودتن.»

«دقیقاً. گوش‌های من به خدا خدمت می‌کنن. واسه همین هم این‌قدر گنده‌ان. کار خدا همینه. خدا از مردم می‌خواد گوش‌ها، چشم‌ها و دست‌هاشون رو

بهش قرض بدن.»

«حتی اگه پلیس خدا هم باشی، هنوز هم یه پلیسی.»

دن پینو به ترغیب پسر ادامه می‌دهد: «مثلاً اگه با دست‌هات صحنه ولادت رو درست کنی، دست‌هات تبدیل می‌شن به دست‌های خداوند.»

«به شرط اینکه بتونم بسازم. نه؟»

«باید تلاش کنی. بعدش می‌بینی که قادری چه کارهایی بکنی. وقتی خداوند از قسمتی از وجودمون استفاده می‌کنه، ما جادو می‌کنیم. ما مثل قلم‌موهایی در دست نقاشی بلندمرتبه هستیم.»

«نقاش؟ مثل نقاش‌هایی که دیوارها رو نقاشی می‌کنن؟ من نمی‌خوام یه بی‌مصرفی مثل اون‌ها باشم.»

«به دست‌هات نگاه کن. می‌تونی با اون دست‌ها بزرگی خدا رو روی زمین ترسیم کنی.»

جوزیه به دست‌هایش نگاه کرد اما چیز خاصی در آن‌ها ندید. دست‌آخر تصمیم گرفت پیشنهاد کشیش را امتحان کند.

بدین شکل صحنهٔ ولادت سال ۱۹۹۲ زیباترین ماکت صحنهٔ ولادتی شد که تا به حال در سان گائتانو ساخته شده بود. حتی پسرک گفته بود که دوست دارد وقتی بزرگ شد حرفه‌ای مرتبط با چوب‌کاری انتخاب کند؛ مثلاً نجاری.

«مسیح هم نجار بود. پدرش این حرفه را یادش داده بود. اسم پدرش مثل تو جوزیه بود.»

«مسیح کیه؟»

«عیسی مسیح. همونی که تابلوی ولادتش رو ساختی. پیامبر مسیحیان.»

«چطور مسیحی بوده که نیاز داشته کار کنه!»

«به خاطر تو کار می‌کرد.»

«به خاطر من؟»

«تا بهت کمک کنه متوجه بشی خدا نجارها رو دوست داره.»

به نظر آمد چشم‌های جوزیه از شنیدن این حرف درخشید.

دن پینو پیش خودش فکر کرد که آن پسر مثل علف‌هایی است که در شکاف‌های سیمان کف خیابان می‌رویند. وضعیت تمام بچه‌های برانکاچیو همین است. با برگزاری جنگ تن‌به‌تن میان سگ‌های خیابانی، خفه کردن گربه‌ها یا فقط شکنجه دادن گربه‌ها و

انداختنشان جلوی همان سگ‌های مهاجم برای شام شب، راهشان را به جهنم باز می‌کنند. بعد از آن هم نوبت مواد و خشونت و تن‌فروشی و هزار راه دیگر است.

روشنایی جایش را به تاریکی می‌دهد و بعد با خشم جایگزین می‌شود. خشم کسانی که اشتیاق تباهی دارند بدون آنکه دلیلش را بدانند. خشم کسانی که قبل از یادگیری محبت و عشق ورزیدن، سلطه را می‌آموزند. و خشم کسانی که متوجه نمی‌شوند عشق ارزشی افزوده به زندگی می‌دهد و نفرت از ارزش زندگی می‌کاهد. اما نفرت خیلی آسان‌تر و سریع‌تر عمل می‌کند. نفرت خلسه‌ای است که زندگی و نور را تباه می‌کند. بچه‌های بزرگ‌تر به کوچک‌ترها تعرض جنسی می‌کنند و آن‌ها به سرعت یاد می‌گیرند تسلیم شوند. آنکه زیر سلطه است نمی‌داند چگونه عشق بورزد چون دیگر نمی‌داند چگونه از دیگران محبت بگیرد. مثلاً وقتی فالكونه کشته شد بچه‌ها فریاد می‌زدند: «ایول به مافیا! مافیا برنده شد!»

دن پینو داشت به جوزپه برای اولین مراسم عشاء ربانی‌اش آموزش می‌داد. اما وقتی آموزش ده فرمان را آغاز کرد، جوزپه به او گفت هرگز نمی‌تواند از فرمان هفتم اطاعت کند که می‌گوید «دزدی نکن».

«چرا؟»

«چون اگه دست خالی برم خونه، بابام سیاه و کبودم می‌کنه.»

جوزپه نهایتاً از مالاسپینا - بازداشتگاه شهر پالرمو - سر در آورد.

دن پینو قرار است امروز به دیدار جوزپه برود. بازداشتگاه مالاسپینا قلعه‌ای است پر از بچه‌های بزهکار که در محله خوبی در انتهای خیابان نوتاربارتولو قرار دارد. می‌خواهد برایش کادو هم ببرد اما قبل از آن می‌خواهد با فدریکو تماس بگیرد و حالش را بپرسد.

«من خوبم. لبم بهتر شده. شما چطورین؟»

«شکایتی ندارم. گوش کن، امروز عصر قراره پیام سمت محله‌تون.»

«چرا؟»

«دارم می‌رم مالاسپینا دیدن جوزپه.»

«کی هست؟»

«پسریه که به خاطر دزدی سر از اونجا در آورده. خوب می‌شناسمش.»

«چه جوریه که همه رو یادتون می‌مونه؟»

«بی‌خیال! تو کسانی رو که عاشقشون هستی یادت نمی‌مونه؟ نیاز نداره خیلی تلاش کنی.»

«شاید. من تو خونه‌مون گند بالا آورده‌ام دن پینو.»

«می‌تونیم درباره‌ش صحبت کنیم. بیا بریم دیدن جوزپه و توی راه می‌توننی برام تعریف کنی. این شکلی می‌تونیم یه خدا حافظی درست و حسابی داشته

باشیم. اون روز شرایط یه‌کم آشفته بود.»

«خیلی خب. باشه. راستی توی زندان راهم می‌دن؟»

«فقط کارت شناسایی‌ت رو بیار. هیچ‌چیز دیگه‌ای هم همراهت نیار. همراه من که باشی، چیزی نمی‌شه.»

«امیدوارم.»

تنها ترکیب بدیعی که به بهترین شکل توصیف می‌کند، ترکیب کلمات متناقض است. این ترکیب مختص دیوانه‌هاست. کسانی که یک چیز می‌گویند اما جور دیگری عمل می‌کنند. صلح از من فراری است و از طرف دیگر وسایل و شرایط جنگیدن ندارم. با وجود این دوست دارم بجنگم. بازداشتگاه مالاسپینا به خانه ما خیلی نزدیک است. حتی می‌شود تاحدودی از طبقات بالای ساختمانمان دیدش. اجازه بدهید نامش را بگذارم تجسم ساختمان فلاکت. فکر کنم بی‌اغراق صدها بار از کنارش رد شده‌ام و مادرانی را دیده‌ام که منتظرند نوبت ملاقات فرزندشان برسد و پدرانی که در چهره‌شان احساس گناه موج می‌زند و بچه‌هایی که خنده‌کنان و بی‌خبر از همه‌جا و به خیال اینکه یک جور بازی است، در انتظار ملاقات برادرانشان هستند. وارد بازداشتگاه می‌شویم و من هیچ حرفی نمی‌زنم. می‌ترسم که همین‌جا زندانی‌ام کنند. دن پینو لبخند به لب دستی پشت شانه‌ام می‌زند. چند در آهنی یکی پس از دیگری باز می‌شوند و با باز شدن هرکدامشان حس تشویش و پریشانی‌ام بیشتر می‌شود. سلول‌ها از محوطه اصلی به اطراف محوطه منشعب می‌شوند. این صحنه مرا یاد روتا فورتونائو، (۳۷) همان چرخ سرنوشت دوران باستان، می‌اندازد که فورتونا (۳۸) با چشم‌بندی بر چشم آن را می‌گرداند. نمی‌توان با هیچ لغتی رنگ دیوارهای نم‌زده این زندان را توصیف کرد. در یک سوی محوطه دالانی با سردر مجسمه مریم مقدس قرار دارد. مجسمه لکه‌های سیاهی دارد که به نظر می‌آید آثار طاعون دوران سانتا روزالیا است؛ او کسی بود که پالمو را از شر این بیماری نجات داد. یک زندانبان راهنمایی‌مان می‌کند. سلول‌ها لبریز از بدن‌های فراموش‌شده و خسته‌ای است که من را یاد فواصل خالی میان حصارهای فلزی می‌اندازند. تا وقتی که موهبتی را از دست ندهیم یا کسی را نبینیم که موهبتی را از دست داده، قدر داشته‌هایمان را نمی‌دانیم. این موضوع یک بار، وقتی که خواهر دوستم را ملاقات کردم، برایم اتفاق افتاد. او سندروم دان داشت. آن روز بود که فهمیدم نباید داشته‌هایم را ناچیز بشمارم؛ ذهن پردازشگر و پرسرعت، بدن سالم و دستانی که می‌توانند زیر ابیات شعر خط بکشند. حالا همان حس غریب را دارم. گویی می‌توانم خودم را از بیرون ببینم: دردی که از جا در رفته.

برای اولین بار در زندگی و بعد از هفده سال، متوجه شدم که آزادم. امروز بلند شدم و از تخته بیرون آمدم اما می‌توانستم این کار را نکنم. دوش گرفتم اما می‌توانستم نگیرم. تصمیم گرفتم که از خانه بیرون بیایم اما می‌توانستم تصمیم بگیرم که جایی نروم. امروز آزادی و این حق انتخاب را داشتم که هر کاری می‌خواهم انجام دهم. تمام این گزینه‌ها هم درون خودم بودند.

به اتاقی هدایت می‌شویم که فقط چند متر است. یک میز و دو صندلی در اتاق قرار دارد. پسر جوانی را یک سوی میز نشاندۀاند. همیشه وقتی پسرهایی مثل او را در خیابان می‌بینم، خصوصاً بعد از دزدیده شدن ساعت سواچم، مسیرم را عوض می‌کنم و به سمت دیگر خیابان می‌روم. خیلی طول کشیده بود تا پول‌هایم را برای خرید آن ساعت جمع کنم. پسر با دیدن دن پینو مثل فنر از جا می‌پرد و می‌آید تا او را بغل کند.

«دن پینو! وای باورم نمی‌شه! این همه راه اومده‌ای واسه دیدن من؟»

«معلومه جوزپه. فکر کرده‌ای اینجا تنها ولت می‌کنم؟»

کنار دیوار ترک‌خورده می‌ایستم.

«این فدريكوئه. یکی از دانش‌آموزهام.»

به سمتش می‌روم و دستم را جلو می‌برم. با چنان لبخندی دست می‌دهد که تمام تعصبی را که تا آن لحظه داشتم از بین می‌برد. جوزپه چشمان درشت قهوه‌ای‌رنگی دارد. سوای از رنگ، در شکلشان تفاوت چندانی با چشمان خودم ندارند. تنها تفاوتشان این است که او در برانکاچيو به دنیا آمده و من در نوتاربارتولو. اگر تاس روزگار جور دیگری می‌چرخید، شاید من هم الان در زندان مالا اسپینا بودم.

«برات یه کتاب آورده‌ام.»

دن پینو یک نسخهٔ کهنه و تاخورده از کتاب پینوکیو را از کیفش درمی‌آورد.

«داستان یه نجار و پسرشه. فکر کنم خوشت بیاد.»

«اما من خیلی خوندن و نوشتن بلد نیستم.»

«استاد این‌طوری یاد می‌گیری دیگه!»

جوزیه کتاب را می‌گیرد و به آرامی ورق می‌زند.

«وای! چقدر کلمه داره!»

«می‌دونم.»

«خیلی کلمه داره!»

«اول بخونش بعد تصمیم بگیر کلمه‌هاش زیاده یا نه. درضمن مگه کار دیگه‌ای برای انجام دادن داری؟»

جوزیه همین‌طور صفحات را ورق می‌زند و گاهی یکی از کلمات کتاب را بلند می‌خواند.

«عروسک... فرشته... چوب. وای! پر از لغته. کی قراره یادم بده؟»

«یه لیست از کلماتی که متوجهشون نشدی تهیه کن. دفعه بعد که اومدم دیدنت برات توضیحشون می‌دم.»

«قول می‌دی؟»

«قول می‌دم.»

«شما اولین نفری هستی که به دیدنم اومده. حتی مامانم هم به دیدنم نیومده.»

«وقتی از اینجا اومدی بیرون، بازم می‌آی پیشم برای کمک؟»

«حتماً.»

حین گفتن این جواب، چشم‌هایش را می‌بندد تا اشک از آن‌ها جاری نشود.

اما بعد مثل فتری که ناگهان فشار از رویش برداشته شده باشد منفجر می‌شود و می‌زند زیر گریه و مثل اختاپوسی که به صخره‌ای می‌چسبد، کشیش را

بغل می‌کند و در آغوشش گریه‌زاری می‌کند.

«من رو از اینجا ببر بیرون پدر. التماس می‌کنم. من رو از اینجا ببر. وگرنه دوباره همون بلا رو سرم می‌آرن.»

«چه بلایی؟»

دو نگهبان به سمتش می‌دوند و او را می‌گیرند. من که از ترس سر جا خشکم زده، حتی نمی‌توانم دستم را تکان دهم. دونفری باهم به‌زحمت پسر را مهار می‌کنند و از آغوش کشیش بیرونش می‌کشند.

«زود برمی‌گردم جوزپه. نگران نباش. زود برمی‌گردم.»

جوزپه تسلیم می‌شود و استیصالش را قورت می‌دهد.

از زندان بیرون می‌آییم و به روشنای شدید صبح قدم می‌گذاریم. از روزی که نفس می‌کشم، هوا را این‌چنین حس نکرده بودم. آدم هیچ‌وقت متوجه حضور هوا نمی‌شود و قدرش را نمی‌داند، فقط می‌دانیم که یکی از ملزومات زندگی است. اما وقتی مقدارش محدود شود، تازه متوجه می‌شویم چه حسی دارد: جامد و قابل لمس می‌شود.

دن پینو حرفی نمی‌زند. جای چنگ‌های جوزپه روی دست‌هایش مانده. در چشم‌هایش هم نوع دیگری از درد موج می‌زند، نوع دیگری از زخم. «حالتون خوبه پدر دن پینو؟»

«یه دوست عرب دارم به اسم حامل. همیشه از سرزمینش برام تعریف می‌کنه. یکی از داستان‌هاش رو خیلی دوست دارم.»

دو مرد در امتدا ساحل راه می‌رفتند که می‌بینند طوفان شب قبل فرشی از ستاره‌های دریایی را روی ماسه‌ها پهن کرده. درست مثل تصویر شبی پرستاره اما گسترده بر روی زمین. خورشید با بی‌رحمی بر آن‌ها می‌تابد و ستاره‌های دریایی بی‌نوا به‌مرور کج‌ومعوج و سپس کاملاً خشک و فلج می‌شوند.

هر از گاهی یکی از آن دو خم می‌شود و چند تا ستاره دریایی برمی‌دارد و می‌اندازد داخل آب. اما هزاران‌هزار هستند و تمامی ندارند.

یکی از آن‌ها برای برگشتن به خانه عجله دارد و به مردی که ستاره‌ها را به آب می‌اندازد می‌گوید: «داری چی‌کار می‌کنی؟ می‌خواهی همه‌شون رو برگردونی تو دریا؟ نمی‌تونی همه‌شون رو برگردونی! یه هفته طول می‌کشه. دیوونه‌ای؟»

مرد اول ستاره دریایی‌ای را که در دست دارد نشانش می‌دهد و قبل از آنکه آن را به دریا بیندازد، می‌گوید: «فکر می‌کنی این ستاره دریایی هم مثل تو فکر می‌کنه؟ که من دیوونه‌ام؟»

«اون مرد قطعاً دیوونه ست.»

«وقتی عاشق می‌شی، با صدای بلند آواز می‌خونی و موقع راه رفتن در خیابون می‌خندی. مردم هم بهت می‌گن که باید عاقل و جدی بمونی.»
«منظورتون چیه؟»

«منظورم اینه که فقط آدم‌های دیوونه بلدن عشق بورزن. فدریکوی عزیز، این رو بدون که تا وقتی توانایی عشق ورزیدن داری می‌تونی به دیگران کمک کنی. جهنم قدرت و آزادی عشق ورزیدن رو ازت می‌گیره.»
همدیگر را بغل می‌کنیم و از هم خداحافظی می‌کنیم. دن پینو از من به‌خاطر همراهی کردن تشکر می‌کند و بابت سر زدن به زندان، که خیلی هم مسرت‌بخش نبود، عذرخواهی می‌کند.

«سفر خوبی داشته باشی.»

«ممنون. امیدوارم شما هم بتونین اون همه ستاره رو نجات بدین!»

لبخند می‌زند و می‌رود سمت ماشینش.

این دفعه فقط لبم نیست که آسیب دیده؛ روحم هم صدمه خورده. دردش خیلی بیشتر از لبم است چراکه وقتی روح آدم صدمه ببیند، تمام وجودش دردمند می‌شود.

«حسابت خیلی سنگین شده.»

«این قدر پول ندارم. باید صبر کنی. این اواخر اوضاع خوب پیش نرفته.»

«به اندازه کافی صبر کرده‌ام. دو ماهه. دیگه کاسه صبرم لبریز شده.»

نوچو به مرد لاغر و بی‌جانی خیره شده که از ترس نگاهش را به زمین دوخته و انگشتانش را باز و بسته می‌کند تا به نحوی مشغول نگهشان دارد.

«خب پس، یعنی باید یه کادو بهم بدی. مثلاً دختری رو. اسمش چی بود؟ آهان، سرینا! عجب اسم قشنگی! سرینا. یاد قایق‌سواری روی دریا می‌افتم.»

مرد سکوت کرده و دندان‌هایش را به هم می‌فشارد. ناگهان عنان از کف می‌دهد و داد می‌زند: «اگه دست بهش بزنی می‌کشت!»

«چی کار می‌کنی؟»

نوچو در صورت مرد داد می‌زند و پشت سرهم می‌گوید: «چی کار می‌کنی؟» و تفنگش را بیشتر و بیشتر در گونه مرد فشار می‌دهد. تفنگ روی صورت او دایره کبودی انداخته است و از همان سمتی که لوله تفنگ هست، دانه‌های عرق به آرامی از گوشه سرش به پایین سرازیر می‌شود. گلوله‌ای سربی در تفنگ گذاشته شده؛ مخصوص او.

«چه غلطی می‌کنی؟»

«هیچ‌چی. هیچ‌چی... فقط صبر کن، هرچی بخوای بهت می‌دم. فقط یه هفته مهلت بده.»

«می‌بینی؟ اون قدرها هم احمق نیستی. اما اگه تا هفته دیگه پول رو آماده نکرده باشی، هم به خدمت دختری می‌رسم، هم با مبلمان آتش‌بازی راه

می‌ندازم و آخر سر هم با این تفنگ درست وسط کله پوکت شلیک می‌کنم.»

بعد از رفتن نوچو، مرد بیچاره روی یک صندلی ولو می‌شود و همان‌جا وا می‌رود.

به اطراف مغازهٔ مبلمان‌فروشی‌اش که اسمش «خونهٔ راحت خود آدم» است نگاه می‌کند. عکس‌الویرا را می‌بیند که دیگر در میانشان نیست و بعد از آن عکس دخترش را می‌بیند که دانشجوی سال اول رشتهٔ معماری است. حاضر است برای دخترش هر کاری انجام دهد. او تنها امید و آرزویی است که برایش باقی مانده اما اکنون آرزو می‌کند که ای کاش هرگز او را به این دنیای ستمگر نیاورده بود.

نوچو تفنگش را در شلوار جینش می‌چپاند و چنان راهش را می‌کشد و می‌رود که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده. خیلی سریع یاد می‌گیرد و وقتی موضوع سر اطاعت از اوامر باشد، می‌داند چگونه از خودش خلاقیت به خرج دهد. آیندهٔ درخشانی در پیش دارد و چیزی نمانده به آن برسد. مثلاً همین موضوع وسط کشیدن پای دختر مرد خلاقیت خودش بود. می‌داند با چنین آدم‌هایی چگونه برخورد کند. البته مدتی است که دخترک چشمش را گرفته. بدش نمی‌آید کامی از او بگیرد. درست مثل گرگ چنان طعمه‌اش را سریع بلعید که نتوانست لذتی ببرد. اما خون ریخته‌شده طمع‌ی بیشتر و غریزه‌ای عظیم‌تر برای شکار جدید در او برانگیخته. می‌تواند بوی طعمه‌هایش را در هوا حس کند و ردشان را بگیرد. بعد هم کار انجام می‌شود: پیدا کردن شکار، تعقیب طعمه و بیرون کشیدن دل‌وروده‌اش.

«تو کله پوکت چی می‌گذره آقای شاعر؟»

وقتی به خانه برگشتم، دیدم مانفردی روی تختم دراز کشیده و یکی از کتاب‌هایم را ورق می‌زند. جوابش را نمی‌دهم.

«برو خدا رو شکر کن که عضلاتم مثل تایگرمنه؛ وگرنه می‌زدم لهت می‌کردم. تبدیل می‌کردم به شاعری که بعد از مرگ مشهور می‌شه.»
«متأسفم.»

«خب. حالا بگو ببینم چته؟ تصمیم گرفته‌ای شاعر مطرود بشی؟ نکنه بی‌خبر حالا دیگه به جای پترارک رمبو رو دوست داری؟»
«نه. موضوع این نیست.»

«دیگه وقتشه حرف بزنی وگرنه می‌گیرم می‌زنم چلاقت می‌کنم و کتاب‌هات رو آتش می‌زنم.»
«تا حالا رفته‌ای برانکاچیو؟»

«من از پوستم خوشم می‌آد و دوست ندارم کنده بشه.»

«آره خب. من هم از تخم‌هام خوشم می‌آد.»

«قطعاً یه شاعر مطرودی.»

بعد سکوت برقرار می‌شود. برادرم می‌داند سکوت من علامت این است که «ازم سؤال کن.» هرگز بی‌مقدمه صحبت نمی‌کنم مگر ازم چیزی پرسیده شود که نیازمند کوتاه‌ترین پاسخ‌هاست.

«اون‌ها بودن که لب‌ت رو داغون کردن؟»

«آره.»

«اونجا چی کار می‌کردی؟»

«دبیر دینی‌م ازم خواست که کمکش کنم.»

«کدوم دبیر؟ پدر پویلیزی؟ از دوران مدرسه یاد دارمش. زنگ‌های تفریح توی راهروها راه می‌رفت و جواب سؤال بچه‌ها رو می‌داد. از اتاق دبیران خوشش نمی‌اومد. می‌گفت پر از معلمه. هنوز هم توی ویتوریو امانوئل؟»
«آره.»

«پس آقای شاعر آرمان‌گرایی ما محکم ایستاد و مثل یه مرد کتک خورد.»
«کتابی را برمی‌دارم و بی‌هدف شروع به ورق زدن می‌کنم. گویی قرار است کلماتی که می‌خوانم به کمکم بیایند.
«کی این بلا رو سرت آورد؟»

«یه بچه.»

«یه بچه؟»

«آره. حتی دوچرخه‌م رو هم دزدیدن.»

«چه‌جوری یه بچه تونست بزنه لب‌ت رو بترکونه؟»

«متلک انداختنت تموم نشد؟»

«شما شاعرها همیشه من رو غافلگیر می‌کنین.»

«شوخی نمی‌کنم.»

«من هم شوخی نمی‌کنم. خدا رو شکر که داری می‌ری انگلیس. امیدوارم این‌جوری عقلت بیاد سر جاش. یه کار مفید انجام بده و خودت رو دیگه تو دردسر ننداز. دفعه بعد مخت رو می‌ترکونن. هیچ‌چی در مورد دنیای اون‌ها نمی‌دونی و فکر کرده‌ای می‌تونی ناجی‌شون باشی؟ بمون توی همین دنیایی که بهش تعلق داری. این شهر حتی نمی‌دونه با یه قهرمان باید چی‌کار بکنه. قهرمان‌ها می‌آن اینجا که ترکونده بشن.»
«من قصد ندارم قهرمان بشم. دیگه هم در مورد هیچ‌چیزی مطمئن نیستم. حس می‌کنم دارم نمایشنامه‌ای رو دنبال می‌کنم که قبلاً نوشته شده. من دارم همون راهی رو می‌رم که همه‌چیزش مثل راه توئه: سفر، یادگیری زبان انگلیسی، دانشگاه، شغل و غیره و غیره. پسر

دوم با استعدادی که جا پای پسر اول می‌ذاره و موفقیتی مشابه اون به دست می‌آره. من مثل تو نیستم!»
«قطعاً همین‌طوره. کمال مطلوب فقط یک بار در هر خانواده اتفاق می‌افته. امثال تو ته‌مونده بار هستین. تمام چیزی که براتون باقی مونده هوا و رؤیاهاتونه.»

«تویی که داری رؤیاپردازی می‌کنی. تو و اون دنیای مزخرف بی‌نقصت و اون دوست دختر مزخرف بی‌نقصت و اون آینده مزخرف بی‌نقصت. فکر می‌کنی می‌دونی واقعیت چیه، ولی اون چیزی که توی اون واقعیت می‌بینی دقیقاً کجاست؟»
«کجاست؟»

«توی اون گلخونه‌ایه که توش بزرگ شده‌ایم. ما مثل گیاهی هستیم که توی گلخونه رشد کرده و وقتی سرمون رو بیرون می‌بریم، بهترین اتفاقی که ممکنه برامون بیفته اینه که لبمون داغون بشه.»

«منظورت چیه؟ باید به‌خاطر اون تبهکارهای خیابونی عذاب‌وجدان داشته باشم؟»

«فکر می‌کنی خودشون خواسته‌ان که تبهکار بشن؟ تا این حد مطمئنی؟»

«آره. مطمئنم.»

«خب پس اون موتور شیک و مجلل و اون دوست دختر جذابیت رو بردار ببر اونجا یه نوشیدنی بخور.»

«حالا تو چرا قاتی کرده‌ای؟ یکی باید روی مغز شاعرها تحقیق کنه. دلم می‌خواد بدونم توی کدوم قسمت از اون جعبه اسرار پر از رؤیا است و چند درصد از واقعیت توش دست‌نخورده باقی مونده.»

«نه. مغزم آرومه. قلبمه که آشوبه.»

«خب هر وقت دلت خواست و آب‌ها از آسیاب افتاد، می‌تونیم در موردش حرف بزنیم. برو از مامان معذرت‌خواهی کن. دارم سعی می‌کنم کاری کنم از مغزت استفاده کنی. اون واقعیتی که سعی داری تغییرش بدی اون‌طوری نیست که فکر می‌کنی. دفعه بعد ختم به خیر نمی‌شه ها!»

«تو فقط نگران کویستانزا باش. من مراقب خودم هستم.»

«پس بزرگ شو. حفته یه بچه بزنه لبِت رو بترکونه. از نظر عقلی هم‌سنین دیگه.»
بعد از گفتن این حرف از اتاق بیرون می‌رود و در را پشت سرش می‌کوبد.
خشمم دقیقاً بیست‌ودو دقیقه طول می‌کشد. اما بعد حس تنهایی خودخواسته‌ای وجودم را پر از تلخی می‌کند. من بدن آرمانگرا بودن را ندارم.

مام طبیعت می‌پرسد: «چی شده؟»

تُرک جواب می‌دهد: «این بچه می‌خواد یه چیزی بهمون بگه.»

«تو کی هستی؟»

«اسمم ریکاردوئه.»

«می‌دونی من کی‌ام؟»

«معلومه که می‌دونم. وگرنه واسه چی باید می‌اومدم اینجا؟»

«خب پس بگو چی می‌خوای؟»

«می‌خواستم بگم یه کشیشه هست که چیزهایی می‌گه که نباید بگه. یه چیزهای ناشایسته.»

«تو از کجا خبر داری؟»

«به خاطر اینکه من به مرکزش می‌رم و فوتبال بازی می‌کنم. اونجا همه‌چیز رو می‌بینم و می‌شنوم.»

«چی شنیده‌ای حالا؟»

«اون روز مجبورمون کرد 'آن مافیایی جوان پدرمان است' رو بخونیم.»

«چی هست؟»

«یه جور دعائه که مثلاً باید ما رو بخندونه. اول در مورد 'پدر' واقعی‌ای که توی کلیسا در موردش حرف می‌زنن برامون توضیح داد. بعد یه تیکه کاغذ

بهمون داد که روش نوشته بود 'آن مافیایی جوان پدرمان است' و گفت که این درست برعکس اون 'پدر' واقعی‌ای هسش که برامون توضیح داده بود.»

«خب در مورد چی هست؟»

ریکاردو یک کاغذ مچاله را از جیبش درمی‌آورد و به سمت مام طبیعت می‌گیرد.
«خودت بخونش.»

بچه که حسابی ترسیده کاغذ را باز می‌کند و می‌خواند.
ای پدرخوانده من و پدرخوانده خانواده من،
تو شریف و دلیر هستی،
نامت باید به احترام یاد شود،
ما همگی باید از تو اطاعت کنیم.
همه باید مطیع تو باشند مگر آنکه
بخواهند بمیرند چون قانون چنین است.
تو پدر ما هستی و غذا در اختیارمان قرار می‌دهی،
غذا و کار به ما می‌دهی و هرگز دست از این بر نمی‌داری که
از آن‌هایی که غنی هستند بستانی
چون جوان‌ترها باید اطعام شوند.
خطاکاران باید جزای اعمالشان را بدهند.
آن‌ها را نبخش وگرنه نابه‌کار خواهی بود
و نابه‌کاران همان کسانی هستند که جاسوسی و خیانت می‌کنند.
این قانون مردم ماست!
لطفاً من را پیش خود ببر ای پدرخوانده من،

من را از شر پلیس و زندان پلیس نجات بده،

لطفاً من و تمام دوستان را نجات بده.

همیشه همین گونه بوده و خواهد بود.

ریکاردو اینجا کار دست از خواندن برمی‌دارد و می‌گوید: «ولی من این‌جوری که این گفته فکر نمی‌کنم.»

«منظورت چیه؟ اتفاقاً تو باید دقیقاً همین‌جوری که خوندی فکر کنی. مگه نمی‌خواهی یه سرباز خوب بشی؟»

«معلومه که می‌خوام! واسه همین که اینجا.»

«کار درستی کردی. خوب کاری کردی که خبر کارهای اون کشیش رو برام آوردی. یه فکری به ذهنم رسید: بیا با هم یه قراری بذاریم. باز هم پیشم بیا و

خبر بده این کشیشه چی‌کارها می‌کنه. باشه؟»

«باشه.»

«قول شرافتمندانه؟»

«قول شرافتمندانه.»

«آفرین پسر خوب. تو سرباز خوبی هستی. کنار من آینده‌درخشانی داری.»

بعد هم دست در جیب می‌کند و یک اسکناس هزار لیری به بچه می‌دهد.

«برو یه پیتزا بخر. اگر کارت رو درست انجام بدی، کلی از این پول‌ها گیرت می‌آد.»

ریکاردو اسکناس را در دستش می‌فشارد و چنان بادی به غیغش می‌اندازد که باعث می‌شود کمی قدبلندتر به نظر برسد.

مام طبیعت موهای پسر بچه را نوازش می‌کند و ضربه‌ای آهسته به گونه‌اش می‌زند. پسرک آنجا را ترک می‌کند و وقتی می‌رود جایزه‌اش را بین انگشتانش

می‌چرخاند. بچه‌زرنگی است و از الان چشم و گوش مام طبیعت شده. مادرزادی به درد چنین کارهایی می‌خورد.

مام طبیعت با تمسخر می‌گوید: «این کشیشه بهتره چند تا 'پدرمان' واقعی بخونه. اون وقت می‌بینیم کدومش بیشتر جواب می‌ده.»

لوسیا می‌پرسد: «دانشکده چه جوریه؟»

«خیلی سخته. تازه می‌فهمی که دبیرستان مثل آب خوردن بود. ولی خوبی‌اش اینه که دیگه فقط درس‌هایی رو می‌خونی که دوست داری.»

سری‌نا لب‌هایش را پر باد و بعد لب‌هایش را غنچه می‌کند و هوا را از دهانش بیرون می‌دهد. بعد ناگهان صورتش با لبخندی شیطانی می‌درخشد.

«خب پس با اون همه مبلی که تو مغازه‌تون دیدی، حتماً طراح داخلی فوق‌العاده‌ای می‌شی.»

«درسته. وقتی رفتم دانشگاه مامانم خیلی بهم افتخار کرد. خودش نتونسته بود بره دانشگاه، بنابراین سرش رو به مجله‌های طراحی داخلی‌ای که خیلی

دوستشون داشت، گرم می‌کرد.»

«دلت براش تنگ شده؟»

«همیشه دلتنگشم. بعضی وقت‌ها بیشتر. هروقت کار جدیدی رو شروع می‌کنم، آرزو می‌کنم پیشم بود. خیلی احساس تنهایی می‌کنم. تو خیلی

خوش‌شانسی که همچین خانواده‌ی پرجمعیتی داری!»

«بعضی وقت‌ها دلم می‌خواد با لگد از خونه بندازمشون بیرون. اون یه وجب جا خیلی شلوغه!»

«تصمیمت رو گرفتی که چی‌کار می‌خوای بکنی؟ می‌خوای واسه دانشگاه ثبت‌نام کنی؟»

«قراره برم دانشکده‌ی دبیران. هرچند که آرزو داشتم کارگردان بشم. اما بهتره که آدم خیلی درگیر رؤیاهاش نشه.»

در سکوت از ساحل به خانه برمی‌گردند. آفتاب رام‌نشدنی تابستان، پوست برنزه و لطیفشان را زیباتر کرده. دو دوست به هم لبخند می‌زنند و خداحافظی

می‌کنند. لوسیا راه می‌افتد سمت خیابان‌هایی که آسفالتشان پر از پستی و بلندی است، پیاده‌روهایشان پر از شکاف است و آجرهای لخت خانه‌ها حس

موقتی بودن می‌دهند که بیانگر ماهیتشان است. دریای پهناوری که درست در چند قدمی خانه‌ی پرجمعیت و سرسام‌آورشان است، مسیر بازگشت به خانه

را دردناک‌تر می‌کند. دریا برای آدم خوب نیست. نه برای پوست؛ برای قلب خوب نیست. دریا و افقش آینده‌های زیادی در خود دارند و اگر بخواهی آن‌ها

را محدود به همین خیابان‌ها و امکانات محدود کنی، گریبانت را

می‌گیرند. چطور می‌توان دریایی را دوست داشت که دل آدم را پر از میل و آرزو می‌کند؟ چطور می‌توان نوری را دوست داشت که وقتی وارد اولین خیابان می‌شوی، باید ترکش کنی؟

نوچو لوسیا را می‌بیند: «نگاه کن این خانم چه بزرگ و خوشگل شده.» لوسیا نگاهش را به زمین می‌دوزد و سعی می‌کند از کنار نوچو رد شود. تنها چند ثانیه طول می‌کشد تا رؤیاهای احمقانه یک دختر جوان شانزده‌ساله دود شود و او را با واقعیت تلخ اندامش روبه‌رو کند. خشکش می‌زند. نوچو ول‌کن ماجرا نیست. ردش را گرفته و دنبالش می‌آید.

«بالاخره یه روز، با هم می‌ریم یه پیاده‌روی درست و حسابی. نظرت چیه لوسیا؟» لوسیا تندتر قدم برمی‌دارد.

«چیه؟ از من خوست نمی‌آد؟ بهم یه شانس بده. لب‌ولوچه دخترهایی رو داری که خوششون می‌آد...» صدای نوچو از بالای سرش مانند نیش شاخک‌های عروس دریایی بر شانه‌هایش فرود می‌آید.

«من و تو زوج قشنگی می‌شیم. مردم حسابی از دیدنمون لذت می‌برن. من ازت مراقبت می‌کنم. هیچ‌کس جرئت نمی‌کنه مزاحمت بشه.» لوسیا ناگهان می‌ایستد و جرئت نداشته‌اش را جمع می‌کند و در حالی که لبش می‌لرزد زل می‌زند توی چشم‌های نوچو.

«دست از سرم بردار. می‌فهمی یا نه؟ دست از سرم بردار.»

نوچو با دست عرق‌کرده‌اش بازوی لوسیا را می‌گیرد و می‌گوید: «اگه برندارم چی؟ مثلاً می‌خوای چی‌کار کنی؟» دختر خودش را از چنگال او رها می‌کند و می‌دود.

نوچو می‌زند زیر خنده. ترسی که به جان زن‌ها می‌اندازد بیشتر از رابطه داشتن با آن‌ها ارضایش می‌کند.

«سخت نگیر. حالا می‌بینی خانوم‌خانوم‌ها. وقتی من چیزی رو بخوام، به چنگ می‌آرمش.»

لوسیا دیگر نمی‌تواند صدای نحسش را بشنود. ترس گوش‌هایش را کر کرده و چشم‌هایش از اشک می‌سوزند. جهنم از وعده‌های فراموش‌شده

ساخته نشده. از وعده‌های کتمان‌شده ساخته شده.

وقتی به خانه می‌رسد، مادرش را بغل می‌کند و در آغوشش اشک می‌ریزد.

خواهر کوچکش سؤال می‌کند: «چرا لوسیا گریه می‌کنه؟»

جما موهایش را نوازش می‌کند تا آرام شود اما نمی‌پرسد مشکل چیست. الان وقتش نیست. حداقل نه موقعی که می‌تواند درد دخترش را حس کند.

امشب حتی گل‌های رز داخل گلدان هم در نور شیرین خانه‌شان تلخ هستند. با وجود آنکه این شهر بندری بی‌پایان است، تمام راه‌های فرار بسته‌اند.

«پولی رو که می‌خوای بهت می‌دم.»
 ماریا با چشمانی خسته به پاکت پول حاوی پنجاه هزار لیره‌ای که دن پینو به او می‌دهد، نگاه می‌کند.
 «می‌خوای من با این پول چی‌کار کنم؟ من رو می‌کشن دن پینو.»
 «دنبال یه کار خوب بگرد و دیگه تن‌فروشی نکن.»
 «کار؟ من که هیچ کاری بلد نیستم.»
 «یه کاری برات پیدا می‌کنیم.»
 «هیچ راهی وجود نداره پدر. اگه کاری که می‌گن انجام ندم، خونه‌م رو ازم می‌گیرن.»
 «واقعاً می‌خوای فرانچسکو تو چنین شرایطی زندگی کنه؟»
 ماریا دهانش را باز می‌کند و صدای ناله‌ای وحشت‌زده از آن خارج می‌شود. بنای گریه و ضجه می‌گذارد اما چشم‌های ریمل‌دار و صورت زیبایش چندان از پشت موهایش پیدا نیست.
 «کمکم کنین. التماستون می‌کنم کمکم کنین. دیگه تحمل ندارم! فقط به‌خاطر فرانچسکوئه که از پنجره نمی‌پرم بیرون و خودم رو نمی‌کشم.»
 دن پینو بغلش می‌کند و بعد موهایش را مثل بچه‌ها پشت گوش‌هایش می‌زند. اشک از گونه‌های ماریا به پایین سرازیر است و موهایش را خیس کرده.
 «همه‌چی درست می‌شه. حالا می‌بینی ماریا. نترس دخترم.»
 «من رو ببخشین ولی جرئتش رو ندارم.»
 «کمی در موردش فکر کن. فرانچسکو رو ببر لب دریا و همون‌جا در موردش فکر کن.»
 اشک‌های ماریا بر پیراهن مشکی دن پینو لک انداخته.

«مثلاً حاضری خونه یه خانم پیر رو تمیز کنی؟ خریدهاش رو انجام بدی؟»

«ولی همه می‌دونن من چی‌کاره‌ام...»

«برات توی یه محله دیگه دنبال کار می‌گردیم.»

«چرا این کار رو می‌کنین پدر؟»

«منظورت چیه؟»

«چرا دارین کمکم می‌کنین؟»

«به خاطر لبخندت.»

ماریا برای لحظه‌ای به او لبخند می‌زند. این همان اولین لبخندی است که فرانچسکو دید. این همان لبخندی است که پسر موردعلاقه ماریا برای اولین بار دید. و این همان لبخندی است که ماریا آرزو داشت بعد از شبی عاشقانه با آن از خواب بیدار شود.

دن پینو در خانه را پشت سرش می‌بندد و ناگهان با نوچو مواجه می‌شود که برای اخاذی سراغ ماریا آمده.

نوچو با دندان‌هایی که مصرف زیاد سیگار زردشان کرده، سر تا پای دن پینو را ورنداز می‌کند و می‌گوید: «شما هم پدر؟ آفرین به شما. چه سلیقه خوبی هم دارین!»

«دست از سر این دختر بردار.»

«منظورتون چیه پدر؟ شما می‌تونین ولی من نه؟ این چه جور عدالتیه؟»

«خدای بزرگ چی داری می‌گی؟»

«اشکالی نداره شما هم نیازهاتون رو برطرف کنین پدر. بالاخره همه آدمیم دیگه.»

«نه. تو حیوونی. من آدمم.»

«مراقب حرف زدنتون باشین لطفاً. دارین پاتون رو از گلیمتون درازتر می‌کنین.»

«این تویی که خیلی حرف می‌زنی. ماریا یه مادره و به یه کار درست و حسابی نیاز داره. باید دست از سرش برداری.»

«پدر بهتره از سر راهم برین کنار. وگرنه عصبانی می‌شم و چیزهایی اتفاق می‌افته که نباید بیفته.»

«من کنار نمی‌رم. از اینجا برو و دیگه هم برنگرد.»

«برو کنار وگرنه می‌زنم می‌کشم.»

دن پینو کف دستش را مثل گداها بالا می‌گیرد و آرام به او نزدیک می‌شود. بعد کف دستش را روی بازوی نوچو می‌گذارد.

«خواهش می‌کنم از اینجا برو.»

دن پینو حرفش را با چنان آرامش و لبخندی زد که نوچو را یاد چشمان مادرش انداخت. چیزی درون نوچو (که نمی‌داند چیست) یا شاید هم شخصی در درونش (که نمی‌داند کیست) مجبورش می‌کند بایستد.

«این آخر ماجرا نیست پدر. دیگه باید سرت به کار خودت باشه. منظورم رو می‌فهمی؟»

دن پینو رفتن نوچو را تماشا می‌کند. ناگهان متوجه می‌شود پیراهنش خیس عرق است.

در خانه باز می‌شود و ماریا از آن بیرون می‌آید.

«چی شد؟»

«هیچ‌چی. چیزی نشد. فقط سرم یه خرده گیج رفت، همین. فقط نیاز دارم کمی بشویم تا حالم جا بیاد.»

«یه لیوان آب براتون بیارم؟»

«نه. نه. لازم نیست. حالم الان بهتره.»

«خیلی به خودتون سخت می‌گیرین پدر. اون هم توی این گرما!»

«ماریا باید هرچه زودتر از اینجا بری.»

«شما خیلی یک‌دنده این پدر.»

چمدانی باز. فقط ازدهای هابیت از آن بدتر است. آرواره‌هایی بزرگ دارد که تمام چیزهای سر راهش را می‌بلعد. ای کاش می‌دانستم چه چیز درونش بچینم... بیست و دو دقیقه جلوی چمدان بی‌حرکت می‌ایستم. این هم از اعترافم. وقتی قرار است چهل و پنج روز در انگلستان باشم، از کجا باید بدانم چه چیزی لازم می‌شود؟

بر مبنایی کاملاً شاعرانه و سایل را داخل چمدانم می‌ریزم: کتاب‌هایی که قرار است به زبان اصلی‌شان خوانده شوند؛ عینک آفتابی مانفردی که عینکی جدید برای خودش خریده و اصلاً نمی‌دانم آن قدری در انگلستان نور هست که لازم باشد از عینک استفاده کنم یا نه؛ یک چاقوی سوئیسی که وقتی نه سالم بود هدیه گرفتم و در تمام سفرها همراه خود می‌برمش؛ البته تا کنون به کارم نیامده؛ چندتا هم کتاب داستان مصور برای دوران بیماری احتمالی. این چمدان جادویی من است.

در هر صورت مادرم چمدان و کیف‌هایم را واریسی خواهد کرد و دوباره از اول می‌چیندشان. باید نفسی تازه کنم. آینده می‌تواند بیش از حد خسته‌کننده باشد. کتاب اطلسی را که جلدش تقریباً رنگ‌ورورفته است ورق می‌زنم. نقشه‌ای دارد مختص جزایر. در دوران دبستان تمام وقتم را صرف کشیدن نقشه‌های جزایری می‌کردم که گنج‌های پنهان داشتند. بنابراین پدر و مادرم تصمیم گرفتند نقشه‌ای از تمام جزایر دنیا به من هدیه دهند.

میان صفحاتش به دنبال گنج می‌گشتم. مجذوب موجودات خیالی بودم. متوجه شدم افکار مردم با من خیلی تفاوت دارد. بعضی از موجودات خیالی من چهار گوش داشتند. بقیه هم سرشان جای سینه‌شان بود یا دستانی چنان بلند داشتند که تا زمین می‌رسید. اطلس به من آموخت خود نقشه از گنجینه‌های مدفون در آن ارزشمندتر است.

عاشق این بودم که مدام جست‌وجو کنم. بعضی وقت‌ها هم که صندوق گنجی پیدا می‌کردم، فقط نقشه‌ای درونش داشت که مرا به جزیره‌ای در چند صفحه بعد از آن هدایت می‌کرد و به این شکل سفرم ادامه می‌یافت. کشتی‌ای داشتم که می‌توانست دریاها را درنوردد. تمام دریاها روی نقشه یک شکل هستند. تنها تفاوتشان آبی عمقشان است. اما همیشه آرام هستند و کشتی من که ماگلان نام دارد، از روی آن

آب‌های آبی می‌گذرد و در خلیج‌های نیم‌دایره‌ای به شکل دستی خمیده و آبدره‌هایی به تیزی توتیای دریایی و سواحل متروکه بی‌پایان پهلوی می‌گیرد. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم تمایل ذاتی‌ام به رؤیاپردازی از همان زمان شروع شد.

عادت داشتم نام جزایر را به نام‌هایی من‌درآوردی تغییر دهم: مثلاً این «جزیره بهشت» است؛ جزیره مورد علاقه‌ام. علت نام‌گذاری‌اش این بود که دوست داشتم در آن بهشت شخصی خودم را بسازم. گنجینه‌های جزایر تجسمی بود از آنچه دوست داشتم و گاهی آنچه کم داشتم. در گروه اول که شامل علایقم می‌شد، بازی‌های بچگانه و سربازهای پلاستیکی قرار داشتند. در گروه دوم هم چیزهایی مثل استخر، یک گرگ و کلاهی قرار داشت که آدم با پوشیدنش ناپدید می‌شد. گنجینه در واقع خود جزیره بود و می‌توانست تمام عناصر مورد علاقه‌ام را در هر ماجراجویی تأمین کند. مدتی بود سراغش نرفته بودم اما همان‌جا در زمان ثابت باقی مانده بود و کاغذی آبی‌رنگ احاطه‌اش کرده بود.

امروز چه چیزی در آن می‌گذارم؟

از میان چیزهایی که دوست دارم، دلم می‌خواهد کوهی از کتاب بگذارم.

از میان چیزهایی که کم دارم، دوست دارم عشق، شجاعت و تمام ستارگانی را بگذارم که داخل دریا افتاده‌اند.

انگلستان همان جزیره‌ای خواهد بود که تمام این موارد را در آن خواهم یافت.

فردا به آنجا می‌روم.

دیگر وقتی برای جزایر خیالی نمانده.

سر شام هستیم. دوست دختر مانفردی، کوستانزا، هم آنجاست. با اینکه فقط پنج نفر هستیم، مادرم به اندازه پانزده نفر غذا پخته. اما همه می‌دانند اینجا عشق ضربدر سه می‌شود و به شکل کالری‌های اضافی نمود پیدا می‌کند.

من و برادرم با هم صلح کرده‌ایم. فکر نکنم هرگز بیشتر از بیست و چهار ساعت پشت سرهم قهر بوده باشیم. بعد از مدتی قهر و بی‌توجه به آنکه مقصر اصلی کی بوده، هر دو احساس حماقت می‌کنیم.

کوستانزا می‌پرسد: «حسابی آماده رفتنی؟» این دختر چنان است که گویی بدنش از باشکوه‌ترین حیوانات روی کره زمین شکل گرفته. گردنی دارد مانند قو، بالاتنه‌ای مثل سگ‌های شکاری، چشمانی به زیبایی چشم‌های گربه‌های ایرانی و موهایی نقاشی‌شده از هزاران گونه از پروانه‌های رنگی. جواب می‌دهم: «آره.»

«قراره بهت خیلی خوش بگذره. حتماً باید به فروشگاه هرودز و فروشگاه فورتنام اند میسون بری. انواع چای، بیسکویت، اسانس، ادویه، عطر و کلاً هرچی که بخوای، دارن... بهشتیه برای خودش.»

مادر می‌گوید: «کوستانزا درست می‌گه.» و با لحنی که مشخص است بابت سفرم حسابی هیجان‌زده است اضافه می‌کند: «از اون چای رویال بلند هم که فقط اونجا پیدا می‌شه برامون بیار. درسته که گروه ولی به قیمتش می‌ارزه.»

مانفردی هم می‌گوید: «من یه صفحه گرامافون از گروه بیتلز می‌خوام. فقط اصل باشه لطفاً. یه عکس هم از خیابون ابی رود (۳۹) از قسمت عابریپاده‌ش (۴۰) می‌خوام.»

برادرم عاشق گروه بیتلز است. یک وقتی آن‌قدر شبیه لنون شده بود که جان صدایش می‌زدم. پدر با تعمق به خانواده‌اش نگاه می‌کند و باز ناامیدانه یادش می‌افتد دختر ندارد. اما احتمالاً این‌طوری بهتر بود. البته برای آن دختر. چون فکر نکنم از دست من و مانفردی جان سالم به درمی‌برد.

«بابا، شما چی دوست دارین براتون از انگلیس بیارم؟»

«هرچی خودت دوست داری، فدریکو. غافلگیرم کن. فقط دلم می‌خواد بهت خوش بگذره و مثل حرفه‌ای‌ها انگلیسی یاد بگیری.»

با لحنی کمی تمسخرآمیز می‌گویم: «مگه راه حرفه‌ای برای یادگیری انگلیسی وجود داره؟ چطوره کمی اصطلاح هم یاد بگیرم؟ شما همگی کشته‌ومرده انگلیسی هستین!»

«می‌دونی که این سفر واسه ما چقدر خرج برمی‌داره فدریکو؟ باید از این فرصت سربلند بیرون بیای.»

«حتماً پدر. در واقع می‌خوام کمی پول هم براتون ذخیره کنم.»

همه با دقت نگاه می‌کنند.

«تصمیم گرفته‌ام به این سفر نرم.»

مانفردی با لبخند می‌گوید: «چی؟ ترسیدی آقای شاعر؟ می‌دونستم. همین اتفاق واسه من هم افتاد. من هم شب قبل از رفتنم دوست نداشتم برم.»

«نترسیده‌ام. یه سری کارهای دیگه دارم که باید انجام بدم. من نمی‌ترسم. واسه همین هم هست که می‌خوام بمونم.»

مادر می‌گوید: «چی داری می‌گی بچه؟»

«می‌خوام بمونم و به پدر دن پینو پویلیزی توی برانکاچیو کمک کنم. وقتی نصف شهر خودم رو نشناسم، چه فایده‌ای داره برم انگلیس؟ وقتی بلد نیستم

زبون خودم رو درست حرف بزنم، یاد گرفتن یه زبون دیگه چه فایده‌ای داره؟ واقعاً چه کمکی بهم می‌کنه؟»

«این موضوع جای بحث نداره فدریکو. پولش رو از قبل پرداخت کرده‌ایم. وقتی برگشتی، می‌تونی هرچقدر دلت خواست به معلمت کمک کنی. به نظر

نمی‌آد این دوتا با هم تناقضی داشته باشن.»

«ولی دارن. شما متوجه نیستین. مسئله سر برقراری تعادل و سازمان‌دهی نیست. من پولش رو درمی‌آرم و بهتون پس می‌دم.»

«این بحث همین‌جا تمومه. تو فردا می‌ری. ختم کلام.»

پدرم صدایش را به ندرت بلند می‌کند اما وقتی صدایش بالا می‌رود یعنی واقعاً بحث تمام است. دیگر جایی برای مذاکره نمانده. من هم باید صدایم را بالا ببرم.

از سر میز بلند می‌شوم و می‌روم. خودم را در اتاق حبس می‌کنم تا وقت سوار شدن بر هواپیما برسد. میان محق بودن و شجاع بودن، من دومی را انتخاب کردم. بهایش هم هرچه باشد پرداخت می‌کنم.

در طول شب، دریا تمنای آغوش بندر را دارد و چنان در بر می‌گیردش که گویی آیینی عاشقانه آغوش دریا را چند برابر کرده.

بوی بوته‌های یاسمن با سیاهی شب درمی‌آمیزد. هر چه روزی که تازه تمام شده گرم‌تر باشد، عطر گل‌ها بیشتر می‌شود. دو سایه در خیابان خلوت ظاهر می‌شوند.

داریو با دختری صحبت می‌کند که لبانش وعده پاداشی جسمانی می‌دهند. داریو هنوز ده سالش نشده و از چهره‌اش مشخص است پسری خوش‌قیافه خواهد شد. دست‌ها و پاهایش باریک هستند اما با اندام نابالغش تناسب دارند. شیرینی نگاهش به لطف نوعی دیوانگی تلخ ایجاد شده. موهای مجعدش همچون موج‌های کف‌آلود روی صخره‌ها، از پیشانی‌اش آویزان است.

«تو اینجا پیش این مافیایی‌ها چی‌کار می‌کنی؟»

«به لطف همین آدم‌ها هستش که یه عالمه لباس‌های نو می‌خرم. خیلی از چیزهایی رو که دوست دارم می‌خرم. سر سفره خانوادم هم غذا می‌برم. تو چی؟»

«می‌خوام تفنگ بخرم.»

«برای چی؟»

«برای کشتن اون کسی که باعث شد اینجا باشم. که بتونم بعدش برم و برنگردم.»

«کجا می‌ری؟»

«هرجا باد من رو ببره. روی بال‌هایی که خودم می‌سازم.»

لحظه‌ای سکوت به همه شهر مجال خودنمایی می‌دهد. از پشت پنجره‌های این سو و آن سوی خیابان، نور و صدای تلویزیون‌ها پخش می‌شود.

در این موقعیت، دریا باید برخیزد و کل بندر را فراگیرد و تمام ویرانه‌های انسانی را بشوید و ببرد. اما دریا به وقایع و ماجراهای ساحلی که به آن برخورد می‌کند بیش از حد بی‌تفاوت است.

ماشینی از خیابان پایین می‌آید و خرده شیشه‌های روی آسفالت خیابان را خردتر می‌کند و جلو می‌رود. به آرامی نزدیک می‌شود. مردی حدوداً پنجاه‌ساله با ریشی ژولیده و موهای عرق‌کرده به داریو نگاه می‌کند و اشاره می‌کند که سوار ماشین شود. داریو به دختر لبخند می‌زند و با انگشتان شست و سبابه‌اش شکل یک تفنگ را می‌سازد. بعد سوار ماشین می‌شود و در دل تاریکی میان بوته‌ها و اشیای رهاشده مثل یخچال‌ها، ماشین‌های اوراقی و کاناپه‌ها ناپدید می‌شود. داریو پولش را در جیبش می‌گذارد و راه می‌افتد. مثل خواب‌گردها راه می‌رود. چیزی که نمانده که تفنگش را بخرد و بال‌هایش آماده شوند. در تاریکی شب کنار ساحل دراز می‌کشد و به داستانی که لوسیا برایش تعریف کرده فکر می‌کند. داستان پسری که با بال‌های پدرش که از پر و موم برای پرواز ساخته شده بود، یک هیولا را فراری داد. مثل آن پسر پرواز می‌کند و می‌رود اما به خورشید خیلی نزدیک نخواهد شد. تلاش آخرش برای رؤیاپردازی حتی بر امیدی که باعث می‌شود بیدار بماند فائق می‌آید و همان‌جا در خوابی عمیق فرو می‌رود. خواب زنی را می‌بیند که از دریا برمی‌خیزد و او را در آغوش می‌گیرد و به دل دریا می‌برد. دریا با موج‌های زیرین شب‌هنگام آب به پسر نزدیک می‌شود. تقریباً این‌گونه به نظر می‌آید که دریا می‌خواسته خوشحالش کند و از این طریق او را درون خود پنهان کند و از نور تلخ روزی دیگر نجاتش دهد.

«اگه همین الان از اتاقت نیای بیرون، قسم می‌خورم دیگه کلاً نمی‌تونی بیای بیرون.»
این حرف امروز صبح پدرم بود. در اتاقم را تا چند ساعت بعد از بلند شدن هواپیما بسته نگه داشتم. وقتی بازش کردم که مطمئن بودم موفق شده‌ام. منتها وقتی پدرم بدون هیچ حرفی وارد اتاق شد و کلید را برداشت و مرا در اتاق حبس کرد، متوجه شدم که یک نبرد ساده را برده بودم نه یک جنگ بزرگ را.

خوابش را هم نمی‌دیدم که در خانه خودم و در اتاق خودم زندانی شوم. بندر کوچک اتاقم حالا تبدیل به سلول زندانم شده. پدرم حس می‌کند که لازم است زمان حبسم را صرف فکر کردن به کارم و غوطه‌ور شدن در عذاب‌وجدان کنم. اما حالا که دیگر نمی‌توانم غذا بخورم و به دست‌شویی بروم، عذاب وجدان تحت‌الشعاع احساسات دیگری قرار گرفته است. امیدوارم حداقل مقداری نان و آب در یک سطل تحویلم دهند. حتی زندانیان سیاسی هم از این حق برخوردارند.

باز خدا را شکر که مانفردی را دارم. والدینم که از خانه بیرون رفتند، سریع در اتاقم را باز کرد و اجازه داد اقلام مورد نیازم را بردارم.
«آقای شاعر داری حماسه می‌آفرینی! یه دقیقه بشین با هم حرف بزنیم. می‌خوام خوب متوجه بشم موضوع چیه. چی شد یهو یی شجاع شدی؟»
«تا جایی که یادمه حرفم رو خیلی واضح زدم.»

«گوش کن، من اینجا تنها متحدتم و اگه عصبانی‌ام کنی هیچ سودی عایدت نمی‌شه. مامان و بابا تصمیم گرفته‌ان که دیگه اجازه ندن پات رو تو برانکاپیو بذاری. واقعاً چه انتظاری داشتی؟»

«فکر می‌کنی باهام چی‌کار می‌کنن؟ فکر می‌کنی توی خونه زندانی‌م می‌کنن؟ من هفده سالمه. زنگ می‌زنم به پلیس!»
«آره. امتحان کن. من هم زنگ می‌زنم به تیمارستان بیان ببرنت. باید آروم بگیری بچه. بازم می‌گم یادت باشه که من آدم منطقی این خونه هستم. حالا باید تعریف کنی واقعاً چه اتفاقی افتاده.»

«یه چیزهایی رو وقتی می‌بینی، نمی‌تونی راحت نادیده‌شون بگیری. من که نمی‌تونم روم رو برگردونم و وانمود کنم وجود خارجی ندارن.»

«فکر نمی‌کنی داری در مورد این موضوع زیاده‌روی می‌کنی؟ فقط به‌خاطر اینکه یه برنامهٔ مستند از بچه‌های آفریقایی دیده‌ای که دلیل نمی‌شه پاشی بری آفریقا مشکلشون رو حل کنی.»

«منظور من دقیقاً همین‌ه. به‌قدری سطحی و ساده شده‌ایم که هیچ حسی به چیزهایی که می‌بینیم نداریم. می‌دونم که باید در حد توانم کمک کنم. من نمی‌تونم نسبت به چیزی که می‌بینم بی‌تفاوت باشم.»

«مگه چی دیدی؟»

«مردی رو دیدم که به کمک نیاز داشت. مردی که هر روز جونش رو به خطر می‌ندازه و زندگی یه سری بچه به وجودش وابسته است. این چیزی که می‌گم اغراق نیست. من به دنیا نیومده‌ام که فقط به فکر آیندهٔ خودم باشم.»

«باید به فکر چه چیز دیگه‌ای باشی؟ آیندهٔ بقیه؟ به نظرم یه کم حق به‌جانب رفتار می‌کنی.»

«نه. این‌طور نیست. بعد هم چیز رو دیدم...»

«چی رو؟»

«لوسیا رو دیدم.»

«لوسیا کیه؟»

«یه دختره.»

«خودم که تا اینجاش رو فهمیدم. درست مثل تمام شاعران دیگه فکر می‌کنی فقط کافیه چشمت به یه دختر بیفته و عاشقش بشی. پس کی می‌خوای بزرگ بشی و یه پسر نابالغ هفده‌ساله نمونی؟»

«من به تأیید تو نیازی ندارم. این منم که هفده سال توی این بدن زندگی کرده‌ام، نه تو.»

مانفردی چیزی نمی‌گوید.

«داستان چیه واقعاً؟»

«داستان هفده سال زندگی‌م؟»

«نه. منظورم دختره‌ست.»

«خوشگله. قویه. واقعیه.»

«واقعی؟»

«آره، واقعی. فقط یه سال از من کوچک‌تره ولی برخلاف من توی دنیای واقعی زندگی می‌کنه. اون توی دنیای واقعی به دنیا اومده و بزرگ شده.»

«تو توی دنیای واقعی نبوده‌ای؟»

«چرا ولی تو یه واقعیت کاملاً متفاوت. واقعیتی از جنس نور و سایه.»

«مطمئنی این کاری که می‌خوای انجام بدی درسته؟»

«مطمئنم این همون چیزیه که می‌خوام بشم. اگه الان خودم رو درگیر این کار نکنم، هرگز اتفاق نمی‌افته. مثل یه روز خوب برای پیاده‌روی کنار ساحله وقتی

هیچ ساحلی در کار نیست.»

«این جمله از کیه؟»

«خودم. آدم یا روی زمینه یا روی دریا. فضا فقط برای رفت‌وآمد وجود داره. هیچ آستانه‌ای بین این دو، یعنی دریا و زمین وجود نداره.»

«بعضی وقت‌ها با اون شعر گفتن‌ها من رو تحت‌تأثیر قرار می‌دی. سعی می‌کنم با مامان و بابا صحبت کنم.»

«درضمن ازت می‌خوام یه لطفی در حقم کنی.»

«چه لطفی؟»

«ازت می‌خوام امروز هوام رو داشته باشی. می‌خوام یه سر برم برانکاچیو.»

«نه. صبر کن اول باهاشون حرف بزنم. نباید مذاکرات رو قبل از شروع به خطر بندازی.»

«کورتس وقتی به دنیای جدید پا گذاشت، تمام کشتی‌هاش رو آتش زد. به‌خاطر همین هم تنها گزینه‌ش پیش بردن نقشه‌هاش بود. راهی برای برگشت نداشت. پشیمونی بهتر از افسوس خورده.»

«فدریکوی عزیزم تو کورتس نیستی.»

«کورتس وقتی کورتس شد که کشتی‌هاش رو آتش زد.»

مانفردی لبخند می‌زند.

«باید برم یه کاری انجام بدم. می‌رم و زود برمی‌گردم. تو فقط وانمود کن توی اتاقم هستم. صدای آهنگ رو هم زیاد می‌کنم.»

«پس عجله کن. راستی من هم باید یه چیزی بهت بدم.»

با حالتی پرسشگر نگاهش می‌کنم و او هم مشتکی به شکمم می‌زند. خم می‌شوم تا از خودم دفاع کنم اما دیگر دیر است.

«حالا مساوی شدیم آقای دن کیشوت. مراقب باش. شوخی نمی‌کنم. مراقب بچه‌هایی که بلد هستن سیلی‌های آتشین مدل جیگ روباتی بززن. آخ این رو گفتم یادم افتاد تایگرمن رو چند وقته ندیده‌ایم. شاید بهتر باشه چند تا از حرکت‌هاش رو یاد بگیری که نقش زمین نشی... تازه اون هم به دست یه مشتش بچه!»

من که از درد به خود می‌پیچم و نفسم بالا نمی‌آید، سعی می‌کنم چیزی بگویم اما حرفی از دهانم خارج نمی‌شود.

«فکر کردی می‌تونی از زیرش قسر در بری؟ همیشه یادت باشه: نظم باید برقرار بشه.»

کم‌کم نفسم بالا می‌آید.

«برگرد به همون غاری که ازش اومدی، یادم نمی‌آد اجازه داده باشم بیای بیرون.»

«با وجود اینکه شاعر مطرودی هستی ولی هنوز هم شاعر مورد علاقه منی.»

«لعنت بهت! برو گم شو!»

«یالا! پاشو برو.»

مردها مشکلاتشان را این‌گونه حل می‌کنند. این چیزی است که زن‌ها هرگز درک نخواهند کرد. بدون برادرم من فقط اسماً مرد هستم.

کفش‌ها. بله، کفش‌ها. با کتاب‌ها می‌توانید حتی بدون ترک کردن اتاقتان، به هرجایی که می‌خواهید سفر کنید. اما کفش‌ها، شما و بدنتان و تمام محتویاتش را به دوردست‌ها می‌برند. حالا متوجه می‌شوم کفش‌هایم چه ارزشی دارند. به لطف کفش‌هایم است که می‌توانم مسیرم را در هزارتوی زندگی پیدا کنم. نمی‌توان هزارتوی زندگی را نادیده گرفت اما می‌توان مسیر ریسمان راهنمایش را در پی گرفت.

می‌دانم لوسیا کسی است که سر ریسمان را برای من گرفته است. دلم می‌خواهد حتی برای یک لحظه هم که شده ببینمش. ازش عذرخواهی کنم. به او بگویم هنوز اینجا هستم و نرفته‌ام. می‌خواهم دستورالعمل استفاده از شب را بخوانم. درنهایت حقیقت این است که نمی‌توان از زندگی فرار کرد. ممکن است به کف کفش آدم چسبیده باشد. ممکن است لابه‌لای کلماتی که به کار می‌بریم نهفته باشد.

بالاخره خانه‌اش را پیدا می‌کنم. در می‌زنم و خودش باز می‌کند. کتاب شب‌های روشن در دستش است و از انگشتش برای نشان کردن آخرین جملاتی که خوانده (جایی حدوداً در میانه کتاب) استفاده کرده. ترکیبی از رؤیاها و کلمات در چشمانش موج می‌زند. با خودش در کلنجار است تا بفهمد من به کدام دنیا تعلق دارم.

می‌گویم: «من برگشتم. از کتاب خوست اومده؟»

«آره خوشم اومده. تو هم مثل شخصیت اول داستان آشفته‌حالی.»

«قرار بود برم انگلیس ولی نرفتم. می‌خواستم دوباره تو رو ببینم.»

«چرا؟»

«چون بدجوری موی دماغ.»

«چند سالته؟»

«هفده سال.»

«هفده‌ساله به نظر نمی‌آی.»

به کفش‌هایم نگاه می‌کنم تا اندک ذخیره‌ای را که برایم باقی مانده جمع کنم و از آن استفاده کنم. کفش‌هایم به خیال اینکه این کار آسان است تا اینجا آمدند. قبل از آنکه بتوانند سن و سال صاحبشان را هویدا کنند، باید راه‌های نرفته زیادی را طی کنند. لوسیا با لبخند می‌گوید: «منظورم اینه که صورتت خیلی جوون‌تر از سنته.» خیالم راحت می‌شود. پس همه‌چیز خراب نشده. من هم لبخند می‌زنم. «زود برمی‌گردم اینجا ولی الان باید سریع برگردم خونه.» لوسیا بدون آنکه چیزی بگوید، به من نگاه می‌کند و همین‌طور لبخند می‌زند. نمی‌دانم باید کجا را نگاه کنم. روی کفش‌هایم تمرکز می‌کنم و رفتنشان را به سمتی که از آنجا آمده بودند تماشا می‌کنم. با توجه به گرمای شدیدی که در وجودم حس می‌کنم، حتماً صورتم قرمز شده.

...

به سمت پایین جاده که می‌روم، همان پسری را می‌بینم که در حرکات نمایشی با توپ شکستم داد. با توپی فرضی حرکات نمایشی انجام می‌دهم و بهش سلام می‌کنم. «راستی اسمت چی بود؟»

«به تو چه؟»

«می‌خوام اسم پسری رو که تو حرکات نمایشی شکستم داد بدونم.»

«ریکاردو.»

«باشه. دفعه بعد می‌بینمت.»

«اسم خودت چیه؟»

«فدریکو.»

«چند سالته؟»

«هفده.»

«تو چی؟»

«یازده.»

«وای! تو این سن فوتبالت خیلی خوبه. می‌تونی یه بازیکن حرفه‌ای بشی.»

«پدرم گفته اجازه می‌ده شانسم رو برای تیم پالرمو امتحان کنم.»

«درستش همینه.»

«چرا اومده‌ای اینجا؟»

«دلیل خاصی نداره. چندتا دوست اینجا دارم.»

«کی مثلاً؟»

«من دوست دن پینو هستم.»

«دن پینو مرد خوبیه. همه رو می‌شناسه.»

«درسته. تو هم دوستشی؟»

«معلومه. بهم قول داده راه بهشت رو نشونم بده.»

«وای! اون راه بهشت رو هم بلده!»

«آره.»

«من هم می‌خوام یادم بده.»

«باید اول به من یاد بده.»

«باشه. خداحافظ ریکاردو. بعداً می‌بینمت.»

«خداحافظ. راستی کجا زندگی می‌کنی؟»

«اون طرف شهر.»

«توی پالرمو؟»

«آره. پالرمو.»

از هم خداحافظی می‌کنیم. دور که می‌شوم به خودم افتخار می‌کنم. بدون آنکه مثل گاو پیشانی سفید باشم، تا اینجا تنهایی آمدم. یک‌جورهایی دارم تغییر می‌کنم و وجودم را از لطیف‌ترین ایدئولوژی موجود رها می‌کنم. لطیف است زیرا به جای کفش دمپایی به پا دارد: ایدئولوژی تکرار مکررات. وقتی برمی‌گردم می‌بینم ریکاردو هنوز دارد تماشا می‌کند. بار دیگر ازش خداحافظی می‌کنم.

...

تقریباً موقع شام به خانه می‌رسم. برادرم در پشتی را یواشکی باز می‌کند تا مجبور نشوم زنگ بزنم. به تلفن خانه زنگ زدم و به او علامت دادم. مستقیم به اتاقم می‌روم و مانفردی آخرین اخبار مربوط به مذاکرات را برایم تعریف می‌کند. تلاش‌های دیپلماتیکش در جایگاه سفیر من در کشور «ناتوانی در درک جوانان» نتیجه مطلوبی داشته. تا قبل از زمانی که همگی برای تعطیلات به دریا برویم، می‌توانم به برانکاچیو بروم. من باید همراهشان بروم و این موضوع جای بحث ندارد. با وجود اینکه کلاس تابستانی انگلستانم را لحظه آخر کنسل کرده‌ایم، دانشگاه هزینه دوره را پس خواهد داد. اما هزینه پروازم سوخت شده و قابل بازگشت نیست. بنابراین باید کار کنم و پول را برگردانم.

«بابا ته دلش بهت افتخار می‌کنه اما هیچ‌وقت این رو به‌روت نمی‌آره. به هر حال تونستم متقاعدش کنم عقلت رو از دست نداده‌ای. اما ماما می‌ترسه مثل انقلابیون بورژوازی خودت رو به فنا بدی.»

«انقلابیون بورژوازی دیگه کی‌ان؟ تاحالا فهمیدی چه‌جور آدم‌هایی هستن؟»

«فکر کنم اون‌هایی هستن که ویلا برای تعطیلات دارن.»

«مگه این مشکلی داره؟»

«نه تا جایی که می‌دونم.»

صدای مادر را می‌شنوم که برای شام صدایمان می‌زند. می‌روم از پدر و مادرم عذرخواهی می‌کنم و زندگی عادی دوباره از سر گرفته می‌شود. حداقل می‌گذارم آن‌ها این‌طور فکر کنند.

«مگه قرار نبود بری؟»

«اومده‌ام چند تا ستاره دریایی بردارم.»

«چه اتفاقی افتاد؟»

«جوزیه.»

«مالاسپینا؟»

«بله. فایده‌ش چی بود؟ فرهنگ و زبون یه کشور دیگه رو یاد می‌گرفتم، در حالی که هنوز خبر ندارم تو شهر خودم چی می‌گذره.»

«پدر و مادرت چی گفتن؟»

«اگه شستشون خبردار بشه، می‌فرستم تیمارستان. پول بلیتی که خریده بودن سوخت شد ولی پول دوره رو برگردوندن. به‌هرحال فکر می‌کنن از راه به در شده‌ام.»

«همیشه وقتی بارون می‌آد، مردم ناراحت می‌شن. اما وقتی یه عاشق به دیدن معشوقش می‌ره، زیر بارون از ته دل آواز می‌خونه. به نظر بقیه می‌آد که دیوونه است اما در واقع اون تنها آدم عادی اون جمعیه. پس می‌خوای کمکم کنی؟»

«اگه نمی‌خواستم کمکتون کنم که اینجا نبودم. درسته؟ کاری نکنین پشیمون بشم.»

«قول می‌دی که هرگز اینجا رو ول نمی‌کنی و بری؟»

«باشه قول می‌دم.»

دن پینو لبخند می‌زند و در آغوش می‌کشد.

«متشکرم.»

من هم او را بغل می‌کنم و احساس گرم در خانه بودن را می‌کنم. وجودش مثل خانه‌ای است که دیوارهایی محکم و پنجره‌هایی نورگیر

دارد اما باید دکورش اصلاح شود.

«بیا قدم بزیم و توی راه برات توضیح بدم.»

به نظر می‌آید که درندگی نور خورشید سایه‌ها را آواره کرده. چنان‌که گویی به خانه‌های مردم پناه برده‌اند و در آنجا پنهان شده و زیر چتر مراقبت آن‌ها قرار گرفته‌اند.

«باید دوره بیوفتیم و بهشون نشون بدیم که اینجا هستیم. سرمون رو هم باید بالا بگیریم و نشون بدیم از هیچ‌چیز نمی‌ترسیم.»
«چرا؟»

«تا به مردم نشون بدیم که چیزهای دیگه‌ای به غیر از علف هرز چچم برای برداشت وجود داره.»
«چی هست؟»

«داستان اون ملاک‌هایی رو که چند روز پیش برات تعریف کردم یادته؟ همون‌هایی که زمین‌هاشون رو فروختن و خیلی پولدار شدن. طبق روال سیسیل، مافیا کم‌کم توی این منطقه قدرت گرفتن و از مردمی که ساکن محدوده‌شون هستن درخواست باج می‌کنن. اون‌ها کشاورزی رو با اخاذی جایگزین کرده‌ان. به لطف جهل و فقر مردم، علف هرز مافیا به قدرت خودش باقیه و رشد می‌کنه. من برانکاچو رو دشت بزرگی می‌بینم که در اون گندم و علف هرز شونه‌به‌شونه هم رشد می‌کنن.»

«من هنوز هم نفهمیدم این علف هرز چچم چیه. خوردنیه؟»

«به حرفم توجه نمی‌کنی دیگه. چچم یه نوع علفه که از همه نظر شبیه گندمه. وقتی شاخه‌های گندم رو می‌کوبن، ازش دونه تولید می‌شه. با کوبیدن علف چچم هم دونه‌های گندم‌شکل به دست می‌آد. اما برخلاف آرد گندم، آردی که از آسیاب شدن دونه‌های چچم تولید می‌شه کاملاً سمیه. اینجا گندم زیاده اما علف‌های هرز خفه‌شون کرده‌ان.»

«سیاست‌مداران ایتالیا در این مورد کاری انجام داده‌ان؟»

«سیاست‌مداران؟ اون سیاست‌مدارانی که من می‌شناسم علاقه‌ای به حفظ جون مردم ندارن. معمولاً خودشون بخشی از مشکل هستن. چیزی که

اهمیت داره، انتخاب‌های خود مردمه. پسر من تو با انتخاب‌هایی که هر روز موقع راه رفتن در این خیابون‌ها انجام می‌دی، سیاست رو می‌سازی. اون پسری رو که زدت، یادته؟ می‌خواستی باهاش چی کار کنی؟»
«می‌خواستم بکشمش.»

«می‌دونم. اما اگه هنر عشق ورزیدن رو یاد نگیری، همچنان مثل یه بچه تو سن و سال اون باقی می‌مونی. دوست داشتن بچه‌هایی مثل اون می‌تونه اوضاع برانکاجیو رو عوض کنه. قضاوت کردنش کار خیلی آسونیه. سرزنش کردن سیستم سیاسی کشور چی؟ آره اون هم خیلی آسونه. باید اجازه داد گندم و علف هرز کنار هم رشد کنن. اون‌ها نمو می‌کنن و همیشه در کنار هم رشد خواهند کرد. علف هرز خیلی سریع رشد می‌کنه، ریشه‌های کوتاهی داره و می‌تونه به‌خوبی در گندم‌زارها استتار کنه. بدون صدمه زدن به گندم‌ها نمی‌شه علف‌های هرز رو بیرون کشید. آدم‌های «خوب» و «بد» وجود ندارن؛ بلکه در وجود هر انسانی هم گندم وجود داره هم علف هرز. تفاوت این دو سر موقع‌اش مشخص می‌شه. از گندم برای درست کردن نون و از علف هرز چچم برای درست کردن آتش استفاده می‌شه. باید به‌مرور تأثیر علف هرز رو کم کنیم.»
«ولی من نمی‌دونم چطور باید این کار رو انجام بدم.»

«کی می‌دونه؟ به قول معروف: 'عشق راهش رو پیدا می‌کنه.' اما عشق چیزیه که به دنیای انسان‌ها تعلق داره. ما می‌تونیم هر چیزی رو یاد بگیریم اما مهم‌ترین و سخت‌ترین مبحث زندگی، یعنی عشق رو کسی بهمون یاد نمی‌ده. با این حال، اگه یاد نگیریم عاشقی کنیم، موجودی عامی و به‌دردنخور باقی می‌مونیم.»

سالخوردگان جلوی در خانه‌هایشان نشسته‌اند. کارت‌های رنگ‌ورورفته‌ای روی یک میز چیده شده و کسی با آن‌ها بازی نمی‌کند. بعضی از آن پیرمردها به دن پینو سلام می‌کنند و دن پینو هم در جوابشان لبخند می‌زند و سر تکان می‌دهد. کمی آن طرف‌تر بچه‌ها به سمت بطری‌های چیده شده روی دیواری کوتاه، سنگ پرتاب می‌کنند. هر بطری که می‌شکند تکه‌هایش در تیغ نور آفتاب همچون تگرگ‌هایی نورانی پراکنده می‌شوند. مردی جوان با موهایی ژل‌زده و آراسته، چرخ‌های موتورگازی‌اش را روی آسفالت‌های داغ خیابان می‌کشاند و راه ناکجاآباد را در پیش گرفته. زنی با کیسه‌های خرید سنگینی که به نظر می‌آید او را در خیابان می‌خکوب

کرده‌اند، به‌زحمت پیش می‌رود. دختری که دمپایی به پا دارد، در حال جارو زدن پیاده‌روی جلوی خانه‌شان است و با گویشی که تنها برای ساکنان خانه آشناست، ناراحتی و استیصالش را بیان می‌کند. افق دیدم وسیع‌تر می‌شود و ماهیچه‌هایم از تنشی که کاوشگران جنگل‌های استوایی تجربه می‌کنند، به‌مرور رها می‌شوند.

«چیزی که وضعیت برانکاچیو رو تغییر می‌ده، جنگ مافیا نیست؛ بلکه صبر و مقاومت مداوم در برابر چهل و فلاکت. من باید بازی‌های تابستونی رو برای بچه‌ها تدارک ببینم و به ساحل بیرمشون و ستاره‌ها رو نشونشون بدم. بعد به مناسبت بزرگداشت بورسلینو مسابقات ورزشی برگزار می‌کنیم. این اولین یکشنبه مفید بعد از شهادتش خواهد بود. به کمکت احتیاج دارم.»

«به نظر فکر خوبی می‌آد. ولی چه‌جوریه که اصلاً ناامید نمی‌شین؟»

«چون مسیح همیشه همراهمه. درضمن همیشه سعی می‌کنم مثل یه کشاورز باشم. سعی می‌کنم با همه طوری رفتار کنم که انگار گندم هستن. اگر گندم باشن، تبدیل به نان می‌شن. اعانه دادن کافی نیست. عشق راه چاره است. می‌تونی نشونه‌های شکست‌های بزرگ و زخم‌های ناشی از تحقیر شدن بیش از حد رو در چهره‌های این بچه‌های معصوم ببینی. وظیفه من اینه که توی این خیابون‌ها راه برم و به همه عشق هدیه کنییم.»

دن پینو چنان از عشق صحبت می‌کند که گویی چیزی ملموس است. درست مثل سبک نوشتار پترارک که عشق را با حروف بزرگ می‌نویسد و آن را با حضوری نامرئی مقایسه می‌کند. حضوری نامرئی اما قریب‌الوقوع و قاطع.

دن پینو ادامه می‌دهد: «اگه من هم تو خیابون هازون به دنیا اومده بودم، چاره دیگه‌ای نداشتم. اگه در جهنم متولد بشی، باید حداقل یک چشمه از اون چیزی رو که جهنم نیست ببینی تا متوجه بشی گزینه دیگه‌ای هم وجود داره. به‌خاطر همین که باید از بچه‌ها شروع کنی. قبل از اینکه خیابون‌ها بیلعنشون و قبل از اینکه قلب‌هاشون سرد و سخت بشه باید به دادشون رسید. برای همین اینجا شدیداً به مهدکودک و مدرسه متوسطه نیاز داریم. نیازی به قدرت و زور بازو نیست بلکه باید از قلب و مغز مایه گذاشت؛ و البته پشتکار. نمی‌دونی با این سه موهبت چه کارهایی می‌شه کرد.»

نمی‌توان اتفاقات آن‌سوی ریل قطاری را که از آن عبور کردم دست‌کم گرفت. تاکنون شاهد چه چیزهایی بوده‌ام؟

«بعد می‌رسیم به مبحث دخترهای منطقه. هنوز خیلی جوونن و نیاز به یک جای امن دارن. با کسانی رفت‌وآمد می‌کنن که باردارشون می‌کنن. بعد مجبور می‌شن با طرف فرار کنن و اگه شانس بیارن، ازدواج می‌کنن. اما معمولاً این‌جوری نمی‌شه و با مادرهایی طرف می‌شیم که باید بچه‌هاشون رو تنهایی بزرگ کنن، تنها مثل ماده‌سگی با توله‌هایش.»

متوجه می‌شوم دن پینو حین گفتن این حرف‌ها دندان‌هایش را از عصبانیت به هم می‌فشارد. هرگز این‌گونه ندیده بودمش و نمی‌دانم این حالتش از کجا آمده.

«دلم نمی‌خواد عاقبت لوسیا این‌طوری بشه.»

این حرف من بود. یا حداقل حرف کسی در درونم که باید با او آشنا شوم.

«نترس. نمی‌شه.»

«به نظر دختر متفاوتی می‌آد.»

«متفاوت نیست. مثل بقیه است. اما به روش متفاوتی بزرگ شده. همین تفاوتی که باعث می‌شه بعضیا آدم بشن و بعضیا عضو دیگه‌ای از گلهٔ گرگ‌ها.»

حتی اسم برانکاجیو هم شبیه اصطلاحی تحقیرآمیز از چیزی درنده‌خو است: برانکو، به معنای گله و گروه. چه کسی باورش می‌شود که در ابتدای هزارهٔ دوم برانکاجیو بهشتی عربی‌نورمنی پر از درخت‌های میوه و ذخایر زیاد آب بوده؟

هنوز می‌توان نشانه‌های نامحسوسی از آب‌هایی که همه‌چیز اینجا را تغذیه می‌کردند، به چشم دید: مثلاً کاستِلو دلا سورجِنته یا همان قلعهٔ سرچشمه، قلعهٔ فاوارا که از لغت «فواره» در زبان عربی به معنای سرچشمه می‌آید، و همچنین عمارت کامِرا دلو سیروکو یا همان اتاق بادهای گرم و باران‌زای موسمی متعلق به کنستانس ملکهٔ سیسیل که بر طبق افسانه‌ای، مادر زیبایی فردریک دوم پوست آفتاب‌سوختهٔ خود را در آن مداوا کرده بود. در آن زمان با وجود گرمای هوا، پالرمو به لطف سیستمی از کانال‌های زیرزمینی که عرب‌ها در اواخر هزارهٔ اول میلادی ساخته بودند، شهری سرسبز بوده. این کانال‌ها در زیر تمام شهر جریان داشتند و نهایتاً به

چاه‌ها و غارها می‌ریختند. معجزه‌گران آن عصر پیشگویان آب‌های زیرزمینی بودند. آن‌ها قادر بودند آب را به طرزی جادویی از سفره‌های زیرزمینی بیرون بکشند و همه‌چیز را روی آن زمین شکوفا کنند. خیلی از بازدیدکنندگان پالرمو، بی‌خبر از هنرهای جادویی پشت صحنه آن، فکر می‌کردند که باغ‌ها و بستان‌هایش بالذات مقدس هستند.

دن پینو در امتداد دشت آسفالت خیابان‌های برانکاچو راه می‌رود و درست مثل آن استادکاران، عمیق‌ترین اعماق را می‌کند و می‌کند و با جادویش آب را از آن بیرون می‌کشد. چه اعماقی؟ او آب حیات را از اعماق قلب سنگی مردم، حتی از بی‌روح‌ترین و خشک‌ترین قلب‌های روی زمین، بیرون می‌کشد. مافیا سعی دارد شهرداری را وادار کند تا سفره‌های آب زیرزمینی را رها کند و خشکشان کند و مردم پالرمو را متقاعد کند که هیچ ذخیره‌آبی وجود ندارد. مردم به‌مرور باور می‌کنند واقعاً هیچ ذخیره‌آبی وجود ندارد و فقط تخصیصی خیرخواهانه برایشان فراهمش می‌کند. در حالی که واقعیت این است که اگر آب صرفاً از عمق زمین به سطح آورده شود مشکل حل خواهد شد. در فضای سبز پارک‌ها و باغچه‌ها کلی علف مثل چچم‌های مزارع روییده. این شهر می‌تواند از پیشگویی آب‌های زیرزمینی استفاده کند اما در عوض سیروکو است که بسط پیدا کرده.

«می‌دونی من کجا به دنیا اومده‌ام؟»

«شما که توی برانکاچو به دنیا نیومده‌این، درسته؟»

«ایالات متحده.»

«واقعاً پدر؟»

«راست می‌گم.»

«اما شما که بلد نیستین انگلیسی صحبت کنین.»

«درسته. خب منظورم یه ایالات متحده دیگه‌ای بود. فقیرترین قسمت برانکاچو: زاغه‌ای کوچک در دل زاغه شهر. محدوده‌ای کوچک که نه یکی بلکه دوتا ریل قطار محاصره‌ش کرده‌ان. برای کارگران راه‌آهن که از قسمت‌های دیگه سیسیل و ایتالیا اومده بودن ساخته شده

بود. برای همین به نظر می‌اومد جایی غریبه. پدربزرگم کارگر راه‌آهن بود و اونجا زندگی می‌کرد. لوسیا هم همون‌جا زندگی می‌کنه.»
«شما کی به دنیا اومدین؟ قرن نوزدهم؟»

«ای بدجنس! من سال ۱۹۳۷ به دنیا اومدم. ۱۵ سپتامبر ۱۹۳۷ با صدای قطار و اتصال کوپه‌هاش تو گوشم به دنیا اومدم. بچه که بودم عادت داشتم قطارها رو تماشا کنم و واسه رفتن به دوردست‌ها رؤیاپردازی کنم. اما قطار زندگی من رو تو اکتبر ۱۹۹۰ به‌عنوان کشیش به اینجا برگردوند.»
«تابه‌حال شده حس کنین تنهایی؟»

«من تنها نیستم. درسته که مافیا قویه اما خداوند بزرگ قادر متعاله.»

«خب پس چرا خدا کاری برای این وضعیت نمی‌کنه؟»

دن پینو چیزی نمی‌گوید. به من لبخند می‌زند و انگار که بخواد رازی را برایم برملا کند، اشاره می‌کند نزدیکش شوم.
«اون یه کاری کرد.»

«چی‌کار؟»

«ما رو انتخاب کرد.»

«با کمال احترام باید بگم ما کافی نیستیم. بهتر از این‌ها می‌تونست عمل کنه.»

«دوستم حامل، صحرا رو خوب می‌شناسه و همیشه می‌گه 'اون‌هایی که درخت نخل می‌کارن هرگز خرما نمی‌خورن.'»
«خب این یعنی چی؟»

«یعنی حداقل دو نسل طول می‌کشه تا درخت‌های نخل خرما بدن. اگر من امروز درختی بکارم، پنجاه سال دیگه مردم می‌تونن خرماش رو بخورن و زیر سایه‌ش استراحت کنن.»

«متوجه شدم. خب فایده‌ش واسه کسی که درخت رو کاشته چیه؟»

«روزی که پدر بشی خودت می‌فهمی.»

«اما الان می‌خوام بفهمم.»

«کم‌کم دارم نگران می‌شم اهل بحث و لجبازی شده باشی. جوابت اینه که پدرها از خوشی بچه‌هاشون خوشحال می‌شن. در این حالت خوشحالی‌شون چند برابر بیشتر از خوشحالی فردی خودشون می‌شه. چون فقط شادی یه نفر در میون نیست و پای شادی و خوشحالی همه وسطه.»

«برای شما هر روز همین اتفاق می‌افته؟»

«هر روز.»

خورشید پشت دریا گرفتار شده و آخرین ستاره‌ها مثل پیچک‌هایی در شفق صبحگاهی می‌درخشند. چقدر زیبا می‌شد اگر خورشید به روی شهری جدید می‌تابید که پر از باغ و بستان و مردمی بود که کار می‌کنند و عشق می‌ورزند. مردمی که کارشان پلی است میان رؤیاها و واقعیت و نه بهانه‌ای برای فرار از خودشان. در آن تاریکی مردی در شهر خدا سکونت دارد.

من بهشت را در جهنم یافتم.

خیلی کوچک‌تر و مختصرتر از جهنم است.

شبهه گوشه‌ای از یک باغ یا یک لحظه است. اما همه‌چیز است.

تحقق همه‌چیز.

تحقق گرده‌ای در دل گل سرخ.

یا مردی درون یک مرد.

یا زنی درون یک زن.

تحقق خداست در همه‌چیز.

و در سکوت به پیش می‌رود و پیروز می‌شود؛ حتی وقتی فقط چهره ناتمام زیبایی‌ای را نشان می‌دهد که به نظر غریب می‌آید: در تبعید.

بهشت وسیع‌تر می‌شود و هیچ‌چیز و هیچ‌کس نمی‌تواند محصورش کند.

جسور مثل حقیقت و تسخیرناپذیر مثل زیبایی

به خاطر تمام مواقعی که روند شکوفایی را کند کردم، به من رحم کن.

خداوند متعال، به من رحم کن. به خاطر اینکه جهنم را با تنبلی و کاهلی خود ساختم، به من رحم کن. اجتناب از اهریمن کافی نیست. یک نفر باید کاری

مفید انجام دهد.

امروز در جواهره‌ام چیز چندانی برای روشنی‌بخشی وجود ندارد اما هر دانه و بذر مستوری در کوری زمین به لرزش در آمده. شاید آن بذر روشنایی نبخشد اما خواهان روشنایی باشد.

من هم خواستار تو هستم. مثل یک بذر.

بذری کوچک برای زمینی بسیار متروک و تاریک مثل زمین خودم.

خداوندا کمک کن تا تنها نمانم.

کمکم کن تا به تو ایمان آورم.

در آن شهر و در وجود متعالی او همه‌چیز واقعی می‌شود. به طرزی شگفت‌انگیز، همچون استادکاران باستان که آب را حتی از دل سنگ بیرون می‌آوردند، تو را از بند جاودان‌ترین رؤیاها آزاد می‌کند. در این حین، موج‌های دریا همچون عزمی جزم بر ساحل سخت فرود می‌آیند و بندر بی‌پایان را وادار می‌کنند تا به آنچه که پایدار است ایمان داشته باشد. در جایی که بندر بی‌پایان باشد، چاره‌ای جز امیدواری نیست.

«داستان توریدو رو برام تعریف می‌کنی؟»

«دوباره؟»

دن پینو عاشق این است که داستان بگوید. از نظرش این بهترین راه آموزش هر مطلبی است و اغلب به دانش‌آموزانش می‌گوید: «لغت ایتالیایی پارلاره به معنای 'حرف زدن' از ریشه پارابولاره به معنای 'داستان گفتن' می‌آید.» دن پینو هرگز دست از تعلیم و آموزش برنمی‌دارد و با وجود اینکه این اواخر مجبور شده برای رسیدگی به امور محله از ساعات کارش بزند، پانزده سال است که بی‌وقفه در مدرسه تدریس می‌کند. در این پانزده سال هزاران دانش‌آموز را درس داده. هجده ساعت در هجده کلاس مختلف در یک دبیرستان پرجمعیت دولتی. هر سال چیزی حدود بیست تا سی شاگرد در هر کلاس داشته و به این ترتیب در این پانزده سال از حدود ده هزار دانش‌آموز با لبخند استقبال کرده. به‌خوبی می‌داند که یک لبخند در هفته چه تاثیری می‌تواند در زندگی یک نوجوان بگذارد. هرگز تدریس را رها نخواهد کرد. کسی چه می‌داند؛ شاید رکورد تعداد دانش‌آموزانش به صد هزار نفر برسد. با صدهزار نوجوان می‌توان یک ملت را عوض کرد. اما همین ده هزار نفر هم برای تدارک انقلاب کافی‌اند. هر معلم می‌تواند تهدید نظامی خطرناکی برای یک ملت باشد؛ همچون فتیله‌ای با پتانسیل ایجاد فعل‌وانفعالات پیش‌بینی‌نشده اتمی.

قدیم‌ها که تلویزیون و رادیو در خانه نداشتند، مادرش برایش داستان تعریف می‌کرد. از آن قصه‌ها و افسانه‌هایی که در کوچه‌پس‌کوچه‌های پالرمو تاروپود می‌دوانند و سپس همچون پژواکی از دوران باستان در آن تاروپود لانه می‌کنند و به جا می‌مانند. ملتی که به داستان‌ها و افسانه‌هایش وفادار بماند، همیشه امید به نجات خواهد داشت.

«خب؟»

فرانچسکو از علامتی که مردم سیسیل برای پرسش استفاده می‌کنند، استفاده می‌کند و انگشتش را مثل منقار پرندگان کج می‌کند. منقار پرنده خیالی را که به سمت سینه خود هدف گرفته، باز و بسته می‌کند؛ گویی که بخواهد با آن در بزند.

«یه پسری بود به اسم توریدو...»

«نه، نه! اول باید از مامانت و اینکه خیاط بود و سریع‌ترین دست‌های دنیا رو داشت، تعریف کنی.»

«عجب بچهٔ سمجی هستی.»

«دقیقاً مثل تو.»

«یه روز مادرم که خیاط بود و سریع‌ترین دست‌های دنیا رو داشت، برام تعریف کرد که خدا مثل مادرها مهربون و مثل پدرها قویه. بخش قوی بودنش رو می‌فهمیدم اما تصویری از مهر و عطوفتش نداشتم. بنابراین ازش خواستم بیشتر برام توضیح بده. مادرم زنی عامی و ساده بود و تحصیلات چندانی نداشت. اما خیلی خوب بلد بود قصه تعریف کنه و می‌دونست چطور از قصه‌ها استفاده کنه تا سخت‌ترین چیزها رو توضیح بده. پس برام داستان توریدو رو تعریف کرد.»

فرانچسکو با چشمانی گشاده منتظر است تا داستان توریدو اسرار جهان هستی را دوباره برایش فاش کند. چیزی نمی‌تواند حواسش را از یک داستان خوب پرت کند. افکار بیهوده و حتی دردهای پنهان از وجودش پر می‌کشند. همه‌چیز ناپدید می‌شود و توریدو وارد صحنه می‌شود.

روزی روزگاری مادری زندگی می‌کرد که شوهر و فرزندانش را به‌خاطر طاعون از دست داده بود. فقط یکی از پسرهایش جان سالم به در برده بود. اسم پسر توریدو بود و فرزند محبوب مادرش بود. زن به‌قدری فقیر بود که به ناچار صبح تا شب کار می‌کرد تا از پس بزرگ کردن پسرش برآید. او ظرف‌و ظروف مردم پولدار را می‌شست تا توریدو بتواند میوهٔ کاکتوس بخورد و خوب رشد کند. توریدو عاشق این میوه بود؛ خصوصاً آن‌هایی را که به قرمزی موهای خودش بودند خیلی دوست داشت. این‌طور بود که رشد کرد و نهایتاً پسر سالم و رشیدی شد که با هزاران آرزو در سر. اما متأسفانه سروکار پسر به دوستان نابابی افتاد که روحشان به تاریکی شب بود. همیشه مشغول ورق‌بازی و قمار بود. گاهی برنده می‌شد اما اکثر اوقات می‌باخت. مادرش گاهی تا صبح در آشپزخانه به انتظارش می‌نشست. هر شب هم یک بشقاب میوهٔ کاکتوس تازه و قرمز برایش کنار می‌گذاشت. توریدو میوه‌ها را می‌خورد اما حرفی نمی‌زد. در دلش قسم خورده بود زندگی‌اش را از این‌رو به آن‌رو کند.

یک روز که تمام پولش را باخته بود، تصمیم گرفت تمام عایدی آینده‌اش را شرط ببندد. می‌بایست قرضش را می‌پرداخت وگرنه

هم‌بازی‌هایش او را با چاقو می‌کشتند. شاید هم دارش می‌زدند یا مثل الاغی پیر در آب خفه‌اش می‌کردند. بنابراین به دل شب پناه برد، کنج دیواری نشست و با قلبی آکنده از درد و رنج سرش را میان دستانش گرفت. سگ‌ها پارس می‌کردند و ماه از ترسش عملاً ناپدید شده بود. بعد چیزی تکان خورد؛ شنی بزرگ با کلاهی کهنه؛ سیاهی‌اش روی شب را سفید می‌کرد. به قدری بزرگ بود که صورت مردی که آن را به تن داشت، پوشانده بود. توریدو حسابی ترسیده بود.

گفت: «تو کی هستی؟»

مرد جواب داد: «می‌تونم کمکت کنم. نیمه‌شب فردا با قلب مادرت به گذرگاه هَنگَمَن بیا و من پولی رو که نیاز داری، بهت می‌دم.»
توریدو پرسید: «ولی تو کی هستی؟»

جوابی نیامد و شنل در دل شب ناپدید شد. توریدو بیشتر از قبل ناامید شد. نمی‌توانست به مادرش صدمه بزند. مادرش رنج بسیاری کشیده بود تا او را به‌خوبی بزرگ کند. اما زوزه‌سگ‌ها یادش انداخت که اگر قرضش را ادا نکند، مرگی هولناک در انتظارش خواهد بود. بنابراین شب بعد وقتی مادرش غرق خواب بود بالای سرش رفت و قلبش را با چاقو از سینه درآورد.

قلب را در حوله‌ای پیچید و به‌سرعت به سوی گذرگاه هنگمن رفت. هوا تیره‌تر از شبق بود. ستاره‌ها ناپدید شده بودند. توریدو که حسابی ترسیده بود و از دست خودش عصبانی بود، دیوانه‌وار می‌دوید. اما بیشتر به خاطر این بود که قلب مادرش، که محکم زیر بغل گرفته بود، همچنان می‌تپید. قلب مادرش او را یاد میوه‌های کاکتوس قرمزی می‌انداخت که هر شب برایش کنار می‌گذاشت.

دلش می‌خواست هرچه زودتر از شرش خلاص شود و زمان قرارش هم نزدیک بود. جاده ناهموار بود و توریدو که با سرعت می‌دوید، ناگهان تلو تلو خورد. به‌خاطر همین، قلب خونین و تپنده از داخل حوله بیرون افتاد و روی زمین قل خورد. توریدو صدای آهسته‌ای را شنید که از داخل قلب می‌آمد. اول فکر کرد خیالاتی شده اما وقتی خم شد تا آن را بردارد، صدا را به‌وضوح شنید. صدای رنجور و دل‌خراش مادرش در سکوت شب بود.
«پسرم، پاره‌تنم، به خودت صدمه زدی؟»

قلب داشت از پسرش، پاره‌تنش، می‌پرسید که آیا صدمه دیده است.

فرانچسکو دهنش از تعجب باز مانده. حیرت و سکوت دو مقیاس حقیقت سنج هر داستانی هستند. اگر بعد از شنیدن داستانی دوباره به افکار قبلی‌تان برگردید و یا شروع کنید به حرف زدن، داستان خوبی نبوده. شاید هم راوی تبحر داستان‌سرایی نداشته. اما اگر کسانی که به داستان گوش می‌دادند سکوت کردند و حتی دهانشان کمی باز ماند، می‌توانید مطمئن باشید داستان خوبی بوده. قطعاً هم چنین داستانی مخاطبانش را از دام ناامیدی یا ملال که نشانه بزرگ‌ترین دروغ‌های زندگی هستند، نجات می‌دهد به همین خاطر است که فقط کودکان می‌دانند چگونه باید به یک داستان گوش داد، حتی اگر برای صدمین بار هم تکرار شود، چون هرگز از شنیدن حقیقت خسته نمی‌شوند.

توریدو نهایتاً قرضش را پرداخت کرد. اما وقتی به خانه برگشت یک ظرف پر از میوه کاکتوس تازه روی میز دید و آن قدر گریه کرد که اشک‌هایش خشک شد.

«بعدش هم مادرم بهم گفت مهر خداوند مثل مهر مادر می‌مونه. پسرش در همه حال براش عزیزه.»

«چرا این قدر این داستان رو دوست داری دن پینو؟»

«چون من رو یاد مادرم می‌اندازه. مادرم بود که بخشایش رو یادم داد.»

«عاقبت توریدو چی شد؟»

«نمی‌دونم. مادرم هیچ وقت بعدش رو برام تعریف نکرد. خدا رو چه دیدی؟ شاید توبه کرد.»

«شاید هم رفت جهنم.»

«با چنین مادری؟»

«یعنی اگه مامان خوبی داشته باشی دیگه جهنم نمی‌ری؟»

«نه.»

«و اگه آدم بدی باشی چی؟»

«حتی اگه آدم بدی باشی.»

«تابه حال جهنم رفته‌ای؟»

«هرچند وقت یک بار گذرم خورده بهش.»

«چه جوریه؟»

«بدترین کاری که تابه حال انجام دادی چی بوده فرانچسکو؟»

«نمی‌دونم.»

«خوب بهش فکر کن. به موقعیت‌هایی فکر کن که بعدش خیلی درد و رنج روحی کشیدی و راه فراری نداشتی.»

فرانچسکو اندکی مکث می‌کند. ناخواسته انگشتانش را تکان می‌دهد. چشمانش را می‌بندد و دست‌هایش را روی پلک‌هایش می‌گذارد.

«اون موقعی که به یه سگ خیابونی لگد زدم.»

«خب چرا فکر می‌کنی این کار بد بوده؟»

«چون سگ بیچاره تقصیری نداشت.»

«خودشه. جهنم همینه؛ حس تنهایی‌ای که بعد از زدن سگ داشتی. جهنم تمام مواقعی که تصمیم می‌گیری دیگران رو دوست نداشته باشی یا لحظاتی که

نمی‌تونی دوستشون داشته باشی.»

«پس یعنی من می‌رم جهنم؟»

«نه. اگه درخواست بخشش کنی، نمی‌ری.»

«باید از کی درخواست بخشش کنم؟»

«از مسیح. بعد هم از سگ.»

«چطوری باید این کار رو انجام بدم؟»

«کافیه که به غربت و تنهایی‌ای که بعد از دیدن جهنم حس کردی اعتراف کنی. مثل قصه گفتن می‌مونه. مسیح تمام قصه‌هامون، حتی

غمگین‌ترین‌هاشون، رو دوست داره.»

«صدام رو چطوری می‌شنوه؟»

«اگه داستان رو برای من تعریف کنی، حتماً به گوشش می‌رسونم.»

«خیلی خب. پس کل داستان رو برات تعریف می‌کنم.»

فرانچسکو تمام اشتباهاتش را برای دن پینو تعریف می‌کند: داستان سگ؛ تف انداختن به دوستش آنتونیو و مشت زدن به مادرش؛ دزدیدن دوچرخه؛ سوزاندن مارمولک‌ها و دم یک گربه؛ پرتاب سنگ به یکی از یاران تیم مقابل و شکستن سرش؛ و خیلی داستان‌های دیگر...

دن پینو تمام مدت چشم‌هایش را بسته و سر تکان می‌دهد. اعترافات فرانچسکو که تمام می‌شوند، چشمانش را باز می‌کند و به او لبخند می‌زند. «تموم شد؟»

فرانچسکو مانند کسی که با تمام شیاطین درونش مواجه شده باشد، نفس عمیقی از ته دل می‌کشد و بعد آرام می‌شود. «بله.»

«من گناهانت رو به اسم پدر، پسر و روح‌القدس می‌بخشم.»

بعد دست فرانچسکو را می‌گیرد و روی هوا صلیب می‌کشد. بعد هم بغلش می‌کند.

«الان چی‌کار کردین؟»

«من کاری نکردم. خدا جهنم رو از وجودت پاک کرد. دیگه اون اعمال در کارنامه‌ت وجود نداره. همگی پاک شدن.»

«پس حالا دیگه می‌تونم برم بهشت؟»

«بله. ولی آدم به بهشت نمی‌ره فرانچسکو.»

«نمی‌ره؟»

«آدم یا توی بهشت قرار داره یا توی جهنم. به اونجا نمی‌ره.»

«منظورت رو نمی‌فهمم.»

«هر دوشون درون ما هستن. فقط بستگی داره به کدوم فضای بیشتری بدیم.»

«می‌شه دوباره حرفتون رو تکرار کنین؟»

«وقتی به سگی لگد می‌زنی، جایی توی جهنم برای خودت باز می‌کنی. اگه نوازشش کنی، توی بهشت جا باز می‌کنی. اگه کسی رو بکشی، توی جهنم

هستی. وقتی کسی رو نجات بدی، توی بهشتی. تصمیم با خود آدمه.»

«این موضوع من رو خیلی خوشحال می‌کنه. خیلی.»

«دیدی؟ خودشه! الان توی بهشتی.»

شکارچی می‌داند که کار انجام‌دادنی را باید انجام داد؛ خصوصاً حالا که مام طبیعت انتخابش کرده. در حال حاضر کار انجام‌دادنی کشتن یک مرد است. این مأموریتی است که به او داده‌اند. علت انتخاب هم این است که او از سه نعمت بزرگ سرعت، عزم جزم و ضمانت دقت انجام کار برخوردار است. تا قبل از بیست‌سالگی یک کارگر کوشا بود. تمام عمرش مثل خر کار کرده بود. آن هم به عشق همسر و فرزند اولش. اما بعد اوضاعش طبق روال دنیا پیش رفت: اشتباه. به‌مرور کارش را از دست داد و به نان شب محتاج شد. خلافاکارانی را می‌شناخت که می‌توانستند کمکش کنند و این‌طور شد که کارش را با دزدی شروع کرد.

به‌این‌ترتیب پله‌هایی که به خلاف‌های بزرگ‌تر می‌رساندش را یکی پس از دیگری و به‌راحتی بالا رفت و از آن به بعد دیگر نان و پول سر سفره‌اش بود. آن هم کلی پول. پولی آسان و بی‌زحمت. وقتی فروشگاه لوازم ورزشی باز کرد و کارش نگرفت، به او ماهی دو میلیون لیره بابت مخارج زندگی پرداخت کردند. سرسپردگی و اطاعتی که از خودش نشان داد، این عدد را به پنج میلیون لیره افزایش داد. اگر در کار ساخت‌وساز و کارگری می‌ماند، باید شب‌وروز جان می‌کند تا شاید حقوقی ناچیز، که کمی از حقوق ازکارافتادگی بیشتر بود، نصیبش شود.

این روزها تنها وظیفه‌اش این است که هرازچندگاهی کسی را بکشد. هیچ‌چیز بیشتر از عزمی راسخ درآمذزایی ندارد. هیچ‌کس هم مثل او مصمم و بااراده نیست. آدم بابت عزمش به دولت مالیات نمی‌دهد. شاید با روحش بهایی پرداخت کند، اما حس تلخش خیلی زود از بین می‌رود؛ خصوصاً وقتی پای رسیدگی به خانواده در میان باشد.

وقتی کسی برای کشته شدن وجود دارد، شکارچی شمشیری است که از غلاف بیرون کشیده شده: آرام و بُرنده.

به خاطر همین مام طبیعت انتخابش کرد. شکارچی را در ارتش و جوخه آتشش نیاز داشت.

شکارچی سوژه را تماشا می‌کند. مردی است حدوداً چهل‌ساله که از در خانه‌اش بیرون می‌آید.

اوایل بعدازظهر است و خیابان خلوت. سکوتی شادمانه و خسته در هوا موج می‌زند.

شکارچی همچون سنگی که جان گرفته، تکیه‌اش را از دیوار برمی‌دارد. دسته تفنگ به شکمش فشرده می‌شود که از ناهار روز یکشنبه پر است. مرد به سمت خیابان خلوت‌تری می‌پیچد. صدا از تلویزیون‌های خانه‌ها بلند شده و به محض ورود به خیابان در هوا بخار می‌شود. مرد به آرامی راه می‌رود و دود سیگار هم پشت سرش در هوا به جا می‌ماند. در این میان شکارچی به او نزدیک می‌شود و مستقیم به سرش شلیک می‌کند. زوزه صداخفه‌کن تفنگ با ناله مرد یکی می‌شود و چنان دقیق و سریع به سرش برخورد می‌کند که حتی فرصت زجر کشیدن را هم به او نمی‌دهد. روح از سوراخی که در مغزش ایجاد شده پر می‌کشد و با صدای تلویزیون‌ها در می‌آمیزد. بعد هم مثل همان صداها بخار و ناپدید می‌شود. تکه‌ای فلز و تکه‌ای گوشت. سپس شکارچی دو گلوله دیگر در قلب آن خائن خالی می‌کند و راهش را می‌کشد و می‌رود. لباس‌های تمیز و آویزان میان آسمان و زمین همچنان خشک می‌شوند. باد نوازششان می‌کند و همه‌چیز به نظر ساده و پاک می‌آید. اما خون روی زمین جاری می‌شود. شکارچی در محله دوری می‌زند و تفنگش را در مخفیگاه همیشگی پنهان می‌کند. بعد به خانه می‌رود و سر یکی از پسرهایش را نوازش می‌کند و با او بازی می‌کند. یک ساعت بعد دوباره راهی خیابان می‌شود و به سمت جمعیتی می‌رود که دور جنازه جمع شده‌اند. پلیس هم حضور دارد و مدارک جمع می‌کند. شکارچی با ترحمی حساب‌شده از اطرافیان در خصوص ماجرا سؤال می‌کند. دختر بچه‌ای در کنار جنازه مرد زانو زده و عروسکی نیمه‌عریان در کنارش دارد. مادرش سعی دارد بچه را از خونی که زانوهایش را قرمز کرده دور کند. «بعد از اینکه همه برن بابا برمی‌گرده؟ خورش پاک می‌شه؟ چشم‌هاش رو باز می‌کنه؟» مادر رویش را برمی‌گرداند و گریه می‌کند؛ دخترک هم دست پدرش را رها نمی‌کند. اما آن مرد دیگر به دست خاطرات سپرده شده و آخرین خاطره‌اش به شکل مرزی غیرقابل عبور باقی می‌ماند. صورتش در اثر شلیک از ریخت افتاده و قلبش در قفسه سینه متلاشی شده. شکارچی، مثل کسی که برای چندمین بار و به خاطر اینکه تلویزیون برنامه جالبی ندارد، به تماشای فیلمی تکراری نشسته، این صحنه را

با بی تفاوتی نگاه می‌کند.
کار انجام‌دادنی را باید انجام داد.

امروز از آن روزهایی است که باد نه از دریا بلکه از سمت زمین می‌وزد و خیابان‌ها را خنک و آرام می‌کند و همه‌ی برخاسته از تلویزیون خانه‌ها را می‌پوشاند، که بعد از هر گرمای کشنده‌ای، بی‌رمق می‌شوند. در اتوبوسی به مقصد برانکاچو هستم و خانه‌ها و مردم را تماشا می‌کنم. روح سرشار از کلماتی است که دلم می‌خواهد آن‌ها را به تحریر درآورم.

یاد کلاس ایتالیایی سال اول دبیرستان با موضوع نخستین نمونه‌های نوشتاری این زبان می‌افتم. یکی از آن‌ها حکایتی بود که نوشتن کلمات را با بذری سیاه‌رنگ مقایسه می‌کرد که در خاک کاغذ سفید کاشته شده باشد. آن کاغذ به حاصلخیزی زمین‌های کشاورزی در زمان کاشت محصول است. دبیرمان گفت: «بدون کلمات، تقریباً هیچ‌چیز وجود خارجی ندارد.»

بعد ادامه داد: «خصوصاً کلماتی که زیر پوششی پنهان شده باشن. یک صفحه، حکم خاک رو داره و وقتی شخمش بزنی و تقویتش کنی و آماده کشت بشه، اون وقت کلماتی کامل و مجزا ازش سر بر می‌آرن. این کلمات هستن که روی همه‌چیز اسم می‌گذارن و اجازه می‌دن درون ما به وجود بیان، چون خودشون توانایی بروز ندارن. این کلمات زندگی‌بخشن و بر چیزها نور می‌ندازن.»

بعد رفتیم سراغ مقاله بعدی که در مورد یک ساختمان‌ساز بود که با کارگرانش برخورد بسیار بدی داشت و بدترین ناسزاها را نثارشان می‌کرد؛ مثلاً به آن‌ها می‌گفت: «تکون بخورین حروم‌زاده‌ها!» دبیرمان توضیح داد که این هم کار دیگری است که کلمات می‌توانند انجام دهند؛ آزار رساندن. اما کلمات اجازه می‌دهند درد و رنج و استیصال پنهان در زیر باری را که به دوش می‌کشند، حس کنیم. کلمات می‌بایست وزن هستی خود را تحمل کنند.

از این موضوع خیلی خوشم می‌آید که برای ادبیات کهن ایتالیا نوشتن مثل کاشتن بذر بود و در آن لغات زشت هم به کار رفته. بالاخره کلمات اگر برای صحبت کردن از خیر و شر به کار نروند، به چه دردی می‌خورند؟ طلب آمرزش و لعن و نفرین؛ کلمات برای همین کار هستند. باز هم به این نکته می‌رسیم که انتخاب نهایی با خود آدم است که چگونه از آن‌ها استفاده کند.

به دن پینو که گل‌های داخل گلدان نزدیک محراب را مرتب می‌کند، نزدیک می‌شوم. «باید برم برای یکی که تازه درگذشته طلب آمرزش کنم. همراهم بیا.»
«صبح رو حسابی خوب شروع کرده‌ایم‌ها... حالا کی مرده؟»
«نمی‌دونم. بهش تیراندازی شده.»
طلب آمرزش برای درگذشتگان... خدا می‌داند که اصلاً شدنی است یا نه؟

شکارچی بزغاله‌ای را با چاقو تکه‌تکه می‌کند.

«گوشت بزغاله شیرخواره از گوشت بره تردتر و لذیذتره. خیلی لطیفه. طعم و بوش زمختی کمتری داره و به‌خاطر همین باید با شراب و ادویه مناسب بپزی‌ش. توی دهنش آب می‌شه.»

«اینکه شیرخواره‌ست یعنی هنوز کوچکه؟»

«بله، همین‌طوره. اما نکته مهم اینه که باید حتماً شیر بهش بدی نه علف. فقط به رنگ گوشتش نگاه کن.»

چاقو با ظرافتی ماهرانه بافت صورتی گوشت را می‌برد و پیش می‌رود. پوست بزغاله مثل لباس‌های درآورده شده، در گوشه‌ای روی هم تلنبار شده. بزغاله هر لحظه عریان‌تر و بی‌حیاتر از قبل می‌شود. چشم‌هایش خیره‌اند به نابودی و زبان بی‌جانش میان دندان‌هایش گیر کرده.

شکارچی امعاواحشای حیوان را بیرون می‌کشد و آن‌ها چنان در دستش می‌لولند که گویی هنوز جان دارند. با دقت یک جراح، گوشت بزغاله را تکه‌تکه می‌کند. عضلات فشرده‌اش تسلیم تیغ تیز چاقو می‌شوند. چربی گوشت سفید و سفت است و خود گوشت چنان می‌لرزد که گویی جان دارد و می‌تواند درد و رنج برش‌های چاقو را حس کند.

«می‌خوام یه کاری برام انجام بدی.»

نوچو همان‌طور که نوک چاقو و بریده شدن تاندون‌هایی را که گوشت را به استخوان نگه می‌دارند نگاه می‌کند، جواب می‌دهد: «لب تر کن.» شکارچی دستش را در قفسه سینه حیوان فرو برده و به اطراف می‌گرداند. بعد محتویاتش را بیرون می‌کشد و قلب خون‌آلود بزغاله را در دست خود می‌فشارد.

«وقتی این رو خرد کنی و با جگر و قلوه و خوش‌گوشت و نمک و پیاز ساطوری و برگ‌بو تفت بدی، طعم بهشت می‌گیره.»

تمام امعاواحشایی که داخل کاسه‌ای می‌ریزد، غوطه‌ور در خون هستند. حالا تنها چیزی که از بزغاله مانده، گوشت لطیفش است.

«باید چند تا خونه رو آتیش بزنیم.»

«فقط همین؟ اینکه بچه‌بازیه.»

«آروم باش نوچو. دیگه داری خیلی جوگیر می‌شی. مغرور نشو و کار رو خراب نکن.»

«نگران من نباش.»

«قدیم‌ها یه امپراتور رومی به‌خاطر اینکه از رنگ قرمز خون روی سبزی چمن خوشش می‌اومده، دوست داشته برده‌هاش رو روی چمن جلوی کاخش بکشه.»

«کی این داستان رو برات تعریف کرده؟»

«یادم نمی‌آد. یه‌جا اون رو خونده‌ام. شاید هم توی کتاب تاریخ پسرم بوده و اون برام خونده. الان یادم نیست.»

«حالا چرا داری برای من تعریف می‌کنی؟»

«چون ما از این کارها نمی‌کنیم. اون امپراتور رو درنهایت نگهبانان خودش کشتند. توی مستراح قایم شده بود اما پیداش کردن و سرش رو از تنش جدا کردن. بعد بدن لختش رو دور شهر چرخوندن و در آخر هم انداختنش توی رودخونه.»

«حقش بوده.»

شکارچی جواب می‌دهد: «آره، حقش بوده.»

و بعد با یک حرکت گردن حیوان را می‌برد. سر بزغاله روی میز می‌افتد و چنان تکان می‌خورد که گویی برای لحظه‌ای زنده بوده و به این آخرین ظلم آگاه بوده.

تابوت وسط اتاق است و درش باز است. زنانی سیاهپوش دورش جمع شده‌اند. مردها به نوبت وارد می‌شوند و به تابوت تعظیمی می‌کنند و بعد از چند لحظه سکوت آنجا را ترک می‌کنند. ضجه‌ها و نفرین‌ها و دعا‌های زیر لب فضا را پر کرده. پسر گوشه‌ای بی‌حرکت ایستاده. همه با کنجکاوی نگاهش می‌کنند و بعد به پیچ‌های مملو از گمانه‌زنی‌شان باز می‌گردند. دن پینو کنار دختر بچه عروسک به دست نشسته. دختر را از روی عروسکش به جا می‌آورد. سرو وضعش تمیز شده و بوی خوبی می‌دهد. چشمان وحشی‌اش پر از اشک است و آب بینی‌اش سرازیر شده. دن پینو در سکوت دعا می‌خواند.

دختر ازش می‌پرسد: «داری چی کار می‌کنی؟»

«دارم دعا می‌خونم.»

«چه فایده‌ای داره؟»

«دارم باهاش صحبت می‌کنم.»

«اما مامانم گفته بدن اون پر از سوراخ شده و دیگه نفس نداره. دیگه قرار نیست برگرده.»

«نه، این درست نیست. اون توی بهشته.»

«ولی می‌خوام اینجا باشه، نه توی بهشت. چیزی که واقعاً می‌خوام اینه که الان دم ساحل باشه چون هر شب می‌رفتیم ساحل و بهم شنا کردن یاد می‌داد.»

البته کم‌کم؛ چون من از موج‌های بلند می‌ترسم. اما اون نمی‌ترسید. حالا دیگه بابام نمی‌تونه با من بیاد لب ساحل.»

«اون زنده است و نمی‌خواد تو احساس تنهایی کنی. ترکت نکرده.»

«ترکم کرده. چون دیگه نمی‌تونه دستم رو بگیره تا از خیابون رد شیم و به ساحل بریم.»

«من می‌برمت ساحل که شنا یاد بگیری.»

«مگه تو بلدی توی موج‌های بلند شنا کنی؟ آخه به نظر یک‌کم چیز می‌آی...»

دن پینو به دروغ می‌گوید: «چی؟ من مثل ماهی شنا می‌کنم!»
 او احتمالاً بیشتر از دختر از موج‌های بلند و دریای متلاطم می‌ترسد.
 دختر به تابوت اشاره می‌کند و چند دندان افتاده‌اش با سؤالی که می‌پرسد آشکار می‌شوند: «پس اگه زنده است، عروسکی رو که برام خریده بود می‌ذارم کنارش. می‌تونم بذارمش توی تابوت؟»
 «نه، نه. بابات اون عروسک رو به تو داده بود و خوشحال می‌شه ببینه باهاش بازی می‌کنی. تو هم هروقت که لباس تن عروسکت کنی و باهاش حرف بزنی و نوازشش کنی، یاد بابات می‌افتی.»
 «مطمئنی؟»
 «معلومه که مطمئنم. نگاه کن.»
 دن پینو جیش را می‌گردد و بعد تسبیحی درمی‌آورد.
 «این چیه دیگه؟ گردن‌بنده؟»
 «آره. مال مادرم بود. همیشه همراهم دارمش و باهاش حرف می‌زنم.»
 «اون هم جوابت رو می‌ده؟»
 «معلومه که جوابم رو می‌ده.»
 «چی می‌گه؟»
 «بهم می‌گه از چیزی نترسم چون همیشه همراهمه.»
 «خب پس من هم عروسکم رو نگه می‌دارم. این‌جوری بابام می‌تونه باهام صحبت کنه.»
 «آره، موافقم. به نظرم بهترین تصمیم همینه.»
 «اسمت چیه؟»

«دن پینو.»

دختر می‌گوید: «دن پینو؟ این دیگه چه جور اسمیه؟ واسه یه آدم اسم عجیبیه.» و بعد لبخند می‌زند و ادامه می‌دهد: «یه چیزی رو می‌دونی دن پینو؟ می‌دونی که چشم‌های عروسکم همیشه بازه؟» و چشم‌های آبی و باز عروسک را نشان می‌دهد.
«این‌طوری می‌تونه همیشه حواسش بهت باشه. اسمش چیه؟»
«عروسک.»

«اسم خوبیه.»

مناجات می‌تواند رنج آدم را، همچون امواج زیرین آب، مملو از کلمات موزون کند:

ای برج داوود، برای ما دعا کن.

ای دروازه بهشت، برای ما دعا کن.

ای ستاره صبحگاهی، برای ما دعا کن.

ای پناهگاه گناهکاران، برای ما دعا کن.

ای بانوی آرامش، برای ما دعا کن.

آمین، آمین. به امید پذیرش.

دن پینو موهای دخترک را نوازش می‌کند و دخترک در آغوش او به خوابی عمیق می‌رود. از نزدیک دیدن مرگ، خود مرگ است. متضاد زندگی نیست اما فقدان آن است. زندگی درونش حیات دارد، حتی با وجود احتمال مرگ، زندگی همچون پیلۀ کرم ابریشم آبستن حیات است. اما مرگ در خود هیچ‌چیز ندارد. حاصل دگردیسی دردناکی نیست. بنابراین مردم نام خدا را بر نبود مرگ گذاشته‌اند تا بدین‌شکل چیزی عظیم‌تر از مرگ در انتظارشان باشد.

راه‌پلهٔ ساختمان کم‌نور شده و چراغ نئون خودخواهانه می‌درخشد. سه مرد که سایهٔ مسلح شب ۲۹ ژوئن را شکل داده‌اند، با خود آتشی حمل می‌کنند که شهرهای اشعار حماسی را فتح کرده. هرکدام به سمت یکی از ساختمان‌های مجتمع می‌روند؛ تُرک، شکارچی و نوچو. آن‌ها جنگجویان جنگی هستند که در آن هیچ دشمنی در کار نیست.

جنگی علیه سه پدر که یک‌دندگی تنها سلاحشان است. سه مرد مصمم، در طلب آن چیزی که برانکاچیو کم دارد: لوله‌کشی مناسب، مدرسهٔ متوسطه و یک پارک. آن‌ها مؤسسان انجمن مالکان مجتمعاتشان هستند. بعد هم یکی‌یکی کسانی را به کار گرفتند که حاضرند با سیاست‌مداران و اعضای مافیا مذاکره و مصالحه کنند؛ نه برای گرفتن امتیاز بلکه برای گرفتن امکاناتی که از حقوق انسانی‌شان است و نیازی به تسلیم شدن در برابر قدرت نامشروع ندارد. کسانی هستند که برای در هم شکستن منطق ستم‌دیدگان و ستمکاران، عامل سامان‌دهی قوای محله، عزمی راسخ دارند. حتی با رئیس‌جمهوری ایتالیا هم نامه‌نگاری کرده‌اند. موفق شده‌اند توجه مردم را به درخواست ساخت سیستم لوله‌کشی جلب کنند. آن‌ها گواه عیان این حقیقت تلخ هستند که اگر کسی در پالرمو تصمیم بگیرد کاری اساسی انجام بدهد، عاقبتی جز مرگ نخواهد داشت. اما با وجود این موفق شده‌اند با اعتراض و سروصدا توجه مردم را به خود جلب کنند.

سری که برای دردسر درد می‌کند از جنس چوب است و چوب را باید با آتش سوزاند. صدای پاشیده شدن بنزین از داخل پیت تنها صدایی است که همراه صدای گام‌های بلند نوچو به گوش می‌رسد. مذهب او فقط یک فرمان دارد: جلب رضایت مام طبیعت. از یک طرف پول، از طرف دیگر زنان و از طرفی هم احترام در این کار است. همان‌طور که شکارچی یادش داده، این کاری است که باید انجام شود. جلوی یکی از سه دری که باید بسوزانند ایستاده.

«مارتینز» طبقهٔ پنجم، «دی گوئییدا» طبقهٔ پنجم و «رومانو» طبقهٔ هشتم. زمان‌بندی درست آتش‌بازی را تماشایی‌تر خواهد کرد.

هنگامی که خواب بر چشمان روزکاران سنگینی می‌کند، پادری خانه را آغشته به بنزین می‌کند. آتش از چوب‌ها زبانه می‌کشد و خانه‌ای را که باید حذف شود می‌سوزاند. از این به بعد، قبل از همکاری با آن کشیش تأمل خواهند کرد. دوروبر دن پینو فقط آتش و

دردسر است. سیاستمداران قدرت این گروه را زیر سؤال برده‌اند و اعتراض کرده‌اند؛ «حتی از پس مردم معمولی هم بر نمی‌آیید؛ چه برسد به کشیش‌ها و کارگران. پلیس نیستند که!»

به همین دلیل این خانه‌ها باید سوزانده شوند. به همین خاطر ماشین ون شرکتی را که برای کمک به تعمیرات کلیسا آمده بود، به آتش کشیدند. بوی چوب و رنگ ماشین و فرش و لاستیک در حال سوختن همیشه بهتر از بوی تلخ و کمی شیرین گوشت در حال سوختن است.

گرفتن جان انسانی دیگر در چنین شهری باید هم به این شکل باشد؛ شهری که مردمش حلزون را در قابلمه‌های نمک‌اندود می‌پزند و می‌خورند. حلزون که حتی دیگر خانه‌اش هم مأمن امنی برایش نیست، نمی‌تواند برای فرار از سوختن کاری بکند.

سکوت را به این شکل باید خرید: با آتشی که قلب را فشرده و مطیع می‌کند. باعث می‌شود مردم چشمشان را به زمین بدوزند و ذهنشان به پوچی بگراید. در چنین شبی بچه‌ها تلاش می‌کنند از آنچه اتفاق افتاده سر در بیاورند، اما کسی توضیح مناسبی ندارد.

و یک پدر باید بیشتر نگران خانواده‌اش باشد تا حقیقت.

اما داستان آن سه نفر - مارتینز، دی گوئییدا و رومانو - فرق دارد. آن‌ها عادی هستند. با وجود اینکه مردم متهمشان می‌کنند به وخیم کردن وضع محله به‌خاطر انجمنی که راه انداخته‌اند، اما این سه نفر با نوشتن نامه و ثبت خواسته‌هایشان جرم کثیفی را به مقامات گزارش می‌دهند. علی‌رغم تماس‌های ناشناسی که بعد از ظهرها با آن‌ها گرفته می‌شود و صدای ضجه زنی که می‌گوید: «کمک! کمک!» و با وجود جرنج‌جرنگ شیشه‌ها و صدای ناهنجاری که به گوش می‌رسد، باز هم به گزارش و اعتراض عمومی و نوشتن ادامه می‌دهند.

با وجود آتش و صدای واق‌واق گله، راز سکوتی چندصدساله را با حرف‌ها و کلماتشان آشکار می‌کنند. آن‌ها قهرمانان حماسه‌های روزمره هستند.

چیزی که قرار است بشنوید
 افسانهٔ قهرمانان و دختران است،
 داستان ماجراهایی که باید با آن روبه‌رو می‌شدند.
 ماجراهایی گاه وحشتناک و گاه زیبا
 و من - قصه‌گو - می‌خواهم برای شما
 قشنگ‌ترین این داستان‌ها را نقل کنم.
 پس ای کودکان، مردان و زنان، جوانان و کهن‌سالان،
 به من گوش دل بسپارید.

توتو کلاهی جوراب‌مانند به سر دارد و وقتی کلماتش را ادا می‌کند، شمشیر چوبی‌اش را تکان می‌دهد. نقش کونتاستوری، یا همان قصه‌گو را دارد. اولین خط را از بر می‌داند. این داستانی است که لوسیا می‌خواهد بچه‌ها بشنوند.

لوسیا آرزو دارد در تئاتر کار کند. تصمیم گرفته با دن پینو نمایشی در مورد یکی از افسانه‌های شارلمانی ترتیب دهد که عروسک‌های سیسیلی یا همان شوالیه‌هایی در لباس عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی اجراش می‌کنند. البته بچه‌ها به‌جای عروسک‌ها ایفای نقش می‌کنند. به هر حال کلمهٔ پاپو یا «پاپت» (۴۱) در گویش سیسیلی در اصل به معنای «بچه» بوده.

لوسیا بالفطره کارگردان است. او به صورت شهودی می‌تواند بهترین نقش را برای هر بازیگر انتخاب کند. خودش طرح‌های داستان را تنظیم می‌کند. دیالوگ‌ها را می‌نویسد. لباس‌ها را طراحی می‌کند. چنان است که انگار بذر زیبایی را در قلب یخی آن بچه‌ها می‌کارد. با آب شدن یخ‌ها، این بذرها رشد خواهند کرد و میوه خواهند داد. او توانسته مادرها، مادر بزرگ‌ها، و حتی یکی دوتا پدر را درگیر این نمایش کند. هرکس در حد توانش کمک خواهد کرد.

اسم نمایشنامه را گذاشته: اورلندو کوچولو تصمیم می‌گیرد شهر را تسخیر کند. موضوع نمایش هم قصه‌ای کهن از «داستان داستان‌ها» و ماجرای کودکی اورلندوی جوان و شجاع است.

اورلندو در جنگل به دنیا آمده بود و فقط مادرش از او مراقبت می‌کرد و پدرش را، که در جنگ کشته شده بود، اصلاً نمی‌شناخت. با وجود اینکه پسر بچه‌ای کوچک بود، از خود قدرتی زیرکانه و قابل توجه نشان می‌داد. کتابی برای خواندن نداشت؛ بنابراین همه چیز را از راه کاوش در جنگل به همراه دوست وفادارش، ویرتیچیو، که بعداً ملازمش شد، آموخت.

اورلندوی کوچک خبر نداشت حاصل عشقی ممنوع است. مادرش خواهر شارلمانی بود. اما بعد از دل باختن به مردی عامی، مجبور شد به پاریس بگریزد و پنهان شود.

یک روز اورلندو کاروانی از مسافران را در جنگل دید. به سمت شهر می‌رفتند تا در مسابقه نیزه‌زنی با اسب شرکت کنند که برای شوالیه‌های مشتاق ترتیب داده شده بود. شوالیه‌ها می‌توانستند از هر قماش باشند: نجیب‌زاده و مفلس، ولگرد و آزمند، ماجراجو و بی‌خانمان.

همگی جوان هستند و جویای نام؛ درست مثل اورلندو. شارلمانی تصمیم می‌گیرد اورلندوی کوچک را به دربار بیاورد. به مرور اطلاعاتی در موردش جمع می‌کند و متوجه می‌شود اورلندو خواهرزاده‌اش است. در این میان، معتمد پادشاه، شخصی به نام گانلون، که ترس از دست دادن محبوبیت نزد پادشاه به جانش می‌افند، تصمیم می‌گیرد وارث جوان را از میدان به در کند. اما اورلندوی کوچک به همراه جادوگری به نام پیپینو و دوستانی که در میدان نیزه پیدا کرده، سعی می‌کند مقاصد اصلی گانلون و نقشه‌های شومش را برای حذف خودش و حتی شخص پادشاه و تصاحب تاج و تخت برملا کند.

لوسیا داستان و متن را اقتباس کرده و هر هفته در مرکز پدر روحانی نمایش را تمرین می‌کنند. باید حدود پانزده بچه را مدیریت کند. قرار است فرانچسکو نقش اورلندو کوچولو را بازی کند و نقش ملازمش را هم کالوگرو، برادر کوچک نوچو، بازی می‌کند. دخترها هم، از جمله دخترک عروسک به دست که تازه به گروه پیوسته، نقش ندیمه‌ها را بازی خواهند کرد. ریکاردو نقش گانلون را ایفا می‌کند و پدر

پینو قرار است ریش جادوگر پیپینو را بپوشد؛ هرچند که خودش هنوز خبر ندارد. لوسیا نقش مادر اورلندو را بازی خواهد کرد. هنوز کسی را برای نقش شارلمانی پیدا نکرده‌اند.

زرها و سپرها از مقوا ساخته شده‌اند. دامن‌ها به رنگ سبز زمردی و بالاتنه‌هایشان از پارچه‌ای آبی‌رنگ است. کلاه‌خودهای حلبی، مزین به پره‌های مصنوعی هستند. و در ذهن بچه‌های برانکاچیو تاج‌های پلاستیکی نمایش مثل فلزهای آبدیده و پارچه‌های زربافت می‌درخشند. فرانچسکو که آویزان دست لوسیا شده، می‌گوید: «می‌تونی قیافهٔ دن پینو رو وقتی می‌فهمه باید ریش و کلاه مرلین رو بذاره، تصور کنی؟» لوسیا که سعی دارد وسیله‌ای تزئینی را روی یکی از لباس‌های نمایش بدوزد، جواب می‌دهد: «بهش خیلی خوش می‌گذره. جشن تولدی براش می‌شه که هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنه.»

تصمیم گرفته‌اند نمایششان را ۱۵ سپتامبر که روز تولد دن پینو است برگزار کنند تا او غافلگیر شود. «فکر می‌کنی بتونه جملاتش رو از بر بگه؟»

«نگران نباش. فکر همه‌جاش رو کرده‌ام. غافلگیر می‌شه.»

بعد هم به نشانهٔ اینکه باید این موضوع بینشان مسکوت بماند، انگشتش را روی لب‌هایش می‌گذارد. «تنها مشکل اینه که سر وقت می‌رسه یا نه.»

بچه‌ها با فاصله‌های یک متری دایره‌ای می‌سازند. توتو مغرورانه شمشیرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: شمشیر گانلون در برابر شجاعت اورلندو کوچولو کارایی نخواهد داشت

قدرت بدون بصیرت فایده‌ای نخواهد داشت،

شکست دادن بچهٔ شجاع هرگز امکان‌پذیر نخواهد بود.

او و دوستانش نقشه‌ای خواهند داشت،

با کمک پپینو قدرتمند خواهند بود.

بنابراین خود را برای هر غافلگیری‌ای آماده کنید،

چه کسی خواهد باخت و چه کسی پرنده خواهد بود؟

«باید بگی 'برنده' توتو! 'برنده'، نه 'پرنده'!»

«نمی‌دونم چرا همیشه این رو اشتباه می‌گم. درضمن گشتم هم شده.»

«اشکالی نداره. درست می‌شه توتو. فقط سعی کن یادت بمونه: 'برنده' یعنی کسی که می‌بره و جایزه نصیبش می‌شه. درست برعکس 'بازنده' هستش.»

«باشه، باشه. سعی می‌کنم یادم نره.»

بچه‌ها دور گانلون حلقه می‌زنند. سرتاپا سیاه پوشیده و لباسش پوشیده از پر کلاغ است. آن میان گیر افتاده و هربار که سعی می‌کند حمله‌ای کند، حلقه مثل یک اختاپوس به دورش جمع می‌شود و کسی روی شانه‌اش می‌زند. بعد یکی از بچه‌ها او را گیر می‌اندازد و قبل اینکه ضربه‌ای به سرش بزند، هلش می‌دهد.

«تسلیم شو! من خواهرزاده‌ی شارلمانی هستم و یه روز این تاج‌وتخت مال من می‌شه.»

«ای بچه‌های احمق! فکر کرده‌این می‌تونین از پس مردی که شمشیر داره بریاین؟ مثل یه طالبی نصفتون می‌کنم.»

ویرتیچیو می‌گوید: «شوالیه به نظر مضطرب می‌آد. شاید کمی دمنوش لازم داشته باشه.»

اورلندو جواب می‌دهد: «نه، فقط کمی هوای تازه لازم داره. زرهش داره خفه‌ش می‌کنه.»

بعد هم شلوار گانلون را پایین می‌کشد. او مجبور می‌شود قدم‌هایی کوچک مثل قدم‌های سوسک بردارد و همه به این وضعش می‌خندند. درضمن لباس زیر قرمزرنگش هم معلوم است.

اورلندو کوچولو از موقعیت استفاده می‌کند و ضربه‌ای به سر گانلون می‌زند.

یکی از بچه‌ها می‌گوید: «فلفل نبین چه ریزه بشکن ببین چه تیزه.»
بچه‌ای دیگر می‌گوید: «قطره‌های آب دل سنگ را سوراخ خواهند کرد.»
«قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود.»

خائن روی زمین می‌افتد و بقیه بر سرش هجوم می‌برند.

«شهر مال ما شد!»

«هورا! هورا! هورا!»

بچه‌ها دور گانلون مغلوب جشن می‌گیرند و رقص و پایکوبی می‌کنند و یک‌صدا آواز می‌خوانند.

لوسیا با تقلید حرکات بچه‌ها، آن‌ها را تشویق و همراهی می‌کند.

در خاتمه هم دست‌هایشان را رو به آسمان می‌گیرند و با خوشحالی فریاد می‌کشند. بعد هم اندکی مکث می‌کنند تا بینندگان به خود بیایند.

مثل رودخانه‌ای که از دوردست‌ها آمده و به دریا می‌ریزد، قلب و فکر بچه‌ها هم مسحور جادوی این داستان شده و با این افسانه قوت‌قلب گرفته‌اند اگر داستان خوبی نباشد که نسل‌به‌نسل نقل شود، به‌ناچار مردم تحت سلطه فرادستان و داستان‌های پوچشان قرار می‌گیرند. فقط کسانی می‌توانند داستان‌شان را خلق کنند که به یک داستان تعلق دارند، مثل گل‌های درخت بادام که گویای داستان بهارند.

در گوشه سالن، می‌خندم و تشویقشان می‌کنم. همیشه می‌توانم در هر مکانی گوشه‌ای را پیدا کنم که ببینم اما دیده نشوم. همیشه دوست دارم در کنج و گوشه باشم.

لوسیا صدایم را می‌شنود و برمی‌گردد.

«اینجا چی کار می‌کنی؟»

«شنیده‌ام به یه شارلمانی نیاز داری.»

لوسیا لبخند می‌زند و بچه‌ها از خوشحالی دست می‌زنند.

«خب پس حالاحالاها موندگاری. کار برای انجام دادن زیاده.»
«واقعاً؟»

«آره. من کارگردانم و اگه می‌خوای تو نمایش باشی، باید از قوانین پیروی کنی. درست مثل بقیه.»
با وجود آنکه پادشاه این نمایش من هستم، چیزی نمی‌گویم و سرم را به نشانه اطاعت خم می‌کنم.

دن پینو در طول مراسم عشاء ربانی این یکشنبه جدی‌تر از همیشه است. بچه‌هایی که ردیف اول نشسته‌اند متوجه این موضوع شده‌اند و همین باعث شده مضطرب شوند. فرانچسکو هم میانشان است. همچنین داریو، توتو، سالواتوره، ریکاردو، لوسیا و خواهر و برادرهایش. جما و شوهرش در ردیف پشتی نشسته‌اند و سینیور ماریو روی صندلی چرخ‌دارش است. پدرانی هم که خانه‌هایشان سوزانده شده بود هستند. پلیس میمو هم حضور دارد. راهبه‌هایی که به دن پینو کمک می‌کنند هم در سالن حضور دارند.

گرگ‌های گله هم هستند. آمده‌اند تا قلمرویشان را مشخص و از آن در برابر متجاوزان ناخوانده محافظت کنند.

«فرزندان! می‌دونین قطعۀ موردعلاقۀ من در انجیل چیه؟»

پاسخ هماهنگ «نه» در هوای سنگینی که بوی عرق در آن پیچیده، صغیر می‌کشد.

«بخش خوشاگویی‌ها (۴۲)؛ همون بخشی که خوشبختی رو توضیح می‌ده. خصوصاً یکی از جمله‌هاش رو که فرمول اصلی خوشبختیه: 'خوشابه‌حال گرسنگان و تشنگان نیکویی، زیرا ایشان سیر خواهند شد.'»

«منظورمون کسب رضایت از طریق برقراری عدالت برای مردم نیست چون عدالت‌های ما اکثر اوقات بی‌عدالتی هستن. درضمن کسانی که برای چیزی دست‌نیافتنی تشنگی و گرسنگی کشیده‌اند، خوشحال محسوب نمی‌شن.»

«خوشبختی در سیر بودن و نمردن از گرسنگی و تشنگی نهفته‌ست. عدالتی که ما ازش صحبت می‌کنیم عدالتیه که خداوند متعال به انسان وعده داده. وعده اینکه قدرت لایتناهی او همیشه سرآمد خواهد بود و عشق همیشه حرف آخر را خواهد زد، حتی اگر به نظر خشونت برای خفه کردنش ثابت‌قدم ایستاده باشد. عدالت عجیبی است: در سکوت و خفای محض در جهان به پیش می‌رود و چیزی جلودارش نیست؛ درست مثل آدمی فراری که کسی موفق نشده دستگیرش کند. ما سیراب خواهیم شد چون خداوند کارهایی انجام خواهد داد که ما قادر به انجامش نیستیم.»

«اما از ما خواسته شده در زندگی‌مون رو باز کنیم و اجازه بدیم این عدالت وارد خیابون‌هایی بشه که در اون‌ها قدم برمی‌داریم. در این صورت ما خود وعده خدا خواهیم شد؛ وعده‌ای که ادا خواهد شد. ما عدالت او هستیم. اگر ما به ندای خدا گوش

کنیم، گرسنگی رو از بین خواهیم برد و دیگران را سیراب خواهیم کرد.»

«خداوند از انسان دو چیز می‌پرسد. اولی را وقتی پرسید که آدم بعد از ارتکاب گناه پنهان شد. وقتی ما پنهان می‌شیم، خداوند از ما می‌پرسد 'کجا هستی؟' ما بابت کارهای زشتی که انجام داده‌ایم خجالت می‌کشیم و پنهان می‌شیم.»

«اجازه نمی‌دیم که رحمت خدا ما رو پیدا کنه. فکر می‌کنیم که می‌خواد مجازاتمون کنه. تصور می‌کنیم لایق عشقش نیستیم. اما عشق دقیقاً همون چیزیه که خداوند می‌خواد به ما عطا کنه. اون هم کاملاً رایگان!»

دن پینو لحظه‌ای صحبتش را متوقف می‌کند و به صلیب چوبی کلیسا اشاره می‌کند. بعد ادامه می‌دهد.

«سؤال دوم را خداوند از هابیل می‌پرسد: 'برادرت کجاست؟' و هابیل جواب می‌دهد: 'مگه من نگهبان برادرم هستم؟' بله هستی. ما همگی نگهبان و محافظ اطرافیانمون هستیم؛ از خانواده و اقوام گرفته تا دوست و همکار و همسایه. اون‌ها به ما نیاز دارن و ما هم به اون‌ها؛ خداوند هم هرآنچه رو ممکن هست به کار می‌بره تا کاری کنه ما بیشتر دیگران را دوست داشته باشیم و بیشتر دوستمون داشته باشن. امروز خداوند این دو سؤال رو از ما می‌کنه: 'کجا هستی؟' و 'برادرت کجاست؟'»

«در محله‌ای که هیچ مدرسه متوسطه‌ای، هیچ پارک عمومی و هیچ جایی برای بازی بچه‌ها نداره، چطور جوابش رو می‌دیم؟ خیلی عادیه که دلتون همچنان این چیزها رو بخواد و طلبشون کنید. خداوند از انسان می‌خواد خواسته‌اش رو برآورده کنه. در جایی که انسان با زحمت و عرق جبین خود می‌تونه معجزه کنه، دیگه خداوند معجزه‌ای انجام نمی‌ده. اما عده‌ای از ما انسان‌ها نمی‌خواهیم دیگران با کرامت انسانی زندگی کنن. دلیلش رو هم نمی‌فهمم. از چنین آدم‌هایی می‌خوام که اینجا بیان. بیاین در موردش حرف بزنیم. رودرو. بیاین در مورد اوضاع صحبت کنیم. شما پسران و دختران این کلیسا هستین. من منتظرتون هستم. بیاین به میدون پیاتزا. من اینجا به دنیا اومده‌ام و توی همین محل بزرگ شده‌ام و از دیدن بچه‌های آواره خیابون‌ها خسته شده‌ام. می‌تونیم یه شروع تازه داشته باشیم.»

و نگاهی جدی به حضار می‌اندازد.

بینی نوچو از خشم قرمز می‌شود و حس می‌کند دهانش چنان پر از دندان است که راه چاره‌ای جز نیشخند زدن ندارد. بچه‌ها هم که

متوجه حرف‌های دن پینو نمی‌شوند، کم‌کم خسته و بی‌قرار شده‌اند. به نظرشان هم دن پینو عصبانی می‌آید و نمی‌توانند خطابه‌اش را دنبال کنند. سپس کشیش به حضار نان و شراب تعارف می‌کند و تمام وجودش را در اختیار آن‌ها قرار می‌دهد. بچه‌ها را تماشا می‌کند و یاد صحبت‌های یوحنا در کتاب مکاشفه می‌افتد که می‌گفت «بنگرید چگونه همه‌چیز را از نو خواهم ساخت.» شاید صدای بدی و پلیدی بلندتر باشد اما بهار در سکوت خود این جوانه‌ها را شکوفا خواهد کرد و به آن‌ها یاری خواهد رساند. تنها یک قطره از خون خداوند لازم است تا کل دنیا نجات یابد؛ چه برسد به محله‌ای کوچک در پالمو.

اما بازوی ضعیف زمینی قدرت مطلق خداوند بدون حضور انسان کاری از پیش نخواهد برد. آزادی انسان در کرانه رودخانه‌ای گسترده شده است که خداوند آن را برگزیده تا قدرت متعالش را در آن جاری سازد. دن پینو به هر نفر یک نان می‌دهد.

دوباره لبخند می‌زند؛ لبخندی از دور با نوری که نه از خیابان‌های مردم بلکه از فضایی دست‌نیافتنی می‌تابد. فضایی متعلق به کسانی که با وجود طوفان حس می‌کنند در خانه امنشان هستند و کسانی که تنها کمی پایین‌تر از سطح طوفانی می‌ایستند؛ جایی که آسمانش آبی و صاف است. گرسنگی‌اش برطرف شده و عطشش سیراب؛ چون که گرسنگی و تشنگی را تجربه کرده. برای کسانی که به مقصد رسیده‌اند، حکم شادی سفر را دارد. برای او خداوند حکم بندری بی‌پایان را داشته و انسان هم مالاسپینایی در جست‌وجوی بندری برای لنگر انداختن است.

«این مال توئه.»

«چیه؟»

«کتابه.»

«این رو که خودم دیدم.»

«کتاب آهنگ پترارک؛ شاعر مورد علاقه‌م. راستش چند وقت پیش برات آورده بودم ولی مشتی که خوردم مزاحم کارم شد.»

لوسیا کتاب را می‌گیرد و بازش می‌کند. صفحاتش را بو می‌کند و سپس ورق می‌زند.

«تابه حال کتاب شعر نخونده‌ام. منظورم کتابیه که همه‌ش شعر باشه.»

«مثل کتاب‌های دیگه است ولی با فصل‌های کوتاه‌تر.»

«چرا این رو برام آورده‌ای؟»

«چون می‌دونم کتاب دوست داری و من هم کلی کتاب دارم. یا شاید هم امیدوار بودم من رو ببخشی.»

«خب حالا چرا این کتاب؟ از دبیرستان یادمه پترارک خیلی حوصله‌سربر بود.»

دست‌هایم بی‌وقفه می‌لرزد و حس می‌کنم صورتم قرمز شده.

«چه‌جوری تموم می‌شه؟ یادم نمی‌آد.»

«پایان خیلی خوبی نداره.»

«چرا؟»

«چون دختره می‌میره.»

«پسره چی؟»

«پسره همچنان عاشق دختره می‌مونه و از خاطراتی که از دختر داره، می‌نویسه.»
«کدوم شعرش رو بیشتر از همه دوست داری؟»
صفحات کهنه کتاب را ورق می‌زنم تا به صفحه مد نظر برسم و کتاب را دوباره به دستش می‌دهم.
لوسیا می‌گوید: «بخونش.»
«نه. نمی‌تونم. تو بخونش.»
«تو بخونش. هرچی نباشه شعر خودته.»
کمی مکث می‌کنم، گلویم را صاف می‌کنم و به آرامی و کمی خجالت‌زده می‌خوانم:
نمی‌توانم آرامش را پیدا کنم و در جنگ هم نیستم.
ترس و امید را حس می‌کنم؛ با آنکه از جنس یخ هستم اما از درون می‌سوزم.
بر فراز بهشت پرواز می‌کنم و بر زمین دراز می‌کشم.
چیزی در اختیار ندارم اما کل دنیا را در آغوش می‌کشم.
کسی مرا زندانی کرده که در را نه باز می‌کند و نه می‌بندد،
نه من را برای خود نگه می‌دارد و نه از بند اسارت رها می‌کند.
عشق نه من را می‌گُشد و نه رهایی‌ام می‌بخشد.
من را نمی‌کشد اما آزادم هم نمی‌کند.
بدون چشم و زبان می‌بینم و فریاد می‌کشم.
مشتاق هلاک شدن هستم و محتاج کمک.
از خودم متنفرم و شخص دیگری را دوست دارم.

درد مرا اطعام می‌کنم و در گریه می‌خندم.
همان‌قدر که زندگی را دوست ندارم، مرگ را هم دوست ندارم.
در این شرایط به‌خاطر تو خانم، خودم هستم.
«ابیات اولش قشنگ بودن. شاید هم به‌خاطر اینکه درک کردنشون آسون‌تره. شاعر می‌گه نمی‌تونه آرامش پیدا کنه. اما بعدش می‌گه چیزی هم برای جنگیدن نداره. کلی تناقض وجود داره. تا همین حد متوجه شدم.»
«اگه بخوای می‌تونم برات توضیح بدم.»
«اره لطفاً. توضیح بده برام. کی زندانی‌ش کرده؟»
«لورا. زنی که عاشقشه. هرچند که از رفتن منعش نکرده اما جوریه که انگار توی زندان نگهش داشته. اون در سلولش رو نه باز می‌کنه و نه قفل می‌کنه. نه غل‌وزنجیرش می‌کنه و نه آزادش می‌کنه. عشق هم همین‌کار رو باهاش می‌کنه. می‌بینی که عشق رو چطور با حروف بزرگ نوشته؟ عشق برای پترارک موضوعی بسیار مرموزه. براش مثل نوعی تاریکیه که نگرانش می‌کنه. درست مثل وقت‌هایی که آدم توی تاریکیه اما حس می‌کنه شخص دیگه‌ای هم اونجا حضور داره. آدم مطمئننه طرف حضور داره ولی هیچ‌چی نمی‌گه و تو هم می‌ترسی چیزی بپرسی.»
وقتی دارم توضیح می‌دهم جرئت نمی‌کنم به لوسیا نگاه کنم.
«عجیبه چون از چیزهایی می‌گه که با هم جور در نمی‌آن. زنجیر کردن و آزاد کردن. بستن و باز کردن. به نظر امکان‌پذیر نمی‌آد.»
«خب شعره دیگه. توی شعر اتفاقاتی می‌افته که نمی‌شه توضیحشون داد. خودش می‌تونه توضیحشون بده. اونه که کلمات درستی رو برای ابراز احساساتش در چنته داره؛ انگار که زندگی دوگانه داشته باشه. به خاطر عشق در زمانی واحد به دو بخش تقسیم شده.»
لوسیا حرف دن و حرکات دستانم را تماشا می‌کند و لبخند می‌زند. کلماتم مثل چوب‌های تردستی است.
«متوجهم. بعد می‌گه که می‌تونه فریاد بزنه ولی زبانی برای این کار نداره. درسته؟ بعد می‌گه که می‌تونه ببینه ولی چشم نداره. درسته؟»
«دقیقاً. به این صنعت ادبی می‌گن نقیضه‌گویی. کلماتی که به نظر با هم تناقض دارن، کنار هم به کار برده می‌شن.»

«نقیضه گویی؟»

«بله.»

«خوشم اومد. تابه حال این اصطلاح رو نشنیده بودم. ولی منظورش از 'محتاج کمک هستم' چیه؟»

«محتاج کمک هستم.»

«درد مرا اطعام می کند چی؟»

«درد من رو تغذیه می کنه. به من انرژی می ده.»

«جمله 'در گریه می خندم' هم نقیضه گویی؟»

«آره. اتفاقاً توی این شعر قشنگ ترین کاربردشه.»

«برای خودت هم اتفاق افتاده؟»

«نقیضه گویی؟»

«آره، یعنی نه. تا حالا شده وسط گریه بخندی؟»

«نه. تو چی؟»

«آره.»

«کی؟»

«به تو ربطی نداره. حتماً کلمات رو خیلی دوست داری...»

«کلمات برای من حکم لنگر رو دارن. کمکم می کنن چیزها رو ثابت نگه دارم.»

بعد در چشمانش نگاه می کنم.

«پترارک بهتر از اونیه که فکرش رو می کردم. البته معلمون باعث شد این قدر خسته کننده به نظر بیاد. راستی توی نوشتن متن

اورلندو کوچولو به مشکل برخورده‌ام. به اون آسونی‌ای که فکرش رو می‌کردم نیست.»
«به نظر من که عالیه.»

لوسیا می‌گوید: «مسخره نشو. بعضی از قسمت‌هاش می‌تونست بهتر باشه. شاید این کتاب کمکم کنه. ممنون.» بعد کتاب را برمی‌دارد و ادامه می‌دهد:
«اما کلمات برای ساختن یک نمایش عالی کافی نیستن. نیاز به زمان و کار زیاد داره. اینکه بتونی یه کاری کنی این بچه‌ها تمرکز کنن آسون نیست. برای همین گفتم که باید به تمام تمرین‌ها بیای. ازت می‌خوام کمکم کنی.»
«نرفتم انگلیس تا اینجا باشم.»

لوسیا چیزی نمی‌گوید و بعد می‌پرسد: «چرا می‌خوای همه‌چیز رو ثابت نگه داری؟»
«در غیر این صورت دریازده می‌شم.»

هرگز ندیده بودم مثل الان لبخند بزند. از آن لبخندهاست که باعث می‌شود سپر دفاعی خود را پایین بیاورید. از آن لبخندهاست که می‌گوید: اگر قصد داری به من صدمه بزنی، الان وقتشه.
جمع نقیضین. نقیضه‌گویی.

خود زندگی نوعی تناقض است: برای داشتن زندگی اول باید عاشق شد و آن را از دست داد.

در غروب شهرهای بندری همیشه لحظه‌ای وجود دارد که دریا آسمان را فراموش می‌کند و رنگ مخصوص خودش را ایجاد می‌کند. شبیه رنگ آبی در زیباترین نسخه تابلوی پیروزی از مرگ (۴۳) است. نقاشی در قرن پانزدهم میلادی در پالرمو زندگی می‌کرد که چنین رنگی را به تصویر درآورد. کسی نامش را نمی‌داند. او فقط با نام تابلویش شناخته شده است.

احتمالاً آن هنرمند قلم‌موهایش را در مستقیماً در پالت رنگ عزرائیل زده بود؛ وقتی به تابلو نگاه می‌کنید حس می‌کنید مرگ را ملاقات کرده‌اید. مرگ وسط تابلو سوار بر اسب چهارنعلش، سر مردم را می‌برد و عبور می‌کند. اسب شبیه عکس رادیوگرافی از خود واقعی‌اش است. چنان‌که گویی می‌توان وقتی تیرهای مرگ را به سوی مردم پولدار و قدرتمندی که ظاهراً متوجه حضور تاریکش نشده‌اند پرتاب می‌کند، صدای شیهه اسب را شنید. عده‌ای از مردم فقیر هم به او التماس می‌کنند تا آن‌ها را از شر استیصالشان رهایی بخشد اما به آن‌ها توجهی نمی‌کند؛ عدالت ناعادلانه مرگ همین است.

قبل از آنکه رطوبت این تصویر را، مثل هر چیز زیبایی دیگری، ببلعد به‌دقت نگاهش کنید. هیچ راه فراری نیست؛ حتی زیبایی هم در پالرمو جاودان نیست. فرشته مرگ تیری به گردن مرد موطلایی خوش‌پوشی که شغل زربافت آبی‌رنگی به تن دارد، پرتاب کرده است.

در آن سوی صحنه، تعدادی سگ وحشت‌زده واقواق می‌کنند. تا وقتی که تابلو پوستشان را حفظ کند، جاویدان باقی خواهند ماند. چشمان پسر بچه‌ای از تعجب باز مانده. دستش را سمت دوستی دراز کرده و به زندگی چنگ زده است. تنها کاری که دوست باید انجام دهد آن است که دستش را بگیرد. در غیر این صورت راه دیگری نیست تا از نوشیدن جام تنهایی مطلق اجتناب کند.

نقاشی از محل نمایشش پایین کشیده شده و اکنون در همان نگارخانه‌ای به نمایش درآمده که تابلوی بشارت مریم مقدس اثر آنتونلو دا مسینا (۴۴) آویزان است. دوتا از بهترین رنگ‌آمیزی‌های دنیا زیر یک سقف نگهداری می‌شوند. تجسم دو فراخوان انسان در زندگی هستند: مرگ و زندگی. رنگ آبی پیروزی از مرگ و رنگ آبی بشارت مریم مقدس. رنگ‌ها پرچم‌هایی هستند که انسان‌ها در قلمروی نوری که خدا از تاریکی گرفته است، کاشته‌اند. رنگ آبی برای نشان دادن علم خداوند از راز مرگ و زندگی به کار رفته است.

در آن وقت عصر که همه چیز لحظه‌ای سکوت کرده و به نظر می‌آید مرگ و زندگی از میان برداشته خواهند شد، دو دوست سلانه‌سلانه در کناره‌ی آبی دریا قدم می‌زنند.

«چرا اون حرف‌ها رو زدی دن پینو؟»

«تو بودی چی کار می‌کردی؟»

«چنین حرف‌هایی نمی‌زدم.»

«خونه‌ی مردم رو با بنزین آتش می‌زنن. ما با گفتن حقیقت آتششون می‌زنیم.»

«چه حقیقتی؟ از کی تا حالا توی این شهر حرف حق می‌زنن؟ مگه از بلایی که سر فالکونه و بورسلینو اومد خبر نداری؟ گفتن حقیقت چه فایده‌ای داره؟»
«اگه همین‌طوری حقیقت رو تو پستوها پنهان کنیم، دیر یا زود فراموش می‌کنیم اصلاً حقیقتی وجود داشته. مشکل این شهر اینه که کلمات هم‌زمان یه معنی خاص و معنی متضادش رو با هم دارن.»

«با دو معنی متضاد زندگی کردن بهتر از اینه که اصلاً زندگی نکنی.»

«نمی‌فهمی؟ اون حرف‌ها رو به‌خاطر زندگی، به‌خاطر محله، به‌خاطر زندگی بچه‌ها، زندگی زن‌ها و مردها و به‌خاطر خود زندگی زدم! یه کشیش باید چنین حرف‌هایی بزنه. ته تهش اینه که من رو بکشن. خب که چی؟»

«لطفاً از این حرف‌ها نزن. حتی شوخی‌ش هم قشنگ نیست.»

«میمو همیشه می‌گه بالاخره آدم باید یه‌جوری بمیره دیگه. حامل زن و بچه داره. من چی دارم که نگران‌ش باشم؟ اون‌ها ابداً یه کشیش رو نمی‌کشن. امکان نداره. می‌دونن که تنها کاری که ما انجام می‌دیم حرف زدن و حرف زدن و حرف زدن. به غیر از این، کار خاصی نمی‌کنیم.»

بخش دوم: مدهوشی

در ورای تو ای دریا، بهشت من است،
جایی که لذت‌های زندگی نصیبم شد نه بداقبالی‌هایش.

(دومین دیوان شعر اثر ابن حمدیس (۴۵))

و کودکان روی درخت سیب

ناشناخته مانده‌اند چون کسی به دنبالشان نمی‌گردد

اما در آرامش میان دو موج دریا

شنیده شده، کمی شنیده شده، صدای آن‌ها.

بجنبید، همین‌جا، همیشه، حالا...

(کتاب 'چهار کوارتت'، بخش 'لایتل گیدینگ' اثر تی. اس. الیوت)

خنکای عصر که بر فراز دریا سیطره می‌یابد، شدت گرمای خورشید کم می‌شود. زمان، زمان مقاومت و قد علم کردن است. اما کسانی که کنار دریا زندگی می‌کنند، چگونه باید قد علم کنند؟ دریا هرچقدر هم وسیع و گسترده باشد، باز هم شوری آبش عطشی سوزنده را سیراب نمی‌کند. و هر انسانی با میرایی آزارنده‌اش روبه‌رو می‌شود.

پسر در آرزوی همه‌چیز است و هیچ‌چیز نمی‌خواهد؛ دُن پینو در آرزوی عدالت است. لوسیا آرزوی دست یافتن به یکی از آرزوهایش را دارد و فرانچسکو عطش بازی با پدرش را. ماریا در آرزوی لطافت نوازش‌های یک مرد است. مانفردی در آرزوی شغلی فوق‌العاده و پدر و مادرها در آرزوی دیدن شکوفایی پتانسیل‌های فرزندانشان. شکارچی مشتاق یک زندگی شاد و خوشبخت برای فرزندانش است و نوچو در آرزوی جلب رضایت رئیسش و داریو مشتاق اندکی منزلت. توتو در آرزوی داشتن چوب رهبری ارکستر است و ریکاردو بی‌تاب پول مفت و فراوان.

همگی موجوداتی زنده هستند. گل تمامی‌شان را با عشق و درد سرشته‌اند. خدای تمامی مدهوشی‌ها درونشان موج می‌زند. چنین قلبی خود را به خلسه‌ای پیوسته می‌اندازد و جسم را پشت سر می‌گذارد. چنین شوق بی‌نهایتی در صورت لزوم قلب را وادار به شکستن می‌کند. خیلی‌ها نامش را قلب توخالی گذاشته و با عشق درمانش می‌کنند. اما در پالرمو اسم به‌خصوصی دارد: مدهوشی؛ همان درد تپنده‌ای که از تماشای دریای بی‌کران و عزم سفرهای بی‌پایان ایجاد می‌شود.

برای آن‌ها که به پالرمو می‌آیند، این شهر حکم بندری بی‌پایان را دارد. اما برای کسانی که در اینجا به دنیا آمده‌اند، تمام زندگی خلاصه می‌شود در رفتن، آرزو داشتن و پرواز کردن. هرگز نمی‌پذیرند که آرزویشان محقق نمی‌شود و همیشه منتظر اتفاقات بعدی هستند.

سفرهای بی‌شمار - واقعی و خیالی - از بندر بی‌پایان نشئت می‌گیرند. سفر دینی است که باید به شهر ادا شود. اما در عین حال بخشی از افسون دلپذیر شهر است؛ فرا خوانده شدن به سوی چیزی آنچه همیشه ورای افق قرار دارد.

آ ماری آ نومه ری دیو (۴۶). این شعار ماهیگیران اینجاست که هر صبح تورهایشان را به دریا می‌اندازند: 'به سوی دریا، به نام خدا.' مدیترانه حاصلخیزترین موهبتی است که جریان قاره‌ای در اختیارمان قرار داده. در ذهن آدمیزاد هیچ جایی مقدس‌تر و غنی‌تر از دریا

وجود ندارد؛ امروز عرق جبین ماهیگیران را در خود حل می‌کند و دیروز گنجینه اشک قهرمانان بوده است.

به زبان ایتالیایی عبارات آماره یعنی 'به سوی دریا' و آماره یعنی 'به سوی عشق'؛ هردو به یک شکل تلفظ می‌شوند. اینجا تمام چیزهای مبهم حقیقت دارند. قلب عطش زندگی دارد اما زندگی هرگز عطشش را سیر نمی‌کند.

پسر ناگهان خود را جدا از کتاب‌هایش می‌یابد. مستقیماً از صفحات دریا می‌خواند و افق در نظرش همچون آخرین خط کتاب است. قلب و چشمانش را به دریا سپرده: عظمت بی‌کران تنها در کتاب‌ها و کتابخانه‌ها نهفته نیست. در هر محله‌ای و در هر حیاتی نیز که به دنبال معنای خود می‌گردد قرار دارد. کمی بعد بندر را ترک می‌کند و به مرکز شهر - پشت بندر - برمی‌گردد: به محله کالسا که تغییر شکل یافته اسم الخالصه به معنای 'منتخب' است. جایی که سلطان و دربارش به‌خاطر آب زلال رودخانه اُرتو در آن اقامت گزیده بودند. از بقایای رودخانه که می‌گذرد به جایی می‌رسد که زمانی دشت‌های حاصلخیز برانکاچو بود.

آن نزدیکی، یک بازارچه، قصری بسیار زیبا و موزه پالمو، باغ گیاه‌شناسی و باسیلیکا لا ماجونه یعنی همان کلیسایی که پدر و مادرش در آن ازدواج کرده بودند قرار دارد. به سوی خیابان رومانو جوزپه، سانت ترزا و دِلو اسپاسیمو یا همان 'خیابان مدهوشی' به راه می‌افتد. بله، نزدیک ساحل خیابانی وجود دارد که نامش را از روی احساسی گرفته‌اند که روی برگرداندن از دریا به آدم می‌دهد. شهرهای مشخصی وجود دارند با خیابان‌هایی که هرجور شده مسافری را - چه خوششان بیاید چه نه - جزوی از خود می‌کنند.

کلیسایی در آن خیابان وجود دارد که به هیچ قدیس و زن و مردی تعلق ندارد؛ بلکه متعلق به یک احساس است. درست است که کلیسا به نام مریم مقدس نام‌گذاری شده اما کسی این موضوع را نمی‌داند و همه آن را 'اسپاسیمو' صدا می‌زنند: کلیسای مدهوشی. این کلیسا سقف ندارد. درست مثل بندر که رو به دریاست، این کلیسا هم مستقیماً رو به آسمان است.

و یک لحظه چنان به نظر می‌آید که گویی خداوند ممکن است از آن سقفی که وجود ندارد دوباره در زمین حلول کند؛ درست مثل دریانوردی که به سوی معشوقی که آرزوی دیدنش را دارد، باز می‌گردد.

بندری بی‌پایان برای کسانی که از راه می‌رسند و مدهوشی بی‌پایان برای کسانی که می‌مانند. شهری ساخته شده از جمع ازداد؛ شهری که آدم یا همیشه به آن می‌رسد یا همیشه در شوق ترک کردنش است. پسر زیر تکه‌ای از آسمان که در قاب دیوارهای کلیسا شکل گرفته نشسته و به نیلگون آفتاب‌سوخته می‌نگرد. خورشید را می‌شناسد اما عشقی که از راه می‌رسد، همه‌چیز را تغییر می‌دهد. این مدهوشی زندگی‌ها را نجات می‌دهد؟ یا اینکه مجازاتشان می‌کند؟

«می‌شه گیتارت رو بهم قرض بدی؟»

«نه.»

«به هر حال می‌برمش.»

«من هم کتاب‌هات رو آتش می‌زنم»

«بی‌خیال مانفردی.»

«می‌خواهی باهاش چی‌کار کنی؟»

«یه پسر هست که دلش می‌خواد رهبر ارکستر بشه. آرزو شه.»

«به من هیچ ربطی نداره.»

«چرا اتفاقاً بهت ربط داره. حالا که پات به ماجرا کشیده شده، دیگه بهت مربوطه.»

«حالا گیتار رو می‌خواهی چی‌کار؟»

«خیلی خوب می‌شه اگه بتونه یاد بگیره یه‌سازی بزنه. این‌جوری می‌تونه بفهمه واقعاً این کار رو دوست داره یا نه.»

«اون وقت باید با گیتار من یاد بگیره؟»

«راه دیگه‌ای داری؟ ببین من چندتا نت بیشتر بلد نیستم. نمی‌شه تو بیای برانکاچیو بهش یکی دوتا آهنگ یاد بدی؟»

«چی؟ فکر کردی بی‌کارم؟»

«نگفتم که کلاً به برانکاچیو نقل‌مکان کنی. فقط دارم ازت خواهش می‌کنم یک یا دو ساعت از وقتت رو بذاری و بیای چند کیلومتر اون‌ورتر توی شهر

خودت.»

«دیگه وقتم رو بیشتر از این صرف این بحث مزخرف نمی‌کنم. گیتارم رو بهت قرض می‌دم ولی مسئولیتش با خودته. اگه بشکنی‌ش، می‌شکنمت.»

«آروم باش بابا. مراقبشم.»
«دقیقاً همین نگرانم می‌کنه. توانایی‌ت واسه شکستن و گم کردن افسانه‌ایه.»
«مهم اینه که روح‌ت رو گم نکنی.»
«کی این رو یادت داده؟»
«یادم نمی‌آد.»
«همین رو لازم داشتیم: شاعر زیرتی. حالا مراقب باش گیتارم توی روح‌ت گم نشه آقای شاعر.»

«جریان این دوچرخه چیه؟»
 فرانچسکو با لحنی آمرانه می‌گوید: «باید بهم یادگیری بدی که چطور سوارش بشم. لعنتی! من تنها کسی‌ام که دوچرخه‌سواری بلد نیست!»
 پسربچه‌ای شش‌ساله و مردی پنجاه‌وشش‌ساله روبه‌روی هم ایستاده‌اند.
 «درسته. پس بیا بریم. بذار ببینیم چی‌کار می‌تونی بکنی.»
 «من اصلاً نترسیده‌ام.»
 «اگه نترسیده‌ای پس چرا حرفش رو می‌زنی؟»
 «چون یه‌کم ترسیده‌ام. ولی به کسی نگو.»
 «ترسیدن چه اشکالی داره؟»
 «کسی به آدم ترسو احترام نمی‌ذاره.»
 «ترسیدن هیچ ایرادی نداره فرانچسکو.»
 «تو می‌ترسی؟»
 «آره.»
 «از چی؟»
 «موج‌های بلند دریا.»
 «دیگه چی؟»
 «از درد.»
 «دیگه؟»

«از مردن.»

«کی می‌خواد تو رو بکشه؟»

«هیچ کس. هیچ کس. منظورم این نبود. حالا تو بگو ببینم از چی می‌ترسی؟»

«از اینکه مامانم تنهام بذاره و بره.»

«مامانت هیچ وقت تنهات نمی‌ذاره.»

«از کجا می‌دونی؟ بعضی وقت‌ها حرف‌های بدی بهم می‌زنه.»

«ولی همیشه پیش من ازت تعریف می‌کنه. وقتی اون حرف‌ها رو می‌زنه، منظوری نداره. فقط بعضی وقت‌ها عصبانی می‌شه.»

دن پینو دوچرخه را می‌گیرد. از آن دوچرخه‌های قدیمی مدل گرازیلا است. آن را ورنانداز می‌کند.

«این رو از کجا آورده‌ای؟»

فرانچسکو جواب نمی‌دهد.

«دزدیده‌ای‌ش؟»

«انداخته بودنش یه گوشه.»

«واقعاً؟ حتماً زنجیر قفلش رو هم انداخته بودن.»

«از کجا بدونم؟»

«خیلی خب. دوچرخه‌سواری رو یادت می‌دم ولی بعدش باید دوچرخه رو ببری بذاری سر جاش.»

«اگه این کار رو نکنم چی؟»

«پس بهتره مراقب باشی.»

«باشه. لعنتی! تو خیلی دودره‌بازی دن پینو.»

«نه فرانچسکو. این کلمه رو برای آدم‌های مکار استفاده می‌کنن؛ مثلاً برای آدم‌هایی که دوچرخه دیگراں رو برمی‌دارن.»
«توی زندگی باید زبروزرنگ باشی وگرنه اوضاع برات خوب پیش نمی‌ره. زرنگ‌ترین آدم همیشه برنده می‌شه.»
«کی این حرف رو بهت زده؟»

«یادم نمی‌آد ولی همه این رو می‌دونن.»

«یالا. بیا سوار دوچرخه شو.»

فرانچسکو روی صندلی می‌نشیند اما ارتفاعش خیلی زیاد است. حتی پایش به زمین نمی‌رسد.

دن پینو نگهش می‌دارد تا نیفتد و مثل پدرها کمکش می‌کند تا دور بزند و گهگاه رهایش می‌کند تا خودش دوچرخه را براند.

فرانچسکو خیلی سریع می‌فهمد زمین خوردن چه حسی دارد و زانو و آرنجش زخمی می‌شود. همه آدم‌ها اولین زمین خوردن از روی دوچرخه و خراش‌هایش را به یاد دارند.

بالاخره یاد می‌گیرد که خوب دوچرخه سواری کند و خودش تنهایی بازی می‌کند.

دن پینو حواسش به خیابان خلوت است.

«امان از بچه‌ها! بالاخره دیر یا زود باید راهشون رو بگیرن و برن.»

چند روز پیش توتو ازم پرسید: «چطوری می‌شه رهبر ارکستر شد؟»

جواب دادم: «اول باید یاد بگیری چطوری ساز بزنی.»

حداقل من این‌طور فکر می‌کنم. راستش را بخواهید، اصلاً نمی‌دانم چرا مرد چوب‌به‌دست جلوی گروه نوازندگان تا این حد مهم است. جادوگر که نیست. به هر حال با درس اول شروع می‌کنیم. گیتار مانفردی تا این سوی شهر با من سفر کرده و قرار است در دنیایی نواخته شود که قبلاً حتی در مخیله‌ام هم نمی‌گنجید.

با چند تمرین شروع می‌کنیم تا انگشتانش با نواختن گیتار آشنا شود.

سیم‌های گیتار روی انگشتان توتو جا انداخته.

«فکر نمی‌کردم گیتار زدن درد داشته باشه.»

«اولش درد داره ولی بعدش تموم می‌شه.»

درست مثل تمام کسانی که برای اولین بار می‌نوازند، توتو هم فقط صداهای گوش‌خراش تولید می‌کند. اما اهمیتی نمی‌دهد. از همین حالا شیفته نت‌های موسیقی و تفاوت صدایشان شده است.

دست راستش سریع جایگاه درستش را روی خرک گیتار پیدا می‌کند. به نظر می‌آید ریتم را خوب درک می‌کند.

«استعداد داری.»

«نه. با خودم نیاورده‌امش.»

«نمی‌دونی معنی‌ش چی می‌شه؟»

«استعداد؟»

«آره.»

«نه. چی می‌شه؟»
 «یعنی کارت خوبه. تو نعمت خدادادی برای نواختن موسیقی داری.»
 «راست می‌گی؟»
 «آره.»
 «تو چه استعدادی داری؟»
 «دردسر درست کردن.»
 «مثل چی؟»
 «مثل عصبانی کردن پدر و مادرم.»
 «من که تو اون زمینه استادم. دیگه چه استعدادی داری؟»
 «از کلمات خوشم می‌آد.»
 «باهاشون چی‌کار می‌شه کرد؟»
 «با نت‌های موسیقی چی‌کار می‌شه کرد؟»
 «موسیقی ساخت.»
 «می‌شه از کلمات هم برای ایجاد تغییر استفاده کرد.»
 «مثلاً تغییر چه چیزهایی؟»
 «مثلاً تو لغت استعداد رو بلد نبودی. اما حالا که یادش گرفته‌ای، می‌دونی که اون رو در اختیار داری. قبلاً نداشتی‌ش.»
 «وای، راست می‌گی! باید بهم کلمات رو هم یاد بدی! اون وقت خیلی چیزها دارم!»
 «باشه. حتماً.»

«مثل چی؟»

«چی؟»

«مثلاً، یه چیز دیگه یادم بده.»

«بذار فکر کنم...»

«یه چیزی یادم بده که به موسیقی ربط داشته باشه.»

«هماهنگی یا همون هارمونی.»

«یعنی آهنگی که با آهَن ساخته می‌شه؟»

«نه. هماهنگی! یعنی آواها و صداهاى مختلفى وجود دارن که هرکدوم متفاوتن. اما وقتى کنار هم قرار می‌گیرن، چیز هماهنگى ایجاد می‌کنن که پیچیده‌تر از قبل هستش.»

«اصلاً منظورت رو نمی‌فهمم. می‌شه یه چیز آسون‌تر یادم بدی؟»

«باشه. صبر کن. سعی‌ام رو می‌کنم. ببین سیم‌های گیتار این شکلی‌ان: می، لا، ر، سل، سی، می. اگر جداجدا بنوازشون صدای متفاوتی دارن. اما اگه همه رو با هم بنوازم، یه صدای واحد می‌ده یا هماهنگی ایجاد می‌شه. می‌شنوی؟»

«آره.»

«هماهنگی یا هارمونی وقتى ایجاد می‌شه که سازها و آوازهای مختلف هم‌زمان باهم نواخته و خونده می‌شن.»

«الان فهمیدم. وای خدای من! خیلی قشنگ توضیح می‌دی. حالا بذار من هم یه هارمونی بسازم. کار رهبر ارکستر همینه؛ درسته؟ یه عالمه ساز هست و اون با چوب‌دستی‌ش با هم هماهنگشون می‌کنه.»

«چوب‌دستی داری؟»

«نه. الان ندارم.»

«باید یکی برات پیدا کنیم.»

«وای خیلی خوب می‌شه. ولی باید یادم بدی.»

«چی یادت بدم؟»

«هماهنگی.»

«سعی‌ام رو می‌کنم.»

«تو استفاده از کلمات استادی. می‌تونی کلی چیز یادم بدی. بهتر از معلم مدرسه‌م هستی.»

«دیگه‌جو نده.»

به اطراف اتاق نگاه می‌کنم؛ پر از بچه‌های قدونیم‌قدی است که دارند نقاشی می‌کنند، بازی می‌کنند، با صدای بلند کتاب می‌خوانند، می‌رقصند و کارهای دیگر می‌کنند. آن‌ها هماهنگی زندگی هستند.

دن پینو وارد می‌شود.

«یه ته‌بندی بکنیم؟»

بچه‌ها یک‌صدا جواب مثبت می‌دهند و دنبالش می‌روند به اتاق اصلی. در آن اتاق میزی بزرگ قرار دارد که روی آن نوشابهٔ کوکاکولا، نان و شکلات صبحانهٔ نوتلا چیده شده. دیگر برندها هم اجازهٔ ورود دارند اما بدون کوکا و نوتلا، جنگ به پا خواهد شد.

خیلی دلم می‌خواهد لوسیا نگاهش به این سمت بیفتد و مرا ببیند اما خیلی درگیر بچه‌ها شده. دارد با داریو صحبت می‌کند و دست‌هایش را مثل مرغ دریایی در حال پروازی، تکان می‌دهد. نمی‌توانم چشم‌ازش بردارم. کلماتی بیشتر از هرچه تا به حال به ذهن سپرده بودم، از جغرافیای درونم، که هنوز مانده تا کاملاً کشفش کنم، پدیدار می‌شوند:

عشق مرا بی‌دفاع یافت

و از چشم تا قلبم را گشود.

اتاق تقریباً خلوت شده. کم‌کم وسایلم را جمع می‌کنم تا راه بیفتم و به خانه بروم. گیتار را پیدا نمی‌کنم.

ناگهان قلبم می‌ریزد. گیتار مانفردی!

همه‌جا را دنبالش می‌گردم. اما خبری ازش نیست که نیست. پیش‌گویی‌ها همیشه درست از آب در می‌آیند؛ خصوصاً اگر بار منفی داشته باشند. همه‌جا مرکز را می‌گردم اما خبری از گیتار نیست. بعد به محل تمرین نمایش می‌روم. در تاریکی آنجا صدای گیتار را می‌شنوم. به سمت توتو می‌روم که گوشه‌ای نشسته. دارد می‌نوازد و به صداها گوش می‌دهد. عملاً گوشش را به گیتار چسبانده. خیلی عصبانی شده‌ام چون قرار شامم با جیانی در پیتزافروشی دیر می‌شود؛ قرار بود قبل از اینکه به تعطیلات تابستانی بروم با هم خداحافظی کنیم. از الان صدایشان را می‌شنوم که می‌گویند دیوانه شده‌ام: «تو برانکاچیو رو به آکسفورد ترجیح دادی؟» توتو چنان از جا برمی‌خیزد و نگاهم می‌کند که گویی که از خواب پریده. چشمانش از خوشحالی برق می‌زنند. لبخند بر لب دارد. چهره‌ای بی‌دفاع دارد و آدم را خلع سلاح می‌کند.

«هیچ‌وقت هیچ‌چی نداشته‌ام که این‌قدر زیبا باشه.»

کنارش روی زمین می‌نشینم.

«ادامه بده. بهت قرضش می‌دم، فقط باید مراقبش باشی.» به محض گفتن این حرف متوجه اشتباه بزرگی که مرتکب شده‌ام می‌شوم. بهتر را می‌بینم اما بدتر را انتخاب می‌کنم.

توتو با چشمانی که هنوز می‌درخشد، به من لبخند می‌زند.

گیتار برادرم را می‌بوسد و می‌گوید: «این استعداد منه.»

بعد هم مرا در آغوش می‌گیرد.

می‌دانم که باید از الان خود را مرده فرض کنم. این چیزی است که بخشی از وجودم آن را به من یادآوری می‌کند.

اما بخش دیگر هم یادآور می‌شود که: می‌دانم که زنده‌ام.

نورهای ضعیف و تابش مهتابی پشه‌کش‌های الکتریکی آویزان بیرون کافه‌ها، حکایت از رسیدن عصر دارد. ترکیبی از بوی سیم‌پیچ سوخته پشه‌کش‌ها و غذای سرخ‌شده به مشام می‌رسد. پوست آفتاب‌سوخته دختران و بوی ژل موهایشان حس شکار را در خیابان‌هایی که هنوز با غریزه بقای بشر آمیخته، بیدار می‌کند.

جیانی از من می‌پرسد: «راحت باش! فقط یه ساعت دیر کرده‌ای. کجا بودی؟»
«یه سری کار داشتم.»

«تو تابستون؟ شوخی ت گرفته.»

«خب تعریف کن ببینیم چه اتفاقی برات افتاد؟ چرا رفتی؟»

«حتمأً یه چیزی هست که نمی‌خوای به ما بگی. نکنه دختره بلونده و چشم‌های آبی داره؟ با هم سر قرار ی چیزی رفته‌این؟»
رک‌وراست می‌روند سر اصل مطلب.

پیتزا و آبجو سفارش می‌دهم و داستان را برای دوستانم تعریف می‌کنم. بچه‌ها گوش می‌دهند و به نظرشان باور کردنش سخت است اما با وجود این همدردی می‌کنند.

«چرا شما همراه نمی‌آین؟»

«کجا؟»

«بیاین برانکاچو کمکم.»

«توی تعطیلاتیم فدريكو. درکی ازش داری؟»

«مغز من توی تعطیلات نیست. درست برعکس. فکر کنم باید گفت که تازه از تعطیلاتی طولانی برگشته. ما داریم یه مراسم برای بزرگداشت بورسلینو در اولین سالگرد فوتش ترتیب می‌دیم. مسابقات ورزشی داریم؛ مثلاً دومیدانی، دوچرخه‌سواری و طناب‌کشی. مسابقه کیک‌پزی

برای مادرها برگزار می‌شه و کلی غذا برای خوردن هست. باید یه روزی بشه که از یاد مردم نره! برای این هم که به حرفه‌ای‌ترین شکل ممکن برگزار بشه، احتیاج به کمک داریم. فقط کافیه هرکس یه کم وقت بذاره...»

همه به نشانه تأیید سر تکان می‌دهند و می‌گویند: «حتماً، حتماً؛ هماهنگ می‌کنیم.» اما بعد هرکس بهانه‌ای می‌آورد: «قطعاً قبل از اینکه شروع بشه، باید یه وقت آزاد پیدا کنم. مسلماً کار برای انجام دادن زیاده. متأسفانه من باید همراه پدر و مادرم به ساحل برم و گرنه فی‌الغور می‌اومدم اونجا. شاید وقتی برگشتم یه برنامه بذارم. اتفاقاً یادمه یه بار برای یه کاری داوطلب شدم؛ قطعاً می‌آم ولی اون آخر هفته برنامه‌م شلوغه. دن پینو کارش درسته اما مشکل اینجاست که حال مادر بزرگم خوب نیست.»

به همین شکل سیلی از عذر و بهانه‌های کلیشه‌ای ادامه پیدا می‌کند.

«خب چرا به جای این عذر و بهانه‌های مسخره یه کلمه نمی‌گین نمی‌آین؟»

«به خاطر اینکه جناب‌عالی تصمیم گرفته‌ای قهرمان‌بازی در بیاری، دلیل نمی‌شه که فکر کنی از ما بهتری.»

«قهرمان؟ منظورت چیه؟ دارم ازتون خواهش می‌کنم هروقت آزاد بودین، چند ساعت از وقتتون رو برای این کار بذارین.»

«نکنه دن پینو مغزت رو شست‌وشو داده؟ همیشه گفته‌ام که باید فاصله‌ت رو با کشیش‌ها حفظ کنی.»

«اصلاً نمی‌دونین دارین چی می‌گین. شماها جز یه مشتش بهانه‌الکی هیچ‌چی نیستین.»

جیانی با لحنی تسخرآمیز می‌گوید: «ما رو ببخش که قهرمان نیستیم.» او همیشه در چنین مواقعی ازم دفاع می‌کرد اما حالا می‌فهمم که چقدر راهمان از هم جدا شده.

«چه ربطی به قهرمان بودن داره؟ مثل همیشه چیزی حالت نشده. قهرمانان آدم‌هایی هستن که دل و جرئت و جوانمردی دارن. جناب‌عالی حتی

نمی‌دونی جرئت و مردونگی‌ت رو کجا جا گذاشته‌ای.»

جیانی وسط حرفم می‌پرد و می‌گوید: «خیلی خطرناکه. بی‌خیال این موضوع شو فدريكو. بهتره این‌جور آدم‌ها رو نادیده بگیری. دارم به‌عنوان یه دوست

بهت هشدار می‌دم.»

«از کجا می‌دونی؟»

«یه چیزهایی هست که آدم از قبل می‌دونه. داری از برانکاچو حرف می‌زنی ها! بذار یه بار دیگه هم بگم: برانکاچو.»

«می‌دونی چیه؟ برو به جهنم. بذار یه بار دیگه هم بگم: برو به جهنم.»

«آروم باش پسر! چه‌ت شده؟»

«چیزی که شده اینه که داری اعصابم رو بهم می‌ریزی.»

بلند می‌شوم و می‌روم.

فقط نیاز دارم کمی راه بروم. بدون هیچ مقصدی. می‌خواهم با چشمانم زخم‌های این شهر را التیام دهم. زخم‌های خیابان‌های ماریبیچ و کم‌نور هزارتویی که امشب برای پاهای من بیش از حد پیچ‌درپیچ هستند.

یک موتورگازی از کنارم می‌گذرد. جیانی است.

«فکر کردی این‌جوری با هم خداحافظی می‌کنیم؟ پپر بالا.»

بدون هیچ تعللی می‌پریم روی موتورش. می‌رویم سمت یکی از جاهای موردعلاقه‌مان؛ جایی که اولین سیگارمان را در آن کشیدیم. البته اولین و آخرین سیگار من بود چون چنان به سرفه افتادم که دو روز احساس خفگی می‌کردم.

محلّی نزدیک ساحل ورجینه ماریا است که قبلاً قایق‌های صید ماهی تن را در آن نگه می‌داشتند. سال‌هاست که بلااستفاده مانده. یک برج با ایوانی بزرگ رو به منظره دریا دارد. گویی که مستقیم از دل قصه‌های پریان بیرون آمده باشد.

تا چشم کار می‌کند تیرگی سطح دریا دیده می‌شود. همچون هیولای سهمگینی که از گرمای روز خسته شده باشد، قد علم کرده و به آرامی نفس‌نفس می‌زند.

«تعریف کن ببینم اصل داستان چیه؛ چون واقعاً این رفتارت رو درک نمی‌کنم.»

«عاشق شده‌ام.»

«عاشق کی؟»

«یه دختره توی برانکاچیو. اسمش لوسیاست.»

«چرا باید می‌رفتی برانکاچیو عاشق می‌شدی؟ اون هم با وجود این‌همه دختر توی پالرمو! آگنس چی می‌شه؟ چند ماهه که هوش و حواسش پیش توئه.»
«بازی نیست که.»

«با این دختره دوست شده‌ای؟»

«نه. فقط سه بار با هم حرف زده‌ایم. یه بارش هم که دعوا بود.»

«بی‌خیال! به این‌جور عشق‌ها می‌گن یه عشق افلاطونی معمولی. بی‌خیالش شو فد.»

«ولی فراتر از عشق افلاطونیه.»

«چیه مثلاً؟»

«همه‌چی.»

«منظورت چیه؟»

«تمام چیزهای دیگه‌ست. اونجا به نظرم زندگی واقعی‌تر از قبل می‌آد. من نمی‌تونستم تو خیال زندگی کنم. اگه به انگلیس می‌رفتم، مثل شنا کردن توی

استخر پلاستیکی بعد از تجربه شنا توی دریا بود.»

«خب چه چیز برانکاچیو تا این حد واقعیه؟»

«بچه‌ها و کارهایی که می‌شه براشون انجام داد. هرچند که تغییر تو اون جامعه خیلی سخته. بعد، خود دن پینو که پر از انرژی رو از

کجا می‌آره.»

«نکنه داری تغییر شکل می‌دی؟»

«به چی؟»

«از کجا بدونم؟ نکنه دعا خوندن رو هم شروع کرده‌ای؟»

«نه. دارم از زندگی کردن بدون حس زنده بودن حرف می‌زنم. انگار تا الان توی دنیایی جادویی زندگی می‌کردم که توش همه‌چیز طبق میل بچه‌ها پیش می‌ره، درست همون‌طور که خودشون می‌خوان. اما توی اون محله اوضاع فرق داره، هرچیزی فقط وقتی اتفاق می‌افته که شجاعتش رو داشته باشی و کاری کنی اتفاق بیفته.»

«خب این لوسیا چه جوریه؟ ایتالیایی بلده؟ یا فقط به زبون محلی سیسیل حرف می‌زنه؟»
«احمق نباش.»

نسیمی ملایم درختان نخل را نوازش می‌کند و موجی بر ستارگان می‌اندازد.

«چشم‌های سبز خوشگل و موهایی به رنگ دریای امشب داره. عاشق کتاب خوننده. شبیه دخترهای دیگه نیست.»
«آخرین باری که چک کردم کمبود موی مشکی و چشم سبز و کتاب توی محله خودمون نداشتیم.»
«قطعاً. ولی اون واقعیه.»

«واقعاً امیدوارم این‌طور باشه فدریکو چون این اولین باری نیست که عاشق دختری شده‌ای که فقط توی تخیلاتته.»
«منظورم اینه که دختر شجاعیه. نه فرار می‌کنه و نه جا می‌زنه. زندگی رو همون‌طوری که هست قبول می‌کنه و اجازه نمی‌ده زندگی خردش کنه.»
«از کجا می‌دونی؟ تو که تازه باهاش آشنا شده‌ای.»

«بیا با چشم‌های خودت ببین جیانی.»

«من دیگه دارم می‌رم فد.»

«راستی اوضاع تو و جولیا چطوره؟»

«خوبه.»

«منظورت از 'خوب' چیه؟»

«رابطه‌مون بالا و پایین‌های خودش رو داره.»

«می‌تونی چند روز دیگه توی شهر بمونی. می‌تونی بیای. حتی می‌تونی جولیا رو هم با خودت بیاری.»
«که چی کار کنیم؟»

«می‌تونی توی بازی فوتبال بچه‌ها کمک کنی. جولیا هم می‌تونه به لوسیا کمک کنه.»

«نمی‌دونم. عوض کردن برنامه‌ها توی دقیقه نود سخته.»

«آره راستش دقیقاً می‌دونم چی می‌گی. وقتی برای اولین بار انجامش بدی، بهت حس استقلال می‌ده.»
«مامان و بابات از دستت عصبانی نشدن؟»

«خودشون بچه دوم می‌خواستن. این هم بچه‌ایه که گیرشون اومده.»

«خوش به حالشون.»

پشت شانه جیانی ضربه‌ای آرام می‌زنم و در سکوت به تماشای دریا می‌نشینیم. می‌شود بدون هیچ‌گونه ملامتی ساعت‌ها آنجا و به دیدن آن منظره نشست. حالا به نظر می‌آید که تاریکی شب سطح دریا را قیرگون کرده. شاید ماندن و پایداری روی زمین سخت‌تر از روی دریا باشد. دشوارتر از آن، نپذیرفتن وسعتی است که دریا در قلبتان گنجانده.

لوسیا را دعوت کردم تا برای کار روی متن نمایشنامه اورلندو کوچولو به خانه‌مان بیاید. دل توی دلم نبود که اتاقم را نشانم دهم اما حالا همه‌چیز - از جمله خودم - به نظر نامناسب می‌آید.

لوسیا مثل همیشه لباس پوشیده. سادگی جزء خصایص خوبش است. به لطف او تفاوت دخترهایی که خودنمایی می‌کنند را با آن‌هایی که خود واقعی‌شان را نشان می‌دهند متوجه شده‌ام. دختر نوع اول تصویری از آنچه می‌خواهد باشد برای دیگران به نمایش می‌گذارد و قبل از آنکه با شما طرف شود، می‌بایست از لایه‌های حس ناامنی ساختگی‌اش گذر کنید. اما دختر نوع دوم خودش را پشت هیچ تصویری پنهان نمی‌کند؛ او به سادگی می‌خواهد خروجی نهایی هرآنچه که هست، باشد.

چیز بیشتری برای اضافه کردن ندارم. لوسیا آرایش نمی‌کند. پوستش همچون توصیفات اشعار اعراب دوران قرون وسطی، آمیزه‌ای از هنر ترکیب مزه‌ها و غربت ناخودآگاه این سرزمین است. شاید هم خیلی اغراق کرده‌ام. تقصیر پترارک است. هنوز می‌ترسم اعتراف کنم اما باور دارم که «نامی که عشق بر قلبم نوشته» نام لوسیا است.

لوسیا ترکیبی است از نور آرام و سایه‌های تازه و آب‌های زلال در روزهای تشنگی. حالا هم اینجا در اتاقم و در بندر کوچکم است. اکنون که تمام دارایی‌هایم را می‌بیند، متوجه شده‌ام که چقدر مایه تأسفند و اصلاً چیزی برای ارائه کردن ندارم. اما لوسیا، تو می‌توانی در این بندر کوچک به آرامی پهلوی بگیری.

«همه این‌ها مال تو هستن؟»

«آره.»

یک‌به‌یک و راندازشان می‌کند. کتاب‌های رنگ‌ورورفته‌ام که کاغذهایشان تا خورده و زیر جملاتشان خط کشیده شده. من کلاً با کتاب‌هایم سر جنگ دارم. «چرا زیر بعضی از جمله‌ها خط می‌کشی؟»

«که یادم بمونه.»

«می‌خوای همه این‌ها رو حفظ کنی؟»

«بده؟»

«نه، ولی به نظر من زندگی بزرگ‌تر از اون چیزیه که بشه توی ذهن جا داد. بعضی وقت‌ها به نظر می‌آد تو دوست داری همه‌چی رو به اجزای کوچک‌تر

بشکونی تا بتونی کنترلشون کنی.»

«از نظر من که بد نیست.»

«ولی غیرممکنه. تو نمی‌تونی همه‌چی رو کنترل کنی.»

«شاید به‌خاطر اینکه که یک‌کم می‌ترسم.»

«از چی؟»

«مطمئن نیستم.»

«بیا این هم از 'مطمئن نیستم' گفتنت. همیشه حرف‌ها به همین جمله ختم می‌شه. از دست تو خنده‌ام می‌گیره.»

«بهتر از گریه کردنه.»

لوسیا لبخند می‌زند.

«پنج کلمه مورد علاقه‌ت چیه لوسیا؟»

انگار از سؤال تعجب نکرده. در موردش کمی فکر می‌کند. یکی از کتاب‌ها را باز و با مداد چیزی یادداشت می‌کند. بعد ناگهان برمی‌گردد و کتاب را میان

کتاب‌های دیگر می‌گذارد.

«بعداً بگرد دنبالش. حالا دیگه می‌شه بریم سر پروژه‌مون؟ با پایان داستان مشکل دارم و چندتا از قافیه‌ها خوب در نیومده‌ن. بذار نشونت بدم.»

سعی می‌کنم جای حدودی کتابی را که پنهان کرد به‌خاطر بسپارم. بعد روی نمایشنامهٔ دست‌نویس لوسیا تمرکز می‌کنم. مادر با یک پارچ آیس‌تی وارد اتاق می‌شود.

«این خانوم خوشگل کی هستن؟»

«لوسیا.»

لوسیا بلند می‌شود و با مادرم دست می‌دهد و لبخند می‌زند.

«خونهٔ خیلی قشنگی دارین خانم. پر از اتاقه و هر اتاق هم پر از وسیله و نوره.»

مادرم می‌گوید: «ممنونم.» اما به نظر می‌آید خیلی متوجه حرف لوسیا نشده.

«با فدریکو به یه مدرسه می‌ری؟ فکر نکنم تابه‌حال دیده باشمت.»

«نه ما فقط دوستیم. توی برانکاچو همدیگه رو ملاقات کردیم.»

«اوه پس اهل برانکاچو هستی. فدریکو هیچ‌وقت نمی‌گه اونجا چی‌کار می‌کنه. فقط می‌دونیم که انگلستان رو ول کرد تا بتونه اونجا کمک کنه. ببینم شما

دوتا اونجا چی‌کار می‌کنین؟»

لوسیا به طعنه می‌گوید: «باید از پسرتون بپرسین.»

«آهان. باشه فهمیدم. برم که به کارتون برسین. امیدوارم مزاحم نشده باشم.»

هیچ‌کدامان چیزی نمی‌گوییم.

«چرا فکر می‌کنین که از ما بهترین؟»

«چی؟»

«نشیدی مامانت چی گفت؟ انگلستان رو ول کرد.» انگار ما یه مشت آدم مریض و مفلوکیم که به کمک نیاز داریم.»

«فکر نکنم منظورش این بود. فقط می‌خواست بگه...»

«می‌خواست بگه تو به برانکاچو اومدی چون ما التماس می‌کردیم یکی بیاد کممون کنه. قبل از اینکه تو بیای هم ما شرایط خوبی داشتیم. می‌دونی که؟»

«دیگه خیلی داری موضوع رو بزرگش می‌کنی. تو به من گفتی دیگران رو قضاوت نکنم ولی خودت داری همین‌کار رو می‌کنی.»
«نه بزرگش نمی‌کنم. ما خیلی با هم فرق داریم فدریکو. برای اینکه بهتر از دیگران باشی، فقط خونه بزرگ و کلی پول کافی نیست؛ خیلی چیزهای دیگه لازمه. اگه من یه روزی برم انگلیس، قطعاً با پول خودم می‌رم؛ خدا می‌دونه چقدر پول لازمه. زندگی برای تو همیشه مثل آب خوردن بوده ولی حالا می‌خواهی به دیگران درس زندگی بدی؟ این قدرها هم آسون نیست.»

«من نمی‌خوام به کسی چیزی یاد بدم. پیدا کردن راه خودم به اندازه کافی سخته. اومدم برانکاچو چون دن پینو ازم خواست. به کمک احتیاج داشت.»
«این رو می‌دونم. تو هم کار خوبی کردی که قبول کردی. ولی دیگه نمی‌خوام در مورد 'صرف‌نظر کردن' از سفر به انگلیس چیزی بشنوم.»
لوسیای رؤیاهای شاعرانه‌ام کم‌کم دارد به تکه‌ای واقعیت نازس تبدیل می‌شود. اما نمی‌توانم به‌خاطر حرفی که زد ازش متنفر باشم. من برای تغییر، پیشرفت و دگرذیسی آماده‌ام.

«من به کمک هیچ‌کس نیاز ندارم فدریکو.»
به او خیره می‌شوم تا دیگر صحبتش را ادامه ندهد. آتش خشمش فروکش می‌کند و با مهربانی نگاهم می‌کند. از آن لحظه‌های زیبایی است که برایم تازگی دارد و توصیفش را در هیچ کتابی نخوانده‌ام.

درست سربزنگاه، مثل عروس‌دریایی مزاحمی که موقع شنا ظاهر شده باشد، مانفردی سرش را از لای در می‌آورد تو. می‌دانستم این کار را می‌کند.
«ببخشید فدریکو ولی من گیتارم رو می‌خوام. اوه ببخشید! مزاحمتون شدم. نمی‌دونستم مشغولین.»
«ایشون...»

«فکر کنم لوسیا هستن.»

ورود نمایشی و خنده‌ و واگیردار مانفردی لبخند بر لبان لوسیا می‌آورد.

«برادرم همه‌ش ازت تعریف می‌کنه. مواقعی هم که تعریف نمی‌کنه، شرط می‌بندم بهت فکر می‌کنه.»

می‌گویم: «بسه دیگه.» و سعی می‌کنم دکش کنم برود. می‌توانم گرگرفتگی گونه‌هایم را حس کنم. گونه‌های لوسیا هم از خجالت گل انداخته.

«خب از گیتارم چه خبر؟»

«آره... گیتارت.»

«آره دیگه. گیتارم. همون شیء بیضی‌شکلی که یه دسته و چندتا تار داره. یادت اومد؟ یکی از اون‌ها داشتم. بهت قرض دادم. حالا می‌خوام یک‌کم باهاش

آهنگ بزنم.»

«حتماً، ولی الان موجود نیست.»

«یعنی چی؟»

«به همون بچه‌ای که بهت گفتم قرضش دادم.»

«قرضش دادی؟ گیتار من رو؟ دیوونه‌ای؟»

لوسیا می‌گوید: «آره دیوونه‌ست. من هم بهش گفتم. ولی برادرت قلب بزرگی داره. وقتی دید اون پسر چقدر با گیتارت خوشحاله، نتونست ازش بگیره.»

به نظر می‌آید مانفردی از اعتمادبه‌نفس بی‌پروای لوسیا جا خورده.

بعد لوسیا با لبخند ادامه می‌دهد: «هرچی نباشه یه شیء بیضی‌شکله با یه دسته و چندتا تار دیگه. درسته؟»

«آره. درسته. ولی خب شیء بیضی‌شکل منه.»

«این هم یه دلیل دیگه است برای اینکه به خودتون افتخار کنین! فقط تصور کنین چقدر عالی می‌شه که توتو با گیتار شما متوجه استعداد

نهفته‌ش بشه. خدایی این عالی نیست؟»
«فکر کنم.»

نمی‌فهمم این واقعیت است یا بخشی از یکی بهترین فیلم‌های ممکن. لوسیا توانست دل مانفردی را به دست آورد. از روی چالی که روی گونه سمت راست صورت برادرم افتاده مطمئن شدم. اگر از لوسیا خوشش بیاید دیگر همه چیز حله.

«شما چی کار می‌کنین؟ محصلین؟»

«عصب‌شناسی می‌خونم.»

«تخصصتون چیه؟»

«می‌خوام جراح اعصاب بشم. آسیب‌شناسی بیماری‌های مغزی.»

«شامل بیماری پارکینسون هم می‌شه؟»

«مسلماً.»

«پدربزرگم پارکینسون داره. باید از صندلی چرخ‌دار استفاده کنه و مدام آب‌دهنش می‌ریزه روی پیش‌بندش. این اواخر هم اصلاً متوجه نمی‌شیم چی می‌گه. نمی‌تونم بگم تا چه حد حاضرم هر کاری بکنم که فقط یک‌کم حالش بهتر شه.»

«تحت چه درمانی هستن؟»

«نمی‌دونم. فقط می‌دونم یه عالمه قرص می‌خوره.»

«الان محققان دارن یه سری داروهای جدید رو آزمایش می‌کنن که کمک می‌کنه چنین بیمارانی وضعیت فلج‌کننده‌شون رو بهتر مدیریت کنن.»

«شاید شما بتونین معاینه‌ش کنین. شاید ایده و نظری برای بهتر شدنش به ذهنتون بیاد.»

«من تازه دارم برای تخصص می‌خونم. هنوز دکتر نشده‌ام.»

«ولی یه روز می‌شین دیگه. فرق چندانی نداره به نظرم.»

«تا حدودی... تو چی کار می کنی؟»

«می رم دانشکده دبیران که معلم مدرسه بشم. ولی خیلی کارهای دیگه هست که دوست دارم انجام بدم.»

«مثل چی؟»

«تئاتر.»

«می خوای بازیگر بشی؟»

«نه، کارگردان. راستی شما هم دعوتین به نمایشی که من و برادرتون داریم برای بچه های برانکاچیو تهیه می کنیم. تشریف بیارین.»

لوسیا فقط با پنج جمله توانست چیزی را توضیح دهد که چند هفته بود نتوانسته بودم توضیح دهم.

«فدریکو هم توی نمایشه؟ به ما چیزی نگفته بود.»

لوسیا جواب می دهد: «نقش شارلمانی رو بازی می کنه. کارش هم عالیه.» کلمات آخر را با وقار و جدیتی خاص می گوید و بعد به سقف نگاه می کند. برادرم از خنده منفجر می شود.

مانفردی که دیگر شورش را درآورده، می گوید: «کی؟ اون؟ هنوز از تاریکی می ترسه.»

لوسیا هم در جوابش می گوید: «هر پادشاهی ضعف های خودش رو داره.»

هر دو لبخند می زنند و من که زبانم بند آمده، تماشایشان می کنم.

«پس باید خودم پیام شخصاً گیتارم رو پس بگیرم.»

لوسیا هم جواب می دهد: «به نظر که این طور می آد.»

«خوبه. می رم که شما دوتا به کارهاتون برسین. من و تو هم بعداً با هم تسویه حساب می کنیم فدریکو!»

مانفردی از اتاق که بیرون می رود، از موقعیت لوسیا، که پشت به در اتاق نشسته، استفاده می کند و با چشمان گشاده چنان علامت

موافقتی با انتخابم نشان می‌دهد که انگار در جام‌جهانی گل زده باشم.

لوسیا می‌گوید: «خب. کجا بودیم؟»

«اینجا.»

بعد دستم را روی گونه‌اش می‌گذارم و او هم دستش را روی دستم می‌گذارد.

دختر جیغ می‌زند و مرد گلویش را فشار می‌دهد. او را به سمت تاریکی هل می‌دهد و تاریکی دختر را می‌بلعد.

در زمان‌های گذشته راهزنان به انتظار تاجران می‌نشستند. جلوی ارابه‌هایشان را می‌گرفتند و از آن‌ها درخواست پیتزو - همان باج سبیل - می‌کردند. می‌دانستند که به پدران زحمت‌کش خانواده‌های فقیر دستبرد می‌زنند؛ بنابراین تنها بخش کوچکی از اجناسشان را برمی‌داشتند.

پیتزو همیشه ارزشمندترین و پنهان‌ترین بخش یک ارابه بود. در واقع الوار چوبی حکاکی‌شده سنگینی بود که زیر جعبه محکم ارابه می‌گذاشتند تا از ضعیف‌ترین بخش‌های آن محافظت کند. معمولاً هم به تصاویر مقدس مزین بود تا بدشانسی و سارقان را دور نگه دارد. بدون آن محور ارابه ممکن بود به راحتی بشکند و در این حالت، وزن ایجاد شده، کل ارابه و کمر تاجر را می‌شکست. بدون ارابه هم خبری از درآمد نبود.

راهزنان می‌گفتند: «اگه پولی که می‌خواهیم رو ندی، کاری می‌کنیم مجبور بشی بهاش رو با پیتزو پرداخت کنی.»

آن‌ها کسی را نمی‌کشتند. مرام خودشان را داشتند. اما آن‌ها هم مثل بقیه باید از جایی نان درمی‌آوردند. فقط باید مقدار پولی را که طلب کرده بودند، دریافت می‌کردند؛ در غیر این صورت پیتزو را می‌شکستند و کل ارابه فرو می‌ریخت.

تاجر هم پول طلب‌شده را پرداخت می‌کرد و به راهش ادامه می‌داد. نوعی مالیات همراه ضمانت‌نامه بود. راهزنان مزبور عده مشخصی بودند و اجازه نمی‌دادند سایر سارقان وارد محدوده‌شان شوند.

الان هم مغازه‌دار باجش را نپرداخته و نوچو آمده حقش را بگیرد.

فریادهای خفه‌شده هم مربوط به دختری است که نوچو دارد روحش را خرد می‌کند.

نوچو عدالت جهنمی‌اش را که برقرار کرد، آنجا را ترک می‌کند. با وجود آنکه کسی از او نخواستہ بود، اما بابت انجام کاری که باید انجام می‌شد، به خود افتخار می‌کند.

او هیچ حسی ندارد. جهنم کرولال است.

روزها در تقویمی از نور و تاریکی گذر می‌کنند.

تمهیدات مراسم روز ۲۵ ژوئیه سرعتی پرشور گرفته‌اند.

داریو با آن دست‌های چالاک و محکمش به لوسیا کمک می‌کند پارچه‌نوشته‌ها را آویزان کند. گهگاه قلم‌مو به دست می‌ایستد و به دوردست‌ها خیره می‌شود. انگار که فراموش کرده باشد کدام حرف را باید به نوشته اضافه کند.

لوسیا او را از هیروت درمی‌آورد و می‌گوید: «یالا داریو! زیاد وقت نداریم.»

داریو هم با جدیت نگاهش می‌کند.

«به چی نگاه می‌کنی؟»

«می‌شه بغلم کنی؟»

لوسیا جلو می‌رود و دستانش را دور او حلقه می‌کند. پسر بچه صورتش را در آغوش لوسیا پنهان می‌کند و می‌زند زیر گریه. چنان محکم بغلش کرده که لوسیا دردش می‌آید.

«مشکل چیه داریو؟ چی شده؟»

داریو کم‌کم خود را عقب می‌کشد اما نمی‌تواند به صورت لوسیا نگاه کند. بعد هم با شرمندگی تمام پا به فرار می‌گذارد.

...

بچه می‌پرسد: «بابا می‌شه من رو بذارین روی شونه‌تون؟»

«چرا آخه؟»

«که بتونم بهتر ببینم. من خیلی کوچکم و دلم می‌خواد از این فاصله همه‌چی رو ببینم.»

«راست می‌گی. درسته که قدت به اندازه کافی بلند نیست ولی در عوض قد بابایی خیلی بلنده.»

بعد پسر بچه را بغل می‌کند و روی شانه‌هایش می‌گذارد. پسر پیشانی پدر را می‌گیرد و جایش را روی شانه‌های او محکم می‌کند. ناگهان گستره‌ای آبی در برابر چشمان بچه ظاهر می‌شود. این منظره پشت کابین‌های ساحلی‌ای پنهان است که هر تابستان ساحل ماندلو را به کلاتی رنگی و نفوذناپذیر تبدیل می‌کنند.

«وای! عالی‌ه! می‌تونم کل دریا رو ببینم.»

«خوشت می‌آد؟»

«بله بابایی. خیلی عالی‌ه. کاش همیشه می‌تونستم همه‌چی رو همین‌جوری ببینم.»

«فقط کافیه ازم بخوای.»

«برام بستنی می‌خری؟»

«اگه پسر خوبی باشی، آره.»

«من همیشه پسر خوبی هستم.»

«خب نه همیشه. بعضی وقت‌ها شیطنت می‌کنی.»

«ولی آخه من یه بچه‌ام. بچه‌ها هم بعضی وقت‌ها شیطنت و سروصدا می‌کنن. مگه خودتون بچه بودین شیطنت نمی‌کردین؟»

«چرا. بعضی وقت‌ها. درست می‌گی.»

«خب پس برام بستنی می‌خری؟»

«زرنگی‌ها! مگه نه؟ باشه بزن بریم. خامه‌ای باشه یا نباشه؟»

«خامه‌ای! آخه بستنی بدون خامه هم شد بستنی؟»

پسر روی کول پدرش چنان تکان‌تکان می‌خورد که انگار سوار اسب شده.

شکارچی اجازه می‌دهد پسرش روی شانه‌هایش بالا و پایین بپرد و در عین حال با دست‌های قدرتمند «پدرانه» اش پا‌های او را محکم می‌گیرد.

...

لوسیا از بچه دیگری می‌خواهد کار را ادامه دهد و می‌گردد دنبال داریو. بالاخره پیدایش می‌کند. گوشه‌ای تنها نشسته و به دوردست‌ها خیره شده.
«چی شده؟»

داریو جواب نمی‌دهد. فقط تا حدی ناخودآگاه سرش را تکان می‌دهد.
«مشکل چیه؟»

«باهام بدرفتاری می‌کنن لوسیا. همیشه باهام بدرفتاری می‌کنن.»
«از کی حرف می‌زنی؟»

داریو جواب می‌دهد: «بزرگ‌ترها.»
بعد چشمش را به زمین می‌دوزد و سکوت بار دیگر در آغوشش می‌کشد.

۲۵ ژوئیه از آن روزهایی است که گرمای خورشید زبانه می‌کشد اما نسیمی ناگهانی از سوی دریا می‌وزد و همه‌چیز را کمی خنک‌تر می‌کند. روزی است که دن پینو و گروهش مراسمی برای بزرگداشت بورسلینو در اولین سالروز قتلش تدارک دیده‌اند. برانکاچو تا ابد. روزی است برای مسابقات دومیدانی و دوچرخه‌سواری و انواع و اقسام بازی‌ها و خلاصه جشنی بزرگ. بخشداری سیسیل قول حمایت مالی داده بود اما دریغ از یک پاپاسی که از صندوق بودجهٔ استان به این کار تخصیص داده باشد. خرج تمام مراسم از کمک‌های مردم محله تأمین شد. مقامات محلی هیچ کمکی نکردند. آن‌ها فقط در مراسم عمومی و آن هم برای جمع‌آوری آرای مردم حضور پیدا می‌کنند. حتی یک قدم هم برای برانکاچو برنمی‌دارند.

نزدیک عصر، یکی از دوستان دن پینو به نام روبرتو که استاد است خطابه‌ای را می‌خواند که با همکاری هم نوشته‌اند:

ساعت ۷ صبح چنین روزی در تاریخ ۱۹ ژوئیهٔ سال گذشته، با وجود آنکه روز تعطیل و یکشنبه بود، پائولو بورسلینو مثل همیشه صبح زود از خواب بیدار می‌شود. دخترش، لوسیا، در صندلی راحتی اتاقی نشسته است که بورسلینو در آن مشغول کار است. هوای صبحگاه هنوز خنک است و پائولو هنوز متوجه حضور دخترش نشده. مشغول نوشتن نامه است؛ آخرین نامه‌ای که قاضی می‌نویسد.

نامه‌اش جوابیه‌ای است به معلمی که جهت سخنرانی برای عده‌ای جوان و نوجوان از او دعوت به عمل آورده بود. داستان از این قرار بود که قاضی به‌خاطر یک سری اتفاقات ناگوار نه توانایی شرکت در آن مراسم را داشت و نه می‌توانست نامه‌ای در پاسخ بنویسد. معلم هم ناراحت شده و طی نامه‌ای دیگر علت سکوتش را جویا شده بود. بنابراین قاضی با شرمساری در نامه‌ای که می‌نویسد عذرخواهی می‌کند و جواب بعضی از سؤالات معلم را می‌دهد.

حجم کارش در چند ماه گذشته اجازه نداده با بچه‌هایش وقت بگذرانند. چه موقعی که از خانه بیرون می‌رود و چه وقتی که به خانه بر می‌گردد بچه‌ها غرق در خواب هستند. ولی آن یکشنبه مصمم است که کل روز را با خانواده بگذرانند. به همین خاطر هم هست که صبح خیلی زود پشت میز کارش است. لوسیا می‌گوید زنگ تلفن اتاق پدرش به صدا در آمد و آن موقع بود که تازه متوجه حضور لوسیا روی صندلی راحتی اتاق شد.

از لوسیا پرسید تمایل دارد با هم به ساحل بروند. لوسیا برای امتحانات دانشگاه درس می‌خوانده و فرصتی برای آفتاب گرفتن نداشته. «شاید یک‌کم برنزه ببینمت.»

پائولو پیشنهاد می‌دهد اول به شنا بروند و قبل از برگشتن به خانه، سری به خانهٔ مادر بزرگ بزنند. بعد از آن هم او کار خواهد کرد و لوسیا به درس خواندن ادامه خواهد داد. اما لوسیا پیشنهاد پدرش را رد می‌کند. چون برای تولد دوستش به ناهار دعوت شده. بعد از ناهار تولد هم برای آخرین مرور قبل امتحان، کمی درس می‌خوانند.

آن روز عصر که لوسیا در اتاق دوستش نشسته و مشغول درس خواندن است، صدای انفجار بمبی را بیرون از خانهٔ مادر بزرگش می‌شنود. بمبی که پدرش را کشت و اگر آنجا بود او را هم می‌کشت. همان یکشنبه‌ای بود که بورسلینو تصمیم گرفته بود کار نکند و در عوض همسرش را به ساحل برده بود. بعد هم غیش زده بود و با یکی از دوستانش سوار قایق شده بود تا با هم کمی وقت بگذرانند. محافظش با نگرانی از ساحل مراقبش بود. این آخرین باری بود که شهر و دیارش و بندر بی‌کران را به چشم خود می‌دید. روی همان دریایی بود که باد خنک امروز از آن می‌وزد.

امروز وظیفهٔ ماست که این مرد را به‌خاطر داشته باشیم؛ همان مردی که به همسرش می‌گفت: «ایتالیا جای خوبی می‌شد اگر همه رؤیایی کوچک را به حقیقت تبدیل می‌کردند و آن را با دیگران قسمت می‌کردند.» و حالا بر عهدهٔ ماست که آخرین کلمه‌ای را که در نامه‌اش به معلم نوشته بود فراموش نکنیم: «وفاق»

بورسلینو نوشته بود: «قدرت مافیا در وفاق آن‌ها نهفته است.»

امروز ما اینجا جمع شده‌ایم تا از مردی یاد کنیم که سعی داشت این لغت را حذف کند و بهای تلاشش را هم با جانش پرداخت.

به همین خاطر است که انجمن صاحبان املاک ما با حمایت مرکز پدر روحانی درخواست خود را برای تغییر نام خیابان برانکاچیو به خیابان فالكونه و بورسلینو ارسال کرده است. همان‌طور که پدر دن پینو می‌گوید هر تغییر بزرگی با اتفاقات کوچک شروع می‌شود.

جمعیت زیادی حضور دارد. روزنامه‌نگاری یادداشت برمی‌دارد. مقاله‌ای که چاپ خواهد کرد به بهای از دست دادن کارش تمام خواهد شد.

او آخرین نفری نخواهد بود که مرتکب اشتباهی تکراری شده: بیان حقیقت. بعد از تمام شدن خطابهٔ استاد، چند لحظه سکوتی سنگین بر آن میدان و ایوان‌ها و پنجره‌ها و آسمان حکم‌فرما می‌شود. بعد از آن سیل تشویق مردم همراه ترس به دنبال سکوت می‌دود و آن را با خود می‌شوید و می‌برد. ...

صورت عرق‌کردهٔ بچه‌ها را تماشا می‌کنم. فرانچسکو مدالی دور گردن دارد. مسابقهٔ دو را برده. توتو کلاهی به شکل دایلد داک به سر دارد تا پوستش را از آفتاب محافظت کند. چشم‌های داریو رو به هوا است و نگاهش خیره به آسمان. هماهنگی خاصی میان صورت‌ها و لبخندها برقرار است. در میان آن‌ها چهره‌ای آشنا می‌بینم.

مانفردی است. برای لحظه‌ای نگاهمان در هم گره می‌خورد: از چهره‌اش پیداست که به من افتخار می‌کند. برادرانی که در جنگ وجدال‌ها و اشک‌ولبخندهایشان شریک هستند همیشه در طول زندگی حرف مشترک دارند. هیچ ارگانیزی قادر نیست مثل دو برادر خاطرات گذشته را حفظ کند. مانفردی تماشا می‌کند و سرش را به نشانهٔ تأیید تکان می‌دهد. حالا دیگر مطمئن هستم که کار درست را انجام داده‌ام.

قطرهٔ عرقی را که روی گونهٔ سمت چپ لوسیا جاری شده، قبل از آنکه خورشید یا باد بتوانند به چنگش بیاورند، با دستم پاک می‌کنم و در گوشش می‌گویم: «برادرم اینجا است.»

«چی گفتی؟»

«هیچ‌چی. هیچ‌چی.»

لوسیا آهسته به من تکیه می‌دهد و این لحظه برای همیشه در خاطراتم ثبت می‌شود. در این لحظه آن حس همیشگی ناکامل بودن را که معمولاً موقع تجربه کردن موضوعی زیبا داشتم، ندارم. تماس بدن‌هایمان خیلی نامحسوس و لطیف است اما هر دوی ما - بدون آنکه حرفی به هم بزنیم - می‌دانیم که من مشتاق این تماس بوده‌ام.

بعد، مردم شروع می‌کنند به صحبت و احوالپرسی با یکدیگر. خیلی وقت است که این میدان رنگ چنین شوروشوقی را به خود ندیده. جمعیتی که

در میدان برای مراسم جمع شده به سختی می‌تواند چنین شوقی را تحمل کند. لحظه‌ای همه متوجه می‌شوند که عادی بودن در این محله تبدیل به امری تجملاتی شده. از آن نوع تجملاتی که تنها کسانی از آن لذت می‌برند که به امید و آرزوها اجازه داده‌اند احساسات و رفتارشان را پیچیده کند. حتی دوربین‌های تلویزیون هم که معمولاً فقط برای تهیه گزارش جرایم به محله برانکاجیو می‌آیند متوجه این موضوع شده‌اند. با دن پینو مصاحبه می‌کنند و صدای او در اتاق نشیمن کسانی می‌پیچد که برخی‌شان خواب هستند و بعضی هم خواب به چشمشان نمی‌آید؛ البته کسی نمی‌داند کدام‌یک از این دو حالت بدتر است.

دن پینو می‌گوید: «سه ساله که داریم تلاش می‌کنیم اما نتیجه‌ای نداشته. مدام در اتاق انتظار شهردارها، مدیران، عالی‌رتبه‌ها، و حتی رئیس پلیس و رئیس خدمات شهری در انتظار جواب مثبت به درخواست‌هایمان نشستیم. درخواست ما حداقل یک مدرسه متوسطه، یک بخش خدمات سلامت و خدمات اجتماعی و همچنین تکه‌ای فضای سبز برای بازی بچه‌هاست.

کنسول محل و انجمن صاحبان املاک تمام درخواست‌های ما را تأیید کرده‌اند. اما چه نتیجه‌ای گرفتیم؟ هیچ‌چی. هنوز امیدهایی به بخش داریم: سرپرست مخصوص بخش قول تنظیم مدارک مربوطه رو به ما داده. همین الان هم ساختمان‌ها آماده‌اند. ما هرگز دست از ارائه درخواست بر نمی‌داریم چون آگه آدم همه‌ش در بزنه، بالاخره یه دری به روش باز می‌شه؛ حتی در این محله.»

این مصاحبه زلزله‌ای مهیب به پا خواهد کرد؛ دوربین‌های تلویزیون آن را ضبط کرده و کلمات سخت و محکم دن پینو را به آسمان مخابره کرده‌اند. آنتن‌های تلویزیون این امواج را دریافت خواهند کرد و به سیگنال‌هایی تبدیلشان می‌کنند که در کابل‌های تلویزیونی جریان می‌یابد. سیگنال‌ها هم مثل بمب‌هایی آماده فعال شدن، بدون هیچ کاستی‌ای به دستگاه‌های تلویزیون در خانه‌های مردم خواهند رسید. همه معتقدند چنین اتفاقی تاکنون در برانکاجیو سابقه نداشته. هدفی به این شفافیت تا به حال رؤیت نشده بوده است.

...

مانفردی دست سینیور ماریو را می‌فشارد.

لوسیا می‌گوید: «می‌بینین وضعیتش چطوره؟ فکر کنم به‌خاطر داروهاییه که مصرف می‌کنه. ببینین چندتا قوطی قرص داره.»

چنان به تماشای این صحنه ایستاده‌ام که گویی فیلم تماشا می‌کنم. برادرم آمده به خانه پدری لوسیا. چنان‌که گویی لوله‌های آزمایشگاهی محتویات درونشان را با هم عوض کرده و تعادلی جدید برقرار کرده‌اند که پیش از این قابل تصور نبود. و در عین حال به نظر می‌رسد که بشر برای رسیدن به چنین تعادلی آفریده شده نه برای تخریب هم‌نوعش. سخت می‌شود درک کرد که تکامل چرا تا این حد از هم جدایمان کرده.

اسب‌های برنده و بازنده مسابقه‌ای مشترک نهایتاً در یک آخور غذا می‌خورند و هرگز روی تفاوت‌هایشان تمرکز نمی‌کنند. هر دو به یک روش غذا می‌خورند. ما تنها موجوداتی هستیم که خلاف جریان تکامل شنا می‌کنیم. با مغزها و دست‌هایی مشابه، هم کم‌دی الهی و هم نبرد من (۴۷) را خلق می‌کنیم.

مانفردی می‌گوید: «داروهاشون خوب هستن ولی باید با داروهای دیگه ترکیب بشن تا سینیور ماریو بتونن حس و حرکت بیشتری داشته باشن. از بیمارستان براتون می‌گیرم و حتماً به دستتون می‌رسونم.»

«نه مرسی. نیازی نیست. ما از پس هزینه‌هاش برمی‌آیم. شما فقط بگین چه داروهایی لازمه. ما به دکتر عمومی خودمون می‌گیم براش نسخه بنویسه.»

«هرجور که خودتون صلاح می‌دونین ولی اول صبر کنین من از پزشک متخصص بیمارستانمون بپرسم، شاید لازم باشه مدتی امتحانشون کنیم.»

«هر چی شما بگین.»

مانفردی از همین حالا هم مثل یک دکتر تمام‌وکمال است. به وجودش خیلی افتخار می‌کنم. لوسیا و جما شوق کسانی را دارند که دواهای دردها پیششان است. زندگی اگر از عشق ساخته شود، آسان است.

دخترک در سایه نشسته و سگش هم کنارش چمباتمه زده. داخل ایوان ساختمانی متروک است که سه طاق دارد و منظره‌اش رو به دریاست. عروسک دختر ساکت است و با چشمان آبی همیشه‌بازش مناظر روبه‌رو را تماشا می‌کند.

دریا با بی‌قوارگی گسترده شده و در افق که با آسمان درمی‌آمیزد، خطای دید سحرآمیزی ایجاد کرده. خشکی هم در جایی دریا را مهار کرده است. دخترک مطمئن نیست که در خط ساحل، زمین به داخل دریا رفته یا دریا به زمین پناه آورده. تنها چیزی که می‌داند این است که می‌خواهد به آن‌سوی دریا برود. شاید پدرش آنجا منتظرش باشد. اما شنا بلد نیست. کسی را هم ندارد که یادش بدهد.

پیاده‌روی نمک‌اندود جلوی ساختمان عرصهٔ نمایش خرده‌شیشه‌ها و کاپوت‌ها و سرنگ‌های استفاده‌شده است. دختر در اشتیاق محبت و فرار از این جهنم است.

کف‌های سفیدرنگ سوار بر امواج همچون کبوترانی کوچک هستند و آن منظره را بیش از پیش وسوسه‌انگیز می‌کنند.

عروسک کنار دست دختر با چشمان باز به خط افق خیره شده. دختر دریا را برای عروسک توصیف می‌کند: «اگه چیزی به زیبایی دریا وجود داشته باشه، پس زندگی هم باید قشنگ باشه؛ حداقل یه جایی غیر از اینجا زندگی قشنگه.»

بعد عروسکش را به سینه می‌چسباند و اشک می‌ریزد. مرواریدهای اشکش از صدفی منزوی آمده، صدفی که به آن بی‌توجهی شده.

آن‌قدر می‌گرید که دیگر اشکی برایش نمی‌ماند. دریای بی‌ثمر و بی‌خاصیت جلوی چشمانش به قوت خود باقی است؛ حس گرسنگی و تشنگی هم همین‌طور. بنابراین دختر چاره‌ای ندارد جز بازگشتن به آتش همان جهنمی که از آن آمده.

همچون تلالؤ ماه بر دریای نیمه شب، لکه های نور بر موهای دختر نقش بسته. داستان ها را بلندبلند می خواند و برای بچه ها توضیح می دهد. در پی هر سؤال، سؤال دیگری می آید. به نظر می آید لوسیا خستگی ناپذیر است و باید اعتراف کنم توقع نداشتم در چنین محله ای کسی را ببینم که تا این حد قدرت بیان و توان داستان سرایی داشته باشد.

دست هایش را مثل عروسک گردان ها تکان می دهد. کلماتش جان می گیرند و چشمانش عمیق تر و نافذتر از قبل شده اند و می درخشند و حالا با بیان احساسات شخصیت های خیالی داستان هایش، مملو از ترس می شوند.

خنده ها و مکث هایش عمیقا بر من تأثیر می گذارد. روحم را درمی نوردد و نواحی خالی دیگری را که در لایه های زیرین روحم نهفته بود آشکار می کند. وقتی که هست حس می کنم بر خودم مسلط هستم. هرچه بیشتر تماشایش می کنم بیشتر مشتاق غم فراق و مشتاق گریه می شوم؛ با تمام زجری که عاشقی در پی دارد.

مام طبیعت حرکت می‌کند بی‌آنکه دیده شود؛ مثل خدا. جلسه در زیرزمینی دور از چشم مردم کنجکاو برگزار می‌شود. بازوی عملیاتش در این منطقه شخصی با نام مستعار ترک است؛ بیشتر از اینکه به‌خاطر رنگ پوستش به این خوانده شود، به‌خاطر دود سیگاری است که همه‌جا دنبالش روانه است. توصیفی سراسر است و جای تفسیر ندارد.

«خوندمش. توی تمام روزنامه‌ها خوندمش. حالا واسه پلیس‌ها توی برانکاچیو مهمونی راه می‌ندازن؟ روزنامه‌نگارها و دوربین‌های تلویزیون و کلی پلیس رو دعوت می‌کنن؟ فکر کرده‌ان اینجا کجاست؟ نیویورک؟ احمقانه است!»

«احمقانه که هست ولی بهت گفته بودم باید بیشتر مراقب باشی.»

«کاری کرده یه مشت عوضی به نظر بیایم.»

«همین رو کم داشتیم! یه کشیش کمونیست که چرت‌وپرت تحویل روزنامه‌ها بده. فکر کرده کیه؟ خود پاپ؟»

«دلش مهمونی می‌خواد؟ حالا یک مهمونی مخصوص با کلی شمع براش به پا کنیم که حال کنه.»

«می‌خوای کیک رو من بیارم؟»

«آره. ولی نه فوراً. اون‌ها تازه مهمونی گرفته‌ان. بذار یکی دو ماه بگذره. موقعیت مناسب بالاخره جور می‌شه.»

ترک با انگشت اشاره و شستش علامتی به نشانه‌ی له کردن نشان می‌دهد.

«صبر کن. عجله‌ای نیست. اول بذار یه چشمه از عاقبتی رو که در انتظارشه نشونش بدیم. شاید گوسفند گم‌گشته‌راه متوجه مسیر اشتباهش بشه.»

«باشه. بهتره گوشت برای مهمونی حسابی لطیف و نرم باشه وگرنه خیلی لاستیکی می‌شه.»

«حرف از غذا شد، بگو یکی برام یه نون خوب و یه کم پانله بیاره. برای خودت هم سفارش بده.»

ترک با خوشحالی می‌گوید: «خدمت به شما همیشه مایه افتخاره.»

مام طبیعت هرگز نمی‌پذیرد کنترل محدوده‌اش از دستش برود. چنین چیزی نشان ضعف خواهد بود و در محلهٔ مافیای کورلئونه نباید ضعف نشان داد. حرف‌های دن لوچینو در ذهنش نقش بسته: «داری اجازه می‌دی که یه کشیش از محدودهٔ خودت آبروت رو ببره. مسخره است. باید زودتر از این‌ها یه کاری می‌کردی.»

اما کی به همچین کسی توجه می‌کنه؟ کشیشی معمولی که داشت کارهای معمول کشیش‌ها را انجام می‌داد: مراسم عشاء ربانی، گوش کردن به اعترافات مردم، برگزاری مراسم عقد و ازدواج، و آموزش متون دینی به بچه‌ها.

مام طبیعت و برادرانش باید یک بار دیگر و برای همیشه قدرت و تسلطشان را بر قلمرویشان اثبات کنند. بخشی از یک آزادراه و کل خیابان شهر را منفجر کردند اما نتوانستند عزم یک کشیش یک متر و هفتاد سانتی‌متری را در هم بشکنند. رقیبی خطرناک در آن یک متر و هفتاد سانتی‌متر وجود دارد که حق‌و‌حقوق این گروه را از چنگشان در می‌آورد. این کشیش باید از صفحهٔ روزگار محو شود چون مثل خود آن‌هاست و می‌تواند جایشان را بگیرد. زمان قدرت‌نمایی فرا رسیده است.

ترک به مام طبیعت نشان خواهد داد.

شکارچی به ترک.

نوچو هم به شکارچی.

نمایش قدرتی ماندگار تا همیشه.

پسری که از من بزرگ‌تر است، می‌گوید: «دیگه اینجا پیدات نشه. می‌فهمی چی می‌گم؟»
 دو نفر هستند. یقه‌ام را گرفته‌اند و مرا به دیوار می‌کوبند. خیابان به طرز ناامیدکننده‌ای خلوت است. فقط تلویزیون‌ها با تلاشی خستگی‌ناپذیر سکوت را در هم می‌شکنند. دریا هم خیلی دور است و ساکت نشسته. حس می‌کنم گلویم خشک شده.
 «مگه چه کار اشتباهی انجام داده‌ام؟»

«چه کار اشتباهی کردی؟ با اون کشیشی می‌پلکی که دهن ما رو سرویس کرده. چشمت رو هم از دخترهای این محله درویش کن.»
 «از چی حرف می‌زنین؟»

«نوچو این یارو داره زرنگ‌بازی در می‌آره.»

قبل از آنکه بتوانم جاخالی بدهم، یک مشت جانانه حواله صورت‌م می‌شود. برای لحظه‌ای نوری از جلوی چشمم رد می‌شود و بعد همه‌جا تاریک می‌شود. ناگهان انفجار آدرنالین را در پاهایم حس می‌کنم. پاهایم ناخواسته قدرتشان را جمع می‌کنند و بنا می‌کنند به دویدن. مهاجمان هم از دیدن این صحنه حسابی جا می‌خورند. دهانم تلخ شده و قفسه سینه‌ام می‌سوزد. اما دیوانه‌وار می‌دوم. خیابانی که به نظر کوچک می‌آمد، حالا انگار بی‌انتهاست. من سریع‌تر از مهاجمان می‌دوم. اگر از اینجا رهایی یابم می‌دانم که می‌توانم به جای امنی برسم. دو نفر دیگر هم ظاهر می‌شوند و راهم را سد می‌کنند. قبل از آنکه بایستم، مرا می‌گیرند. دیگر وقتی برای کلمات نیست. در چنین موقعیت‌هایی کلمات فایده‌ای ندارند.

سعی می‌کنم تمام قدرتم را جمع کنم و در مقابل گیره آهنگری‌ای که به سینه‌ام فشار می‌آورد مقاومت کنم. اما یکی از آن‌ها لگدی به زانویم می‌زند و نقش بر زمین می‌شوم. اصلاً مطمئن نیستم که هنوز پایم به بدنم وصل باشد. با پای دیگر لگد می‌زنم اما به چیزی برخورد نمی‌کند. درد تیغی را حس می‌کنم که پشت‌م را می‌شکافد.

کسی سرم را بلند می‌کند و روی آسفالت می‌کوبد. خون در چشمم می‌دود. با لگدی که به شکمم می‌خورد، بزاقت دهانم به مایعی غلیظ و

تلخ تبدیل می‌شود.

همان صدای قبلی می‌گوید: «برو خدا رو شکر کن نکشتمت. دیگه اینجا پیدات نشه.» با آن همه خونی که بر صورتم جاری شده، سخت است متوجه چیزی بشوم. هنوز روی زمین افتاده‌ام و در ریه‌هایم دنبال هوایی برای تنفس می‌گردم؛ از ترس نفسم بند آمده.

وقتی متوجه می‌شوم دارند دور می‌شوند، دست‌هایم را باز می‌کنم تا مطمئن شوم هنوز به بدنم متصلند. حس می‌کنم بدنم از هم پاشیده. به آسمان خیره می‌شوم، گلویم خشک است. حالا معنی واقعی خشونت را با گوشت و پوست حس کرده‌ام.

سعی می‌کنم از جا بلند شوم اما پاهایم توان ندارند. یکی از چشمانم هم بسته مانده. به موهایم دست می‌کشم که دیگر حس نمی‌کنم به بدنم تعلق دارند و متوجه می‌شوم غرق در خون هستند.

به‌زحمت بلند می‌شوم و به دیواری تکیه می‌دهم. دلم می‌خواهد گریه کنم اما درد اجازه دلسوزی برای خودم را نمی‌دهد. تنها چیزی که دلم می‌خواهد روی صورتم حس کنم، نوازش آب دریا و خنکای نسیمش است. دلم می‌خواست در انگلستان یا هر جای دیگری به غیر از این جهنم بودم.

...

دقایق می‌گذرند؛ شاید هم ساعت‌ها. حالا خیابان تاریک شده و فضا برای نور زردرنگ لامپ‌هایی که از سیم‌های میان خانه‌ها آویزانند، آماده است. سعی می‌کنم حرکت کنم اما از شدت درد نفسم بند می‌آید.

بالاخره فرشته نجاتم از راه می‌رسد: لوسیا. او آخرین چیزی است که می‌بینم. صدای فریادهای نامفهومی را می‌شنوم و بعد همه‌جا تاریک می‌شود.

در اتاق بیمارستان به هوش می‌آیم.

مغزم چنان می‌سوزد که گویی کرمی دارد آن را از درون می‌خورد. چشمم گزگز می‌کند و پانسمان شده.

لوسیا می‌پرسد: «حالت چطوره؟» فکر نمی‌کنم تا به حال این قدر نگران دیده باشمش.

«عالی. معلوم نیست؟»

«خوشبختانه جایی‌ت نشکسته. ابروت رو چندتا بخیه زده‌ان. باید یک‌کم استراحت کنی تا حالت بهتر بشه.»

به مرور از بین آن همه دردی که به کل جانم افتاده، اجزای بدنم را تشخیص می‌دهم. زانویم هم باندپیچی شده.

می‌پرسم: «تو من رو آوردی اینجا؟»

«آمبولانس آوردت. نوشیدنی‌ای چیزی می‌خوای؟»

«نمی‌دونم. اسم یکی از اون‌هایی که من رو زدن نوچو بود. لوسیا تو باید از اینجا بری. باید تا حد ممکن از اینجا فاصله بگیری. اینجا خود جهنمه. باید

دانشگاه ثبت‌نام کنی. می‌تونیم بریم یه شهر دیگه. نمی‌تونم اینجا پیش این هیولاها تنهات بذارم. واقعاً همین هستن: یه مشت هیولا.»

لوسیا با یک لیوان آب به سمتم می‌آید.

«راست می‌گی. خیلی خطرناکه. ولی همه‌جاش جهنم نیست. همون‌طور که دن پینو می‌گه، جهنم وقتی که دیگه نتونی عشق بورزی و از خودت مایه بذاری

و از دیگران عشق بگیری. این چیزها هنوز اینجا امکان‌پذیره.»

«این فقط یه خواب‌وخیاله. ارزشش رو نداره.»

«خب من دیگه نمی‌خوام تو بیای این محله. دیگه نباید بیای برانکاچیو.»

«تو هم باید همراهم بیای.»

«انگار متوجه نمی‌شی؛ نه؟ اینجا محله‌مه. خانواده‌م اینجا زندگی می‌کنن. فرار کردن و یه جای دیگه زندگی کردن خوشحال و خوشبختم نمی‌کنه. تو اصلاً متوجه نیستی. واقعاً درک نمی‌کنی. نه؟»

«خب پس ببخش که متوجه نمی‌شم. مرگ از بیخ گوشم رد شده و واقعاً این وضعیت رو درک نمی‌کنم.»

«دقیقاً. پس دیگه نیا اینجا. دیگه نباید همدیگه رو ببینیم. درستش همینه. دیگه تموم شد.»

بعد بطری آب را روی میز بغل تخت می‌گذارد و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون می‌رود.

«صبر کن! صبر کن لوسیا!»

در اتاق بسته می‌ماند و درد تلخ ترک شدن هم به دردهای دیگرم اضافه می‌شود. سعی می‌کنم از جا بلند شوم و به دنبالش بروم اما همان موقع پدر و مادرم وارد اتاق می‌شوند.

پدرم می‌پرسد: «چی شده؟»

مادرم با گریه می‌گوید: «خوبی فدریکو؟»

چشم‌هایم را می‌بندم و سرم را روی بالش می‌گذارم و تسلیم بازپرسی والدینم که هم‌زمان احساسی و منطقی است، می‌شوم. پدرم بخش منطقی را به عهده می‌گیرد و مادرم هم بخش احساسی را. هم را کامل می‌کنند. پدرم مستقیم نمی‌گوید اما نتیجه‌گیری‌اش این است که اتفاقی که به سرم آمده حقم بوده اما به داشتن پسر پردل و جرئت‌ش افتخار می‌کند.

نتیجه‌گیری مادرم هم موضوع جدیدی نیست: این نمایش قهرمان‌بازی تمام شده و دیگر نباید به آن محله پا بگذارم. با دن پینو هم صحبت خواهد کرد و هزاران کار دیگر انجام خواهد داد که به یاد ندارم چون وسط حرفش خوابم می‌برد.

نمی‌دانم چقدر خوابیده‌ام اما برادرم پایم را قلقلک می‌دهد و بیدارم می‌کند. قلقلک دادن من همیشه جزء شکنجه‌های موردعلاقه‌اش بوده. تکنیک برترش هم نشستن روی زانوهایم است تا نتوانم تکان بخورم. بعد دست‌هایم را با یک دست روی سرم می‌گیرد و با دست دیگر زیر بغلم را قلقلک می‌دهد.

من هم آن قدر می‌خندم که به مرز خفگی می‌رسم و به او می‌گویم هر کاری بخواهد، انجام می‌دهم: از چیدن و تمیز کردن میز غذا به مدت یک ماه گرفته تا چیدن ظرف‌ها در ماشین ظرفشویی و درآوردنشان، تا اتو زدن لباس‌خوابش و امثال این کارها. وقتی هم که نهایتاً از چنگش آزاد می‌شوم، مثل نهنگی به ساحل‌نشسته حسابی خسته شده‌ام.

به من خیره می‌شود و خنده‌اش می‌گیرد.

«خیلی قیافه‌ت قشنگ شده. دیگه واقعاً می‌تونی خودت رو یه شاعر 'بیت' (۴۸) جا بزنی.»

لبخند می‌زنم و از چشم تا نوک انگشت پایم تیر می‌کشد.

«بس کن دیگه. خنده‌دار نیست.»

«اگه بس نکنم چی؟ مثلاً چی کار می‌کنی؟»

«امیدوارم اسهال بشی.»

«اگه زن بودی باهات ازدواج می‌کردم آقای شاعر. رسماً تبدیل شده‌ای به قهرمانم. حسابی لت‌وپار شده‌ای. من عمراً چنین جرئتی داشته باشم.»
لبخند می‌زنم؛ اما با احتیاط.

«اگه چیزی خواستی بهم بگو. تا وقتی که سرپا نشده‌ای روی من حساب کن، کرواک (۴۹) کوچولوی من.»

«لطفاً برو به توتو گیتار زدن یاد بده.»

تنهایی روزهای بعدی چنان زمخت است که می‌توان با چاقو نصفش کرد. من یک گوشه‌نشین هستم و تنها کاری که باید انجام دهم دنبال کردن تحول رنگ چشمم از سیاهی به کبودی و سپس به نوعی قرمز - ارغوانی با سایه‌های بنفش - است. کتاب می‌خوانم و تمام برنامه‌های تلویزیونی را از ابرماشین گرفته تا روزگار خوب تماشا می‌کنم. دن پینو به دیدنم آمد و به دیدن جوزپه در زندان مالاسپینا هم رفت. از پدر و مادرم عذرخواهی کرد و گفت تقصیر او بوده که آن اتفاق افتاده. حرف آن‌ها را تأیید کرد که باید از برانکاچیو دور بمانم چون خیلی خطرناک شده. «جوزپه چگونه؟»

«بهتر از این نمی‌شه. بهت سلام رسوند.»

«من که زیاد باهاش حرف نزد.»

«یادش موندی. اون بچه قلب رئوفی داره. واسه همینه که نمی‌تونم بی‌خیالش بشم. یاد گرفتم که تفاوت بین مردم بدرفتار و بدطینت رو تشخیص بدهم.»

به چشمم اشاره می‌کنم و می‌گویم: «فکر کنم من هم یاد گرفتم.»

دن پینو لبخند می‌زند.

«می‌خوام چند روز دیگه ببرمشون ساحل ماندلو.»

«کی‌ها رو؟»

«بچه‌ها رو. تو هم اگه دلت می‌خواد بیا. این‌جوری می‌تونی ازشون خداحافظی کنی.»

«پدر و مادرم چی می‌گن؟»

«برانکاچیو که نمی‌ری. می‌ری ماندلو.»

بعد هم چشمکی می‌زند و می‌خندد.

...

اولین هفتهٔ اوت، نور خورشید بی هیچ مزاحمتی در رؤیاهای سراب‌گون یکه‌تازی می‌کند. آفتاب ژوئیه زانوهای آدم را سست می‌کند اما گرمای اوت افکار آدم را می‌سوزاند.

چندتا ساعت شنی لازم است تا بتوان ساحلی را خالی کرد؟ چقدر طول می‌کشد تا جوانه‌ای تبدیل به یک سیب کامل شود؟ میانگینی وجود دارد یا هرکدام منحصر به فردند؟ نور صبحگاهی وقتی دریا را روشن می‌کند، با چه سرعتی گذر می‌کند؟ آیا فاصله‌ای دقیق یا قراردادی وجود دارد که میان دو نفر که به هم خیره‌اند جرقه‌ای به پا کند؟ آیا رنگ سیاه موهای لوسیا به‌خاطر فقدان نور است یا برعکس به‌خاطر جذب کامل نور؟ یک راز چقدر وزن دارد؟ نسبت میان خوشحالی و پهنای یک لبخند چقدر است؟ حجم یک قلب را چگونه می‌توان سنجید؟

ذهن من را با سؤال‌های به‌دردنخوری تیرباران می‌کند که هرچند مدام بهشان فکر می‌کنم، در سفیدی مطلق تنهایی‌ام بی‌جواب می‌مانند. حس شخصیت گرگور کتاب کافکا را دارم که یک روز از خواب بیدار شد و دید به سوسکی تبدیل شده و تمام ترس‌هایش به حقیقت پیوسته.

کتاب کافکا را برمی‌دارم و پنج لغتی را که با مداد در صفحهٔ ۳۴ یادداشت شده می‌یابم: امواج، تاریکی، نوازش، رؤیا، بذر.

آن‌ها پنج لغت منتخب لوسیا هستند. اگر کتک نخورده بودم هرگز پیدایشان نمی‌کردم. آن پنج لغت عناصر اصلی فرمول هستند. فقط باید یاد بگیرم چگونه آن‌ها را کنار هم قرار دهم تا بتوانم به او بگویم: «عشق من، تو چقدر زیبایی!»

«لوسیا، من دارم می‌رم.»

«چی می‌گی سرینا؟ کجا داری می‌ری؟»

«یه جایی دور از اینجا.»

«چه خبره؟ اول بدون اینکه چیزی بگی غیبت می‌زنه و حالا هم برای همیشه داری اینجا رو ترک می‌کنی؟ چی شده؟»
«حامله‌ام.»

لوسیا می‌خواهد از خوشحالی او را در آغوش بگیرد اما مکث می‌کند. حالت چهره سرینا پیامی بلند و واضح دارد: یک جای کار ایراد دارد. حتی لبخندی که به سرعت بر لب‌های لوسیا نشسته بود، گویی که به‌خاطر عکس‌العمل بی‌ملاحظه‌اش احساس گناه کند، به همان سرعت هم محو شد.
«کسی خبر نداره.»

سرینا می‌زند زیر گریه. لوسیا دوستش را در آغوش می‌گیرد و بی‌اختیار گریه می‌کند.
نوچو؛ خشونت؛ پدر؛ بچه؛ فرار؛ رها کردن همه‌چیز؛ رفتن به سوی شمال. این‌ها عبارات پراکنده‌ای هستند که گویی از لحظات هوشیاری کابوسی بی‌پایان به جا مانده‌اند.

«به دن پینو گفته‌ای؟»

«چه فایده‌ای داره؟ زندگی‌م تموم شد رفت.»

طاقت لوسیا طاق شده است. جهنم همه‌چیز را گرفته؛ حتی رجم دوستش را. دوستی که هزاران مرتبه با او پشت بقیه از هر دری حرف زده. رفیق گرمابه و گلستانش در آرایش کردن و خریدن لباس‌های بدون پُرو. خواهر بزرگ‌تری که قرار بود به دانشگاه برود. حالا تنها چیزی که از او باقی می‌ماند بدنی است که از درد خشک خواهد شد و رحمی که به‌ناچار بارور است.

ماشین ون به سختی جلو می‌رود اما جای هیچ شکایتی نیست چون همگی به‌زور در آن چپیده‌اند. بچه‌ها شاد و خوشحال کنار هم نشسته‌اند چون دن پینو به ساحل می‌بردشان. لوسیا هم کمکش می‌کند. همگی روی صندلی‌تاشو هستند چون ون صندلی ندارد و دن پینو این راه‌حل را پیدا کرده. خنده بچه‌ها تمامی ندارد و حال لوسیا به‌خاطر حرکت‌های ماشین بد شده است.

فرانچسکو دوباره می‌گوید: «من تابه‌حال نرفته‌ام ماندلو.»

«هیچ‌وقت؟»

«هیچ‌وقت. چه شکلیه؟»

«یه ساحل قشنگه با دریایی که آبش زلاله. ماسه‌های سفید و تمیز داره؛ مثل آرد. یه سری اتاقک‌های چوبی داره که بتونی لباس‌هات رو عوض کنی و مایو بپوشی؛ یه عالمه هم دکه‌های اغذیه‌فروشی که اگه گرم‌ت شد بتونی بستنی بخری.»

«ما هم بستنی می‌خوریم؟»

«معلومه که می‌خوریم.»

دخترک عروسک‌به‌دست می‌پرسد: «کی می‌رسیم اونجا؟» دخترک سؤال‌هایش را همان‌طور که با انگشت بر شانه دن پینو ضربه می‌زند، به شکلی آهنگین می‌پرسد.

«یه‌کم دیگه مونده.»

«وای! ماندلو خیلی دوره!»

«در عوض وقتی برسیم خیلی بهت خوش می‌گذره.»

«نظر عروسک چیه؟ مایو برای شنا داره؟»

«نه شنا کردن بلد نیست. فقط قراره زیر آفتاب دراز بکشه.»

«خودت چی؟»

«من هم شنا کردن بلد نیستم.»

دن پینو جواب می‌دهد: «باید یاد بگیری.»

فرانچسکو به دختر اطمینان می‌دهد: «کاری نداره. فقط باید شناور بشی.»

«بابام داشت یادم می‌داد ولی دیگه اینجا نیست.»

«کجاست؟»

«رفته.»

«بابای من هم اینجا نیست، ولی مامانم بهم شنا یادگیری داد.»

«مامان من وقت نداره.»

فرانچسکو رو به دن پینو می‌کند و می‌گوید: «خب دن پینو آموزش می‌ده! درسته؟» و روی واژه «آموزش» تأکید می‌کند.

دن پینو برای لحظه‌ای قیافه‌ای جدی به خود می‌گیرد.

بعد می‌گوید: «حتماً.»

دختر عروسکش را به خود نزدیک می‌کند تا بتواند ضربه‌ی عاشقانه‌ی آرامی به گونه‌اش بزند.

آفتاب پوست دن پینو را می‌سوزاند و بر لباس تیره‌اش بی‌رحمانه می‌تابد. کلاهی نقاب‌دار به سر دارد اما برای در امان ماندن از آفتاب سوزان کافی نیست.

بچه‌ها مدام مانند موج از هر سمت ظاهر می‌شوند. این طرف و آن طرف می‌دوند و تحت نظارت و مراقبت من و لوسیا داخل آب شیرجه می‌زنند. به نظر

می‌آید انرژی در بدن‌هایشان فوران کرده. نمی‌دانستم لوسیا هم می‌آید و وقتی چشمم به او افتاد، نزدیک بود مخفی شوم. با حرکت سر سلام می‌کند اما

حرفی نمی‌زند.

دست خودم نیست اما تا حدی از کارهای این بچه‌ها خجالت می‌کشم. مثل بربرهایی رفتار می‌کنند که تابه‌حال جواهرات و بدلیجات

ندیده‌اند. می‌ترسم با یک آشنا روبه‌رو شوم و آبرویم برود. اما بعد توانایی ذاتی لوسیا در رسیدگی به خواسته‌هایشان را می‌بینم و سعی می‌کنم از او، هرچند ناشیانه، تبعیت کنم. دلم می‌خواهد مثل او نسبت به دیگران و قضاوت‌هایشان بی‌تفاوت باشم. دلم می‌خواهد با فراغ بال کار درست را انجام بدهم؛ حتی اگر تنها کسی باشم که این کار را انجام می‌دهد. بعد حرف دن پینو را به‌خاطر می‌آورم: شاید آن‌ها کمی بدرفتار باشند، اما بدطینت نیستند. ما هم آمده‌ایم اینجا تا کمکشان کنیم با زیبایی‌ها روبه‌رو شوند و نتیجتاً با شادی و خوشحالی‌ای که از وجودشان فوران می‌کند، بتوانند پوستهٔ سخت قلب‌هایشان را کنار بزنند. اما لوسیا سرد و خاموش است و چشم‌هایش مثل همیشه برق نمی‌زند.

دختر عروسک‌به‌دست لب آب نشسته و فقط پاهایش را خیس می‌کند. دن پینو هم پاچه‌هایش را تا زانو بالا زده و کنارش نشسته است.

«شنا کردن یادم می‌دی دونو پینو؟»

«مطمئنی می‌خوای شنا کنی؟ دیگه نمی‌ترسی؟»

«اگه تو هم توی آب باشی نمی‌ترسم. می‌خوام تا پشتش شنا کنم و برم.»

«پشت کجا؟»

«اونجا. اونجایی که خط هست.»

«کدوم خط؟»

«خطی که دریا می‌رسه به آسمون.»

«چرا می‌خوای بری اونجا؟»

«چون خیلی چیزها پشت اون خط هست. حتی بابام هم اونجاست. فکر کنم تمام قطارها هم می‌رن اونجا.»

«کی بهت این رو گفته؟»

«عروسک.»

«از کجا می‌دونه؟»

«خودش اونجا بوده.»

«کی؟»

«خیلی وقت پیش. اون یه عروسک جهانگرده. تمام چیزهای قشنگ دنیا رو، قبل از اینکه بابام برام بیاردش، دیده. حالا می‌خواد اون چیزهایی رو که دیده،

من هم ببینم. همیشه بهم می‌گه که چشم‌هام رو مثل خودش باز نگه دارم؛ ولی من نمی‌تونم تا اونجا شنا کنم.»

«من هم نمی‌تونم تا اونجا شنا کنم.»

«تو هم نمی‌تونی؟»

«خب، در عوض می‌تونیم اینجا پیش هم بشینیم.»

«نه. من می‌خوام برم تا جایی که دیگه پای آدم به کف آب نمی‌رسه. درست مثل اون موقع‌ها که با بابام می‌رفتم. این کار رو که می‌تونی انجام بدی دونو

پینو؛ مگه نه؟»

دن پینو با تردید جواب می‌دهد: «آره. می‌تونم.»

بدون آنکه حرف دیگری بزنند دخترک بلند می‌شود و دست دن پینو را می‌گیرد. دوتایی به سمت آب می‌روند و مشخص نیست که کدامشان دیگری را

هدایت می‌کند.

لوسیا و پسر جوان مبهوت صحنه داخل آب رفتن دن پینو، با آن پاچه‌های بالازده و زیرپیراهنی‌ای که به تن دارد، شده‌اند.

دخترک با یک دست دن پینو را چسبیده و با دست دیگر عروسکش را محکم‌تر از قبل گرفته؛ با هم آهسته به پیش می‌روند.

«خیلی سرده!»

«الکی نگو. گرمه.»

«راست می‌گی دونو پینو. الکی گفتم سرده چون ترسیده‌ام.»

«نگران نباش. نزدیک ساحلیم.»

«نه. می‌خوام یاد بگیرم توی جایی که دیگه پای آدم به کف آب نمی‌رسه شناور بشم.»
«مطمئنی؟»

«آره. بیا بریم جلوتر.»

جلوتر می‌روند تا جایی که دیگه دختر مجبور است دودستی دن پینو را بچسبد چون دیگه پایش به کف آب نمی‌رسد. اما نمی‌داند با عروسکش چه کار کند. بنابراین دن پینو عروسک را از او می‌گیرد و زیر بغل می‌زند و هم‌زمان با دست‌هایش به دختر کمک می‌کند تا روی آب شناور شود. خودش هم از اینکه زیر پایش خالی شود می‌ترسد اما خوشبختانه تا آن عمق، چند متر فاصله دارند.
«بابام بهم می‌گفت پاهام رو مثل دوچرخه تگون بدم.»
«درسته.»

«نگاه کن. بلدم چه جوری انجامش بدم!»

«آفرین. ولی یه کم آروم‌تر.»

«این جوری بهتره؟»

«آره. عالیه. حالا باید یه کار دیگه هم انجام بدی. باید دست‌هات رو جوری تگون بدی که انگاری داری توی آب دایره می‌کشی.»
«وقتی مجبورم تو رو بگیرم که غرق نشم، چطوری باید این کار رو بکنم؟»
«فقط از یه دستت استفاده کن.»

«مطمئنی؟»

«امتحان کن.»

«واقعاً؟ مطمئنی؟»

«آره.»

دختر برای لحظه‌ای یک دستش را رها می‌کند اما بلافاصله دوباره دن پینو را می‌چسبد.

«نترس.»

دختر دوباره شجاعتش را جمع می‌کند و یک دستش را دایره‌وار در آب تکان می‌دهد.

«یه کم آهسته‌تر. حالا پاهات رو همراهش تگون بده.»

«وای! نگاه کن شناور شده‌ام! فقط هم با یه دست!»

«حالا باید دو دستی امتحان کنیم؛ بدون اینکه من رو بگیري.»

«چطوری انجامش بدم؟»

«مثل همین کاری که الان انجام دادی.»

«دیگه باید چی کار کنم؟ باید یه دایره دیگه بکشم؟»

«آره. فقط یه دایره بزرگ‌تر.»

دختر کاری که دن پینو گفت را امتحان می‌کند اما به سرعت در آب پایین می‌رود و وقتی پایش به ماسه‌های کف آب می‌خورد، همچون فتری از جا می‌جهد و به سطح آب می‌آید. در حالی که چشمانش را بسته و آب دریا را از دهانش به بیرون می‌فرستد، دوباره دودستی دن پینو را می‌چسبد. بعد هم صورتش را در شکم دن پینو پنهان می‌کند.

«نزدیک بود غرق بشم! خدا رو شکر اینجا بودی، دونو پینو!»

«من رهات نمی‌کنم، نگران نباش. دوباره امتحان کنیم؟»

«باید قبلش یه کم استراحت کنم.»

«باشه.»

دختر دن پینو را محکم گرفته و به لبخندش نگاه می‌کند.

«تو خیلی دختر خوبی هستی.»

«تو هم مثل بابام خوبی.»

...

بچه‌ها موقع خداحافظی چنان اسمم را آهنگین صدا می‌زنند که می‌توان صدایشان را در کل ساحل شنید. حالا این من هستم که مسبب آن‌همه جاروجنجالم و از خجالت قرمز شده‌ام. مگر زندگی چیزی غیر از بازی بچه‌های آسوده‌خاطر و بی‌خیال است؟

توتو می‌پرسد: «کی برمی‌گردد؟ چندان‌ت یاد گرفته‌ام که دلم می‌خواد زودتر برات اجراشون کنم. برادرت حتی از تو هم معلم بهتریه!»
«مگه برادرم رو دیده‌ای؟»

«گفت که تو یه کم سرت شلوغه و فعلاً جای تو بهم آموزش می‌ده.»

پس بالاخره کاری را که ازش خواسته بودم انجام داد! حتی بدون اینکه چیزی به من بگوید! کار خیلی بزرگی است.

چشمان توتو از خوشحالی می‌درخشند. گمانم چشم‌های خودم هم به همان اندازه برق می‌زنند.

«من دارم یه مدت همراه خانواده‌ام از اینجا می‌رم. ولی وقتی برگشتم، می‌آم به دیدنت. باشه؟ به تمرین‌هات ادامه بده!»

«هر روز تمرین می‌کنم. ولی مامانم تحمل سروصداش رو نداره. دیروز نزدیک بود گیتار رو از پنجره پرت کنه بیرون.»

«ای وای. نه!»

«باورت شد نه؟ سربه‌سرت گذاشتم. همچین اتفاقی نیفتاد. مانفردی بهم گفت اگه همین‌جوری پیشرفت کنم، گیتار رو می‌ده به خودم.»

موهایش را که هنوز خیس است، به هم می‌ریزم.

وقتی برای خداحافظی به سمت لوسیا می‌روم، با علامت دست اشاره می‌کند جلوتر نروم. اما لبخند رضایتمندانه‌ای می‌زند.

دیگر نمی‌توانم چیزی از چشمانش بخوانم.

نمی‌توانیم به این شکل همدیگر را ترک کنیم. فردا و قبل از آنکه والدینم برای همیشه به تبعیدی ابدی محکوم کنند، باید به برانکاچو برگردم.

«چرا چیزی بهم نگفتی؟»

«می‌خواستم یه سر برم بیرون بادی به سرم بخوره و بعد مسیرم اتفاقی افتاد اونجا. می‌خواستم به دن پینو یه سلامی کنم و مطمئن شم گیتارم هنوز سالمه.»

«ولی وقتی برگشتی هم چیزی در موردش نگفتی.»

«نمی‌خواستم پررو بشی. تا حالا شده من کاری بکنم که تو ازم خواسته باشی؟ در ضمن اون بچه خیلی بامزه‌ست. تو هم که توی خونه گیر افتاده بودی؛ خب باید چی‌کار می‌کردم؟ می‌ذاشتم بدون معلم گیتار بمونه؟»

موتور مانفردی در خیابان‌های گرم و آفتابی پیش می‌رود. وقتی موضوع را با او درمیان گذاشتم و گفتم می‌خواهم به برانکاچیو بروم اما می‌ترسم، گفت همراه می‌آید. حداقل دو نفری کتک می‌خوریم. وقتی برادرم در کنارم باشد، قدرت رویارویی با هر چیزی را دارم.

...

موتور را یک کیلومتر دورتر پارک می‌کنیم. برای گیتار آمده‌ایم اما نمی‌خواهیم موتور را از دست بدهیم.

ریل قطار معرف دنیایی متفاوت از شهر خودمان است.

تمرین بچه‌ها با لوسیا دارد تمام می‌شود. یک گوشه منتظر می‌مانیم.

توتو به سمت می‌دود و می‌گوید: «شارلمانی باز می‌گردد!»

بقیه می‌زنند زیر خنده.

مانفردی ازش می‌پرسد: «نت جدیدی یاد گرفته‌ای؟ بزن ببینم.»

پسرک لبخندی می‌زند و می‌دود تا گیتار را بیاورد.

لوسیا ازم می‌پرسد: «اینجا چی‌کار می‌کنی؟»

«اگه اشتباه نکنم، یکی از کتاب‌هام پیشته. اومدم قبل از اینکه مامان و بابام تبعیدم کنن، ازت بگیرمش.»
«باشه، ولی ازت می‌خوام دیگه برنگردی اینجا. الان می‌رم می‌آرمش.»
«باهات می‌آم.»

«اگه بیای که اون‌ها تو رو همراه من می‌بینن. نکنه احمقی چیزی هستی؟»
«چه اهمیتی داره؟ به هر حال آخرین باریه که می‌آم اینجا. خودت این رو گفتی. مگه نه؟»
برادرم پیش توتو و بقیه بچه‌ها می‌ماند و با آهنگ‌هایش سرگرمشان می‌کند.
ما پیاده به سمت خانه لوسیا می‌رویم.

«تو مدام بهم می‌گی که نمی‌تونم پیام اینجا ولی خودت هم نمی‌خوای از محلهت بری بیرون. تنها راه‌حلش اینه که یا همراه برادرم پیام یا یه کت ضدگلوله بپوشم.»

«این چیزا شوخی نیست. به نظر می‌آد که نمی‌خوای شرایط رو درک کنی. دفعه پیش فقط با چندتا زخم از اینجا رفتی. دفعه بعد شاید این‌قدر شانس نیاری.»

از چشم‌هایش می‌خوانم دلش می‌خواهد موضوع دیگری را هم مطرح کند، اما چیزی مانعش می‌شود. با یک دست موهایش را به پشت شانه‌اش می‌ریزد؛ این صحنه من را به یاد موجی بر دریای سیاه شب می‌اندازد.

تا موقع رسیدن به خانه‌شان حرف دیگری نمی‌زنیم. لوسیا کتاب را می‌آورد و پس می‌دهد.
«پیش‌ت باشه. بهانه‌ای بود برای اینکه ببینمت.»

«خیلی کله‌شقی. فقط باید می‌اومدی برانکاچیو تا دوباره با سر و کله شکسته برگردی.»

«در ضمن اومده‌ام برانکاچیو که قلبم هم بشکنه. تو بشکنی‌ش. اگه زنده بمونم، می‌تونم با سر و قلب شکسته دووم بیارم.»
«اگه زیاد این دور و برها بپلکی، زنده نمی‌مونی.»

«حالا موضوع رو گندهش نکن.»

«می‌دونی ریتا آت‌ریا کیه؟»

«نه. نمی‌شناسم.»

«خب حتی تو هم نمی‌دونی کیه. درسته که ما می‌ریم مدرسه ولی عملاً چیزی یادمون نمی‌دن. ذهنمون رو با ایده‌های مختلف پر می‌کنن ولی یادشون

می‌ره زندگی رو یادمون بدن.»

«خب حالا کی هست؟ دوستته؟»

«حس می‌کنم می‌تونست دوستم باشه. یکی از اعضای خانوادهٔ مافیای پارتانا بود. وقتی پدرش رو کشتن فقط یازده سالش بود. چند سال بعد هم برادرش رو که وارد دنیای مافیا شده بود، کشتن. ریتا و برادرش به هم خیلی نزدیک بودن و برادرش از تمام معاملاتی که ازشون خبر داشت، به ریتا گفته بود. وقتی برادرش کشته شد، ریتا تصمیم گرفت این اطلاعات رو پیش خودش نگه نداره. طرفدار پروپاقرص بورس‌لینو هم بود و می‌خواست اون رو ملاقات کنه و تمام اطلاعاتی رو که داشت در اختیارش بذاره. حالا می‌دونی مادر و خانواده‌ش چی‌کار کردن؟ طردش کردن مجبور شد از پالرمو بره. بعد هم بورس‌لینو کشته شد و یک هفته بعدش هم ریتا خودش رو از پنجرهٔ طبقهٔ هفتم یک ساختمان پایین انداخت. چند هفته‌ای می‌شد که تنهایی توی رم بود. بورس‌لینو سعی کرده بود که ارتباط ریتا رو با مادرش برقرار کنه تا با هم آشتی کنن اما فایده‌ای نداشت. ریتا نوزده سالش بود. متوجه منظورم می‌شی؟ هیچ‌کدوم از فامیلش حتی به مراسم ختمش هم نیومدن. حتی مادرش که اون رو از خونه بیرون انداخته بود. یه هفته بعد مادرش رفت سر قبرش و با یه چکش عکس ریتا رو خرد کرد.»

«این داستان رو نشنیده بودم.»

«منظورم همین بود. سکوت بد چیزیه. تا وقتی که مردم عادی سکوت کنن چیزی توی این شهر برای افرادی که تصمیم دارن حرفی بزنن، تغییر نمی‌کنه. قهرمانان ما اون‌قدر از ما سرتر هستن که نمی‌شه ازشون الگوبرداری کرد. فالكونه؛ بورس‌لینو. اون‌قدر سطحشون بالاست که نمی‌شه به گرد پاشون رسید. ولی ما باید همون کاری رو بکنیم که دن پینو می‌کنه: باید به مردم قوت قلب بدیم که برای شأن

انسانی‌شون از جا بلند شن و بجنگن. ریتا دووم نیاورد چون که ره‌اش کردن؛ حتی موقع مرگش. دلم می‌خواد یه‌روز نمایشنامه‌ای در موردش بنویسم چون همه فراموشش کرده‌ان. تو می‌گی من باید برم؛ که باید برم یه شهر دیگه و برم دانشکده؛ که فرار کنم. اما چه فایده‌ای داره اگه اینجا به دنیا اومده باشی ولی با دیگران تفاوت داشته باشی؟»

اندکی مکث می‌کنم تا حرف‌هایش را در ذهنم حلاجی کنم.

«برای همینه که نمی‌تونم اینجا تنهات بذارم.»

«نه فدریکو. تو باید تا حد امکان فاصله‌ت رو با اینجا حفظ کنی؛ چون دوستت دارم. ببین چه بلایی سر سرینا اومد.»

«سرینا کیه؟»

«مهم نیست. بی‌خیال.»

«امواج، تاریکی، نوازش، رؤیا، بذر. این پنج کلمه رو محفوظ نگه می‌دارم.»

چشمان لوسیا برق می‌زند و بعد رویش را برمی‌گرداند.

«یکی از دبیرهامون داستان شاعر روسی رو برامون تعریف کرد که به‌خاطر مخالفتش با رژیم استالین، به اردوگاه کار اجباری در سیبری تبعید شد. کل وسایل همراهش یک دست لباسی بود که به تن داشت و یک نسخه از کتاب کمدی الهی که خودش خوندنش رو یاد گرفته بود. همسرش، با وجود اینکه شوهر شاعرش محکوم به مرگ شده بود و ممکن بود دیگه همدیگه رو نبینن، هرگز ازش قطع امید نکرد. می‌دونی چی‌کار کرد؟ تمام اشعار شوهرش رو از بر کرد تا به این شکل زنده نگهش داره. حتی بعد از اینکه رد شوهرش رو گم کرد و مرد توی یه گور دسته‌جمعی زیر تلی از خاک و برف به خاک سپرده شد. حتی بعد از اون که تمام کتاب‌های مرد در آتش سوزونده شد.»

لوسیا دوباره نگاهم می‌کند و چشم‌هایش غوغایی را که در وجودش برپاست، فاش می‌کنند. از لبخند محوی که بر لبش نشسته و به‌سرعت به‌خاطر ترس و تلخی روزگار محو می‌شود، مطمئن می‌شوم با خودش در کلنجار است.

او را در اوج قدرت و شکندگی‌اش می‌بینم. هرگز این لحظه را فراموش نمی‌کنم؛ یکی از آن لحظه‌هایی است که در زندگی هر آدمی

حداقل یک بار اتفاق می‌افتد: در مسیر زندگی با چیزهایی مواجه می‌شوید که تاکنون مشابهش را ندیده‌اید. موجی از شادی، همچون قویی سفید میان آشغال‌های دریاچه‌ای متروک، به قلب خستگی و رنجی که در زندگی رسوخ کرده، حمله‌ور می‌شود. «من ولت نمی‌کنم. می‌ذارم اینجا بمونی ولی خودم هم پیش‌ت می‌مونم.»

ریکاردو چاقویی در جیبش پنهان کرده و از دور صحنه را تماشا می‌کند. چرخ را پنچر کرده. ماشین چند متر جلوتر می‌رود و بعد دن پینو مجبور می‌شود توقف کند. مابقی راه را پیاده تا خانه می‌رود. در طول راه با اولین کسی که مواجه می‌شود خود ریکاردو است که با لبخندی عریض سلام می‌کند. دن پینو هم در جوابش لبخندی می‌زند و خستگی‌اش را نشان نمی‌دهد. روز بسیار گرمی است. پشتش خیس عرق شده و زبان خشکش به سقف دهانش چسبیده.

وقتی کلید می‌اندازد تا در را باز کند، حس گم‌شده‌ای در دریا را دارد که به ساحل رسیده و حالا، در امان است. در را باز می‌کند و قبل از آنکه بتواند دوباره آن را ببندد، دو مرد نقاب‌دار به‌زور داخل خانه می‌شوند و روی زمین می‌اندازنش. یکی از آن‌ها مشتی بر دهانش می‌کوبد و دیگری چاقویی را نزدیک چشمش نگه می‌دارد. دن پینو از ترس به خود می‌لرزد و جرئت ندارد حرکت کند.

«می‌بینی این غوغایی که به پا کرده‌ای چه عاقبتی داره؟ اون مهمونی‌هایی که راه می‌اندازی و مصاحبه‌ها و موعظه‌ها! اگه هنوزم متوجه نشده‌ای، دوباره می‌آیم سراغت و برات بهتر توضیح می‌دیم!»

دن پینو چیزی نمی‌گوید. قبل از رفتن مشت دیگری حواله‌اش می‌کنند و روی زمین به حال خود رهایش می‌کنند. حس می‌کند کرمی خاکی است. قلبش با تپشی سرسام‌آور میان شقیقه‌هایش می‌تپد و بیهوده گوش‌هایش را گرفته تا صدایش را نشنود. سرتاپای تنش را رعشه‌ای ازلی فرا گرفته.

قبل از این، هیچ تصویری از حس تنهایی نداشت. دمر روی زمین افتاده و خون که از لب‌های پاره‌اش می‌ریزد، آرزو می‌کند این حال‌واوضاع زودتر تمام شود. اما نمی‌شود. از آن لحظه به بعد دیگر نمی‌تواند مثل قبل لبخند بزند. درد به‌راحتی از بین نمی‌رود.

ریکاردو پول‌ها را می‌شمارد. تا حالا این‌همه پول یک‌جا ندیده. تنها کاری که لازم بود انجام دهد پاره کردن لاستیک ماشین و علامت دادن به آن‌ها وقتی بود که دن پینو به خانه می‌رسد.

نور تلویزیون‌های خانه‌های دیگر حکایت از آرامش دارد اما در خانه دن پینو تاریکی حکم‌فرماست. زخم‌های شب نباید عجولانه روشن

شوند. ترس اجازه نمی‌دهد. همان‌جا در تاریکی دراز کشیده و منتظر اندکی مصاحبت است. کم‌کم صداهای شب رو به سکوت می‌روند تا جایی که دیگر هیچ صدایی نیست. چند ساعت بعد با رخوتی که به جانش افتاده مبارزه می‌کند و آهسته از جا بلند می‌شود. به سمت پنجره می‌چرخد و تاریکی شب پالرمو را تماشا می‌کند.

بار الها، چرا به حال خود رهایم کرده‌ای؟ ای پدرم، خیلی خسته‌ام. نمی‌توانم تو را ببینم. خیلی ترسیده‌ام. دلم می‌خواهد زنده بمانم و زندگی کنم. نمی‌خواهم بمیرم. نمی‌خواهم مثل یک مرغ دریایی که همیشه در اوج آسمان و برفراز دریا پرواز کرده و ناگهان در آخرین شیرجه‌اش خسته در آب می‌افتد، اینجا را ترک کنم.

می‌دانم که بالاخره روزی باید بمیرم اما هنوز آماده نیستم.

چرا به حال خود رهایم کرده‌ای؟

چرا از میان بی‌نهایت راه، این یکی را برگزیده‌ای؟

می‌دانم که دنیا نمی‌تواند بهتر از آن چیزی باشد که ما امکانش را فراهم می‌کنیم. اما من برای این کار خیلی حقیرم.

از من توقع خیلی زیادی داری.

می‌تواند صدای چیزی که نامش را «پی‌زندگی» (۵۰) گذاشته، از اعماق وجودش بشنود. یاد آیه ۳: ۱۴ بخش مهاجرت انجیل می‌افتد که خداوند متعال در قالب آتشی دست‌نیافتنی و خاموش‌نشدنی بر موسی حلول کرد و خود را به برگزیده‌اش، که مردی پابره‌نه و بی‌دفاع بود، معرفی کرد. هستم آنکه هستم.

خداوند یکتا هویت خود را فقط برای مردی عریان و بی‌آلایش هویدا می‌کند که از هرگونه عطوفتی بی‌بهره است و به ذره‌ای از وجود متزلزلش تقلیل یافته.

پدرم.

دن پینو این ذکر را با نفس‌هایش تکرار می‌کند.

حالا می‌ایستد و به پنجره نزدیک‌تر می‌شود. شیشه پنجره از نسیم شبانه‌ای که از سمت دریا وزیده، به رنگ سفید در آمده. همه‌جا در سکوت فرو رفته. هیچ‌کس اندازه او بیدار نیست. سیلی از اشک از چشمان و روحش جاری می‌شود. کلمات ته کشیده‌اند. دیگر چیزی در چننه ندارد. تنها دارایی‌اش اشک‌هایی است که برای خود و دیگران می‌ریزد.

روزهای بعد را با حواس‌پرتی و بی‌علاقگی می‌گذرانند. اتفاقات مرسوم تابستان مایه دلگرمی و قوت‌قلب هستند: دوستان، دریا، صحبت با پدر و مادر، پارو زدن در قایق تفریحی با مانفردی، آبدجوی خنک و بستنی. روزهایی فارغ از فایده و مخصوص الهه‌های محلی: زیبایی و وانهادگی.

امشب، شب ستاره‌ها و شب و دریاست؛ مثل شب ستارگان دنباله‌دار (۵۱) سال ۱۹۹۳. یکی از آن شب‌هایی که باید نورانی باشد چون جهان پر است از کهکشان‌هایی که دوران قبل از «یکی بود، یکی نبود» را هم دیده‌اند. اما تمام چیزی که می‌بینیم فقط تاریکی است؛ چون نور آن‌قدر سریع نیست که به چشمان ضعیف ما برسد. اما در حقیقت، در واقعیت، همه‌چیز در دل شب روشن است.

هیچ بادی در کار نیست تا مسیر ستارگانی را که از گنبد آسمان سقوط می‌کنند، منحرف کند. این‌ها ستارگانی هستند مملو از خاطراتی معمولی که دوباره همچون فسیل‌های کشف‌شده باز خواهند گشت.

پسر جوان یاد دبیر علومش می‌افتد. خانم دبیر عاشق این بود که نیمی از درس شیمی را می‌توان فقط از طریق نگاه کردن به آسمان و ستارگان آموخت؛ منظومه شمسی ما از انفجاری نجومی به وجود آمده.

عناصر روی سیاره ما در شرایطی منحصربه‌فرد پخش و متراکم شده‌اند.

تیرهای آتشین آسمان می‌بارند و در تکه‌های هر کدام از ستارگانی که از بین می‌روند، عناصر زندگی در هم می‌آمیزند و اشکال غیرقابل‌پیش‌بینی و جدیدی را شکل می‌دهند: لوسیا، بچه‌ها، دن پینو، درد، فرار، ترس، خون...

ریکاردو ستارگان را مثل پول‌هایش می‌شمارد.

حتی نوچو هم به ستارگان چشم دوخته. دوران بچگی‌اش را به یاد می‌آورد که مادرش ستاره‌ها را نشانش می‌داد. اما خیلی وقت است مادر دیگر کنارش نیست.

به نظر می‌آید که در این شب هیچ‌چیز نمی‌تواند مدهوشی شهر ستارگان را بزدايد.

هر روزی که می‌گذرد، انتظارها و مدهوشی‌های خود را دارد.

اما میان تمام سرنوشت‌ها و امیال بی‌پایان، چه کسی مراقبشان است؟ در چنین روزهایی چه کسی حواسش هست تا چیزی گم نشود؟

کفش‌ها همان کفش‌های همیشگی هستند. تعداد دفعاتی که تعمیرشان خواهد کرد تمامی ندارد. این را پدرش یادش داده بود: اگر جنس به‌کاررفته خوب باشد، هیچ کفشی وجود ندارد که نتوان دوباره از نو خلق کرد. دن پینو قرار است حالاحالاها با آن کفش‌ها روی آسفالت‌های نرم برانکاچو راه برود. خیابان‌های این محله حکم خانه‌اش را دارند و کفش‌هایش هم از این موضوع باخبر هستند. آن‌ها خاک این خیابان‌ها را خورده‌اند. راه رفتنش محتاط‌تر شده اما با همان قاطعیت قبل است. درست مثل کفش‌هایش: وقتی ترمیم می‌شود، به رفتن ادامه می‌دهد و هرگز نمی‌ایستد. باز قدرتش را به دست آورده، سختی‌ها قوی‌ترش می‌کنند. از اوج احیا می‌شود و هر روز بر سر خیابان‌ها می‌ریزد. خیابان‌ها او را به مقصدش می‌رسانند. «یه خانم مسن رو پیدا کرده‌ام که پرستار لازم داره. اگه دوست داری، می‌تونم این کار رو انجام بدم.»

«نه، به درد من نمی‌خوره.»

«چرا ماریا؟»

«من اینجا امنیت دارم. حداقل یه سقفی بالای سرمونه و فرانچسکو یه جایی برای خوابیدن داره. پول هم تا حدی که بخوام بهم می‌رسه.»

«فکر کردی این وضعیت تا کی ادامه داره؟»

«اهمیتی نمی‌دم. من هر روز برای همون روز زندگی می‌کنم.»

«نه‌خیر. جناب‌عالی هر روز می‌میری.»

دن پینو دستش را روی گونه‌ی دختر می‌گذارد و چشم‌هایش را می‌بندد.

وقتی چشم‌هایش را باز می‌کند، برق می‌زنند.

بعد هم بدون آنکه چیزی بگوید آنجا را ترک می‌کند.

خیابان با اطمینان همیشگی خود منتظرش است. پیدا کردن رمز خروج از هزارتوی آن به عهده اوست. لوسیا ازش خواسته تا در خانه سرینا ملاقاتش کند. آن‌ها می‌خواهند با او صحبت کنند.

«باید چی کار کنم، دن پینو؟ باید چی کار کنم؟»

دن پینو دنبال جوابی انسان‌دوستانه نمی‌گردد چون چنین جوابی ندارد. دست لوسیا را نگاه می‌کند که دست دوستش را محکم گرفته. انگار می‌خواهد مقداری از درد سرینا را به خود جذب کند.

«می‌تونی بچه رو برای فرزندخوندگی به یه خانواده بدی. یه جا رو می‌شناسم که بچه اونجا در امان خواهد بود. درک می‌کنم که نمی‌خواهی نگهش داری. ولی می‌تونی به دنیا بیاریش.»

«چطور می‌تونم این درد رو توی شکم نگه دارم؟ بی‌رحمانه است!»

«این بی‌رحمی انسان‌هاست ولی تقصیر بچه نیست. بعد از خشونت‌ی که تحمل کرده‌ای، درد بیشتری می‌کشی.»

«نمی‌تونم این جهنم رو تحمل کنم؛ هر روز حالت تهوع و پوستی که به‌مرور کشیده می‌شه. مدام یاد ظلمی می‌افتم که در حقم شده. افتضاحه. حرف از زندگی و آینده‌مه. باید این مجازات رو انتخاب کنم؟ باید بچه‌ای رو که مثل مردی می‌شه که زندگیم رو نابود کرد به دنیا بیارم؟»

«یه کم در موردش فکر کن. هر تصمیمی بگیری، من پشتیبانم. یادت هم باشه اگه جایی که خبری از عشق و محبت نیست، چاشنی عشق رو اضافه کنی، در ازاش عشق می‌گیری. بازسازی نسبت به ساختن کار حماسی‌تری هستش، سرینا.»

لوسیا او را در آغوش می‌گیرد و سرینا سرش را در آغوش لوسیا می‌گذارد.

سرینا، با هق‌هق، مدام می‌گوید: «نمی‌تونم.»

«قدم‌به‌قدم باید جلو رفت سرینا. اگه بخوای با نور کوچک خودت کل یک دره رو روشن کنی، بیشتر از قبل می‌ترسی. اول باید قدم بعدی‌ت رو روشن کنی و بعدش قدم بعدی رو. یکی بعد از دیگری. تو می‌تونی. ما می‌تونیم.»

ماه اوت، ماه دوران افسانه‌ها است. اصلاً جزئی از تقویم حساب نمی‌شود. قوانین فایده‌مندی هم در این ماه به کار نمی‌آیند. پسر شکارچی با اختاپوسی در دست از زیر آب بیرون می‌آید.

«گرفتمش بابا! گرفتمش!»

شکارچی با افتخار به سمت پسرش می‌رود و اختاپوس را به سرعت و قبل از آنکه دورش بپیچد از او می‌گیرد. بعد پاهایش را می‌گیرد و سرش را با ضربات تند و خشن روی سنگ می‌کوبد.

«باید این کار رو سریع انجام بدی تا گوشتش لطیف و ترد بمونه.»

پسر با چهره‌ای جدی تماشایش می‌کند.

بعد پدر دستش را در سوراخ ایجاد شده در سر اختاپوس فرو می‌برد و از داخل برعکسش می‌کند. بعد هم ماده تیره‌ای را که با تکان خوردن اختاپوس به دیواره‌ها می‌چسبد پاک می‌کند.

«برش گردون و بیشتر بکوبش. از پا بگیرش. می‌بینی که چطور گوشتش نرم‌تر می‌شه.»

پسر همان کاری را می‌کند که پدر می‌گوید.

«می‌بینی چقدر نرم و صافه؟»

«بله.»

پاهای اختاپوس آرام و بی‌جان آویزان هستند. این یکی از خوشمزه‌ترین آنتی‌پاستوهای (۵۲) است که می‌توان درست کرد؛ گوشت اختاپوس با آب‌لیمو.

«می‌بینی چطور باید انجامش داد؟ باید بزنی سرش رو داغون کنی.»

«فهمیدم.»

«دفعه بعد باید خودت تنهایی انجامش بدی.»
پسر سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد و به زمین نگاه می‌کند.
دلش می‌خواست به جای این کارها قلعه ماسه‌ای بسازد.

زمان داستان فرا رسیده، زمان شهر. ماه سپتامبر ورودش را رسماً اعلام می‌کند.

همین که از ساحل برگردم همه‌چیز را به لوسیا می‌گویم. بعد به داستان‌هایش گوش می‌دهم. بیشتر از هرچیز دیگری می‌خواهم صدایش را بشنوم. قرار است همدیگر را در اسپاسیمو ملاقات کنیم. اسپاسیمو به اندازه کافی نزدیک و به میزان لازم دور از برانکاچیو است. باد کمی تندتر از روزهای دیگر می‌وزد؛ گویی عطر شبی که در راه است به آن جسارت داده.

وقتی به فضایی که آسمان و زمین را در چند مترمربع محصور کرده می‌رسم، همه‌چیز درست و به‌جا است.

همه‌چیز را برایم تعریف کن. ساحل دریا، دوست‌ها، آتش‌بازی‌ها. و بعدش؟ بعدش؟ و بعدش کتاب‌ها و باز هم ساحل دریا. تو چی؟ تو برایم همه‌چیز را تعریف کن. بچه‌ها، گرما، من هم ساحل، من هم کتاب، صفحه‌به‌صفحه کتاب پترارک. هزاران لغت وجود دارد که اگر از نظرت ایرادی ندارد باید برایم توضیح بدهی. من زیر تمام آن‌ها خط کشیده‌ام. نه ایرادی ندارد. با وجود گرمای طاقت‌فرسا، حال پدربزرگم خوب است. پدر و مادرم هم خوب هستند. پدر و مادر من هم حالشان خوب است. مدرسه دوباره شروع می‌شود. چقدر مزخرف!

واقعاً هم مزخرف است اما خیلی زود وقت اجرای نمایشمان برای دن پینو می‌رسد. باید آماده شویم. ای کاش می‌توانستی برگردی. دلم برای تنگ شده اما می‌ترسم بلایی سرت بیاورند. در این چند هفته گذشته انگار فقط می‌توانم نیمی از چیزهای دیدنی را ببینم. بعد از مدتی از نصفه‌ونیمه دیدن خسته می‌شوی. این حس را به آدم می‌دهد که گویی از مابقی زندگی‌اش جا مانده. ما هم فقط یک زندگی داریم و بس. دن پینو چطور است؟ نگرانش هستم. به نظر خسته می‌آید. باید مراقبش باشیم. حق با توست. اینجا همه‌چیز اندازه تو زیباست فدریکو؟ وقتی پیش هم نبودیم، دقیقاً کجا بودیم؟ این سؤال را خیلی از خودم پرسیده‌ام. من همه‌جا همراهم بردمت. حالا اینجا زیر این گنبد آبی نشسته‌ایم و همه‌چیز در این لحظه که گذر زمان تهدیدش نمی‌کند، خلاصه شده.

کلمات بیشتر و بیشتری جاری می‌شوند. وقتی هم که چوب‌خط کلمات پر می‌شود، بوسه‌ای از راه می‌رسد؛ بوسه مانند ختم طبیعی حرف‌هایمان، مکمل ناکافی بودن ذاتی و آشکارشان است.

دلم می‌خواهد یاد بگیرم پیانو بزنم. از آن سازهایی است که شبیه خودم است. هر کسی شبیه یکی از آلات موسیقی است. این موضوع را وقتی فهمیدم که دبیر موسیقی متوسطه‌مان، به تمرین یک کنسرت موسیقی کلاسیک بردمان. دبیرمان دوستی در ارکستر سمفونی تئاتر ماسیمو داشت. تک‌تک سازها را نواختند و در موردشان برای ما توضیح دادند. دبیرمان به‌وضوح از مقایسه کردن هرکدام از آن‌ها با انواع مختلف آدم‌ها لذت می‌برد. هر کدام از ما هم باید سازش را انتخاب می‌کرد. آدم‌های تیپ فلوتی از آن آدم‌های شیرین هستند که گاهی غمزده و دردمند هستند اما کمی بعد ناگهان شاد و بی‌خیال می‌شوند. آدم‌های تیپ کلارینتی خیلی دقیق و مراقب هستند. آدم‌های تیپ ساکسیفونی خیلی احساساتی و ناپایدارند و به‌سختی می‌توان کنترلشان کرد. آدم‌های تیپ ویلن‌سل آدم‌هایی با روی باز و خونسرد و آرام هستند.

من از آدم‌های تیپ پیانویی هستم. تا الان هم فقط کلیدهای سفیدم را شناخته‌ام. بالاخره کسی پیدا می‌شود که بلد باشد دکمه‌های سیاه پیانوی وجودم را بنوازد و نتیجتاً ناگهان بخشی از وجودم را کشف می‌کنم که می‌تواند نیم‌پرده‌ها را هم به صدا درآورد، جایی که برایم تاکنون ناشناخته باقی مانده بود. یادم می‌آید که آدم‌های تیپ چنگ هم شبیه تیپ پیانو هستند؛ شاید هم برعکس.

دیگر نمی‌خواهم برای خودم مثل یک راز بزرگ باقی بمانم. باید این واقعیت را قبول کنم که دستان دیگری وجود دارند که می‌توانند به اعماق قلبم راه پیدا کنند. من باید آن دست‌ها را علیه خودم مسلح کنم و نقطه‌ضعف‌هایم را برای ضربه زدن نشانم دهم. مگر عشق، عشق به دست‌های دیگری نیست؟ گویا بازی با روح، بهایی است که باید برای عشق پرداخت کرد. شاید آهنگی را در ما بنوازد که هرگز فکر نمی‌کردیم درونمان بشنویم. فکر می‌کردم بودم، اما هنوز هم نیستم.

درست اینجا باید دچار عشق می‌شدم؟ وسط تاریکی؟

ماه سپتامبر حکم مرگ تابستان را دارد. این ماه کذایی راهش را به همه جا، حتی دست نیافتنی ترین جاها، باز می کند. ساختمان عظیم کنار کلیسای جامع، مثل استخوان بی پوست بر لب ساحل، می درخشد.

پسری در راهروی مدرسه چنان شاد و سرمست می رقصد که گویی در جام جهانی گل زده.
«موفق شدم!»

منظورش قبول شدن در امتحانات ترم تابستانی است. دن پینو را که همان لحظه وارد راهرو می شود، در آغوش می کشد.
«استاد قسم می خورم کم کم دارم به خدا ایمان می آرم. شما معجزه کردن!»

دانش آموز دیگری به سمت محل آزمون می رود و به خوشحالی هم کلاسی اش که از پس امتحان برآمده حسادت می کند.
«دن پینو لطفاً برام دعا کنین.»

«با اون قیافه آخه؟ انگار داری می ری مراسم ختم...»

«اگه از پس امتحانات برنیام و نرم سال بعد، واقعاً هم سر از مراسم ختم در می آرم. مامان و بابام من رو می کشن.»
«موفق می شی.»

چشم کشیش به دبیرانی می افتد که پشت میزها به انتظار برگزاری امتحانات شفاهی نشسته اند. از اینکه بچه ها را در امتحانات اصلی رد کرده بودند، به نظر پشیمان می آیند. البته نه به خاطر اینکه بچه های باهوشی هستند؛ چون به جای پرسش در مورد سیسرو (۵۳) و هومر و خیس عرق شدن لباس هایشان، الان می توانستند لب دریا باشند و آب تنی کنند. دن پینو با لبخندی به همکارانش سلام می کند و به سمت دفتر مدیر می رود.

«فکر نکنم امسال بتونم پیام مدرسه. حجم کارم توی کلیسا مدام بیشتر می شه و ضمناً توی مدرسه علوم دینی نیازم دارن که مدیر روحانی مدرسه باشم. به نظر می آد مجبورم دیگه از خدمتت مرخص شم آنتونیو. پنج روز تدریس در هفته خیلی زیاده. کارهای دیگه ای که دارم

هم مهم هستن.»

آنتونیو به دقت چهرهٔ دن پینو را ورنده می‌کند. این حرف‌ها شبیه حرف‌های دن پینویی که می‌شناسد نیست. یاد قدم زدن‌های طولانی عصرانه‌شان لب ساحل ماندلو در دههٔ ۱۹۶۰ می‌افتد، وقتی خودش دانشجوی دانشگاه و معلم مدرسه بود و دن پینو هم دستیار روحانی مؤسسهٔ روزولت بود و با بچه‌های یتیم و بدسرپرست کار می‌کرد. دوست قدیمی‌اش به حرف‌هایش ساعت‌ها گوش می‌کرد. آن زمان آنتونیو فقط بیست سال داشت.

آن روزها، غروب‌های این شهر خنک بود. به همین خاطر هم راه می‌رفتند تا کمی خنک شوند. عصر که از راه می‌رسید دوست‌ها می‌رفتند پیاده‌روی. چنان با قدم‌هایشان در دل شب فرو می‌رفتند که گویی به‌خاطر اینکه تنها نیستند، ظلمات را به‌سخره گرفته‌اند. بعد به کافه می‌رفتند و تخم‌مرغ آب‌پز با نمک و لیوانی نوشیدنی می‌خوردند. آنتونیو زمانی را به‌خاطر می‌آورد که همه فکر می‌کردند او برادر کشیش است و دن پینو هم از ته دل می‌خندید.

آن‌ها جهان را از دریچه‌های متفاوتی می‌دیدند. یکی آن را از دیدگاه مدینهٔ فاضله نگاه می‌کرد و دیگری از دیدگاه ایمان. دوستش در دوران سخت به او خیلی نزدیک بود و پشتیبانش بود؛ مثلاً موقع اتمام پایان‌نامه‌اش هیچ‌کس جز دن پینو به جشن فارغ‌التحصیلی‌اش نرفت؛ حتی پدر و مادرش. هرگز دوستی به‌خوبی دن پینو نداشت، هرگز. کاریزمای دن پینو به میزان زیادی به این خاطر است که می‌داند چگونه دوستی خوب و - در زمان نیاز - پدری خوب باشد.

«پینو خودت بهتر از من می‌دونی این بچه‌ها مهم‌تر از کلیسا و حوزه هستن. به همین خاطر هم هست که هرگز تدریس رو رها نکردی. چند سال شده راستی؟»

«از ۱۹۸۷. وای خدای من! داریم پیر می‌شیم.»

«از خودت مایه بذار.»

مدیر دبیرستان ویتورو امانوئل لبخند می‌زند اما به نظرش این رفیق قدیمی جوری در هیپروت به سر می‌برد که تابه‌حال او را به این

شکل ندیده.

«تو که از قبل تعداد ساعت‌های تدریست رو کم کردی. بذار فشرده‌ترشون کنیم که روزهای کمتری بیای و بتونی بیشتر استراحت کنی... به این راحتی‌ها دست از سرت بر نمی‌دارم.»

«تو همیشه کله‌شق بوده‌ای!»

«آخه معلم خوبی داشته‌ام. تو چेत شده؟ خسته‌ای؟»

«هیچ‌چی. یه سری اتفاقات مسخره. اوضاع با همسرت چطور پیش می‌ره؟»

«خوب نیست. وای لعنتی، تو هنوز هم این چیزها رو یادته.»

«چطور فراموش کنم؟ تو دوستمی آنتونیو.»

«چیزی اذیتت می‌کنه؟ به نظر یه کم بی‌حوصله و بی‌حال می‌آی. فکرشم نمی‌کردم نخوای تدریس کنی.»

«نه چیزی نیست. احتمالاً به خاطر باد گرمی هستش که می‌وزه. شاید هم به خاطر اینکه که واقعاً دیگه دارم پیر می‌شم.»

«خب اون که درسته. چند روز دیگه تولدته. چندساله می‌شی؟»

«یک‌دهم.»

«یعنی هفتادسال؟»

دن پینو مثل بچه‌ها خنده‌ای سر می‌دهد و می‌گوید: «خیلی خنگی. یعنی پنج‌میز شش‌ساله. من هر ده‌سال رو یک‌سال حساب می‌کنم. این‌جوری هیچ‌وقت پیر نمی‌شم.»

«خیلی خب. بذار ببینم چه کاری ازم برمی‌آد. با دفتر برنامه‌ریزی کلاس‌ها صحبت می‌کنم.»

«ممنونم آنتونیو. برام دعا کن.»

مدیر مدرسه با چشمانش به سقف اشاره می‌کند و شکلکی در می‌آورد و می‌گوید: «می‌دونی که من و اون بالایی خیلی با هم کنار نمی‌آیم.»

«خب به خاطر دوستت یه تلاشی بکن!»
«باشه. به خاطر تو استشنا قائل می‌شم.»
«ممنون. بهش احتیاج دارم.»

ساحل محل تلاقی دریا و زمین است. در همین مرز است که بچه‌ها و پدران‌شان قلعه‌هایی زیر خطر حملهٔ امواج می‌سازند. به همین شکل، یک لبِ کوفته هم نقطهٔ اتصال اطاعت و حقیقت است. جنگ غریب خشونت برای سرکوب حقیقت هرگز تمامی ندارد. خشونت هر چه در توان دارد به خرج می‌دهد تا حقیقت را بکوبد و آثارش را پاک کند و از صحنهٔ روزگار محوش کند. اما تنها نتیجه‌ای که می‌گیرد، تقویت آن است. حقیقت هم به نوبهٔ خود، مثل سگی هار، خشونت را تحریک می‌کند. در طبیعت وقتی نیرویی در جنگ با نیروی دیگری است، نیروی بزرگ‌تر نیروی کوچک‌تر را از بین می‌برد. اما به نظر می‌آید قوانین فیزیک و قوانین انسانی در مورد حقیقت و خشونت صدق نمی‌کنند: خشونت و حقیقت نمی‌توانند بلایی سر هم بیاورند.

فقط عده‌ای هستند که می‌توانند در اعماق روح آدم رخنه کنند و آن را متحول و منبسط کنند. مابقی کارشان تخریب روح است. دست‌های گروه اول قوی اما ظریف است؛ در عوض دست‌های گروه دوم محکم و درنده‌اند؛ این دست‌ها هستند که همچنان دن پینو را تهدید می‌کنند و بعد از کمین در کلیسا، اواخر بعدازظهر با مشتش به جانش می‌افتند. دست‌ها عملکردی مشابه کلمات دارند. هم عافیت می‌جویند و هم ناسزا می‌گویند، هم نوازش می‌کنند و هم می‌کوبند، هم می‌دوزند و هم پاره می‌کنند. درد باعث می‌شود گوشت تن جمع شود و روح به گوشه‌ای بخزد. اما نه روح دن پینو! روح او زیر درد از قبل هم آزادتر و رهاتر می‌شود؛ چون یک پدر باید برای حفاظت و اطعام فرزندانش درد و زجر بکشد. زجر کشیدن او سرچشمهٔ هر راه چاره‌ای است. دن پینو پاکت نامه را می‌گیرد و می‌گوید: «این چیه دیگه؟»

جواب می‌دهم: «هزینهٔ سفرم به انگلیس. فکر کنم اینجا بیشتر به درد بخوره.»

«پدر و مادرت خبر دارن؟»

«یه هدیه بود. دیگه تصمیم با خودمه که با هدیه چی کار کنم.»

«درست مثل همیشه، پولی که لازم داشتیم سر بزنگاه به دستمون رسید. خیلی ممنون.»

از پشت میزی که داشت در تلاشی نه‌چندان موفقیت‌آمیز کاغذها و مدارک رویش را مرتب می‌کرد، آهسته بلند می‌شود. وقتی می‌آید برای تشکر بغلم کند، متوجه یک کوفتگی روی لبش و یک کبودی قابل توجه بالای زخم آن می‌شوم. دور چشم‌هایش هم حلقه‌های کبودی افتاده که چیزی بیشتر از حلقه‌های همیشگی ناشی از خستگی یا بی‌خوابی‌اش است. این‌ها را که می‌بینم، ناخودآگاه لب خودم را لمس می‌کنم. اما جای زخمش کاملاً خوب شده. به دهانش اشاره می‌کنم و می‌پرسم: «چی شده؟»

«موقع ریش زدن بریدمش.»

دن پینو به من لبخند می‌زند اما لبخندی آکنده از درد که او را از باز کردن کامل لب‌هایش باز می‌دارد.

«اون بریدگی نیست. جای کبودی و زخمه. چی شده؟»

«حالا تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟ پدر و مادرت اگه بفهمن اینجایی چی می‌کن؟»

«من اول سؤال کردم.»

«خیلی کله‌شقی. خب راستش توی تاریکی داشتم می‌رفتم سمت دست‌شویی، چشمم ندید و خودم رو زخمی کردم. چیزی نیست. حالا تو جواب سؤالم رو بده.»

«از تبعید برگشته‌ام. موفق شدم یه کم منطقی باهاشون حرف بزنم. به شرطی که مانفردی همراهم باشه، اجازه دارم به برانکاچیو پیام.»

«الان مانفردی کجاست؟»

«امروز نمی‌تونست بیاد ولی واقعاً لازم بود این پاکت رو به دستتون برسونم. کسی من رو ندید. نگران نباشین.»

«نه فدريكو. نباید تنها بیای اینجا. دیگه نباید این کار رو بکنی. قول بده.»

دن پینو به وضوح ناراحت است. فکر می‌کردم این کارم غافلگیر و خوشحالش می‌کند؛ اما قیافه‌اش خیلی عبوس و درهم‌کشیده است.

«بهم قول بده!»

«باشه. دیگه تنهایی نمی‌آم. ولی حالا واقعاً چه بلایی سرتون اومده؟»
«هیچ‌چی. چیزی نشده. خیلی کار دارم. حالا دیگه برو. یالا. من رو ببخش ولی باید به کارهام برسم.»
«کار اون‌هاست؟»

مستقیم در چشم‌هایم نگاه می‌کند و کم‌کم نقابی که بر چهره داشت، می‌افتد.

«درسته که مافیا قویه اما خداوند قادر مطلقه.»

این جمله رو بارها ازش شنیده‌ام.

«این خدایی که ازش حرف می‌زنین بهتره زودتر دست‌به‌کار بشه.»

در سکوت به هم خیره می‌مانیم.

«اوضاع با لوسیا چطور پیش می‌ره؟»

می‌دانم که این سؤال را پرسید تا موضوع را عوض کند اما از طرف دیگر هم می‌دانم چیز بیشتری برای تعریف کردن وجود ندارد.

«حق با لوسیا بود. دیگه نمی‌خوام از اینجا دور بشم.»

«چون جاییه که عشق رو در اون پیدا کردی. همیشه وقتی تمام وجودت رو می‌ذاری یا زمانی که دیگه اجازه نمی‌دی ترس فلجت کنه، همین اتفاق می‌افته.»

لبخند می‌زند اما ناراحت به نظر می‌آید.

«لوسیا همیشه می‌گه 'غصه می‌تونه خیلی سریع‌تر از ویروس آدم رو از پا در بیاره'. داری نگرانم می‌کنی دن پینو. من اومده‌ام اینجا پیشت ولی انگار از دیدنم ناراحت شده‌ای.»

«نه ناراحت نیستم. فقط خسته‌ام. من رو ببخش اگه نامناسب رفتار کردم. نگرانم چون باید برای پرداخت کلاس‌های مرکز زودتر پول جمع کنیم. باید رقم رو به ۳۰۰ میلیون لیره برسونیم ولی اگه همه‌چی خوب پیش بره، به امید خدا و کمک آدم‌های خوبی مثل تو، از پیشش بر

می‌آیم.»

لبخند همیشگیِ دن پینو دوباره بر لبانش نقش می‌بندد و چشم‌هایش دوباره آرام می‌شوند. این صحنه را که می‌بینم خیالم راحت می‌شود.

«نگران نباش فدریکو. همه‌چی خوب پیش می‌ره. ولی اگه همراه یکی دیگه بیای، کمتر نگرانت می‌شم.»

«قول می‌دم. ولی شما هم بهم قول می‌دین که یه کم به خودتون استراحت بدین؟»

«بعداً یه زندگی ابدی برای استراحت در انتظارمونه. فقط ازت یه خواهش دارم: زمانی که وقت رفتنم رسید، نذار تنها بمیرم.»

«چی؟»

جوابی نمی‌گیرم چون دن پینو رفته. برای لحظه‌ای مرا یاد مرغان دریایی‌ای می‌اندازد که در روزی طوفانی بر فراز آسمان خاکستری پرواز می‌کنند و بیهوده دنبال غذا می‌گردند.

رنگ‌های امروز را که می‌بیند یاد نقشه‌های جزایر دوران کودکی‌اش می‌افتد. این داستان معمولاً روزهای آخر تابستان اتفاق می‌افتد. همه‌چیز به حالت اولش برمی‌گردد: رنگ‌ها، محیط اطراف، اشکال و حتی شادی. با لوسیا در طول زمین‌های ویلا جولیا و در شکوه فضای ساحل‌مانند کالسا قدم می‌زنند. بعد به مجسمه روح پالرمو می‌رسند و بدون آنکه از راز تلخ‌وشیرینش اطلاع داشته باشند، وجناتش را تجلیل می‌کنند. روح پالرمو یکی از خدایان باستانی است با عصا و تاج پادشاهی و یک افعی از قلبش تغذیه می‌کند. او که عقاب شهر را بر سمت راست خود دارد و سگی به نشانه وفاداری زیر پایش چمباتمه زده، به‌شکلی مبهم، هم‌زمان دو مقوله نوسازی و ویرانی را یادآور می‌شود. بعد هم نوبت می‌رسد به تریسکلیون یا همان چهره مدوسا با سه عدد پای چرخان که نمادی است از سیسیل قدیم یا همان تریناکریا، و همچنین شاخ نعمت (۵۴) که همراه کتیبه‌ای است با توصیفی در مدح شهر: پالرمو، شکوهمند و پابرجا، از دو نعمت پالاس (۵۵) و سِرس (۵۶) بهره‌مند است.

توصیف تملق‌آمیزی است؛ خصوصاً اگر با شعار افتضاح حک‌شده بر کتیبه قدیمی تندیس این خدای نگهبان مقایسه‌اش کنید: پالرمو، صدفی طلایی که خودی را می‌بلعد اما خود خوراک بیگانه می‌شود. جمله‌ای که به‌خوبی روح پالرمو، بندر بی‌پایان، و مدهوشی را در خود خلاصه کرده. «حتی مجسمه روح پالرمو هم می‌گه: نعمت‌های زندگی همین‌جا هستن.»

«تو خیلی خوش‌بینی.»

«نه، اتفاقاً من مثل دن پینو واقع‌بین هستم. می‌دونی پیشگویان آب‌های زیرزمینی چه کسانی بودن؟ پیشگویان اصیل باستانی.»

«یعنی چی؟»

«یه سری آدم خاص با مهارت‌هایی نادر که می‌تونستن وجود آب رو در چاه‌های زیرزمینی پیشگویی کنن. در جست‌وجوی آب با سیروکو و خشک‌سالی می‌جنگیدن. خوش‌بین نبودن؛ واقع‌بین بودن. ما هم برای شهرمون باید همین کار رو انجام بدیم.»

لوسیا و فدریکو در هزارتوی خیابان‌ها و بدون ترس از گم شدن، به پیش می‌روند.

بعد از مدتی به بازاری می‌رسند که شکوه و جلال کلیسای جامع را دارد. کالسا این‌طور است؛ آن جاهایی که به‌خاطر فوران احساسات، هر کفری به تقدس بدل می‌شود.

دکه‌ها پر از اجناس است و صدای فروشندگان مجالی به صدای مردم نمی‌دهد. باید چشمی دنیادیده داشت تا بتوان دکه‌ها را به‌خوبی از هم تشخیص داد. باید بدون گشتن دنبال آداب‌ورسوم قدیمی مردم، آن دکه‌ها را تماشا کرد. باید بدون گشتن به دنبال داستان درد و رنج، صرفاً تماشایشان کرد. کوهی از اجناس روی این دکه‌ها قد علم کرده‌اند. انواع گل‌ها و میوه‌ها همچون رقص فلامنکوی رنگارنگ، معلق میان زمین و آسمان به رقص در آمده‌اند. انفجاری از هندوانه‌های آبدار، چنان رنگ قرمزی را به نمایش می‌گذارد که گویی تمام جوهره شیرین دنیا را در خود انباشته بوده. لیموهای تازه‌ای که چروک پوستشان تداعی‌گر تصویر تنه‌های درختان است، رنگ زرد خود را فریاد می‌زنند. کدوهای سبز روشن همچون مارهایی بی‌آزار می‌خزند. سبدهای ماهی کاد به نظر پُر از ماههایی بی‌جان می‌آیند. ماهی‌های کفال سفید یخ‌های بستر خود را فروزان کرده‌اند. سپیداج‌ها و اختاپوس‌ها چنان تازه‌اند که به نظر می‌آید هر لحظه ممکن است از لطافت آب شوند. گوشت حیوانات بر قلاب‌ها به صلیب کشیده شده. ریشه‌های سیر چنان آویزانند که گویی به چوبه‌های دار آویخته شده‌اند تا جادوگران و چشم‌زخم‌ها را دور کنند. در سوی دیگر، دسته‌های فلفل به همراه بروکلی‌های منحنی‌شکل و دسته‌های هیجان‌انگیز آویشن آویزان‌اند و در کاسه‌های حلبی امعاواحشائی زشت و غیرقابل‌توصیف، خودنمایی می‌کنند. کنگرفرنگی‌های تیغ‌دار و شیرین به همراه میوه‌های کاکتوس حسابی می‌درخشند. بعد نوبت به سبدهایی می‌رسد که انواع زیتون‌های رنگارنگ با بافت‌های متنوع را به نمایش گذاشته‌اند. این عطر و بوها در حین عبور از مجاری تنفسی به‌سرعت در هم می‌آمیزند و مستقیم وارد قلب.

تاریخ پالرمو در آن صندوق‌ها و دکه‌ها نهفته است. شهر تمام شیرینی‌ها؛ همان شهری که فنیقی‌ها زیز - گل - صدایش می‌زدند. یا همان شهر پانورموس: بندر بی‌پایان یونانیان و رومیانی که ماهیت شیرین و تجاری‌اش را در پیوند میان دریا و ساحل که با اسکله بی‌پایانش شکل گرفته، یافته بودند. عرب‌ها این شهر را بالارم می‌خواندند. که در واقع همین نام بندر بود که به زبان می‌آوردند فقط کمی آوایش تغییر کرده بود. بالرموس: مروارید مدیترانه برای فردریک دوم. فردریک هم از این شهر چنین مرواریدی ساخت.

این شهر بیش از اندازه غنی و رنگارنگ و خوش‌عطر بود که از تاراج در امان بماند. عطر و درد این شهر یکی هستند. کفه‌های ترازوی برنجی زنگ‌زده همچنان وزن تمام آن اجناس و تمام آن تاریخ را می‌سنجند. چاره‌ای نیست جز اینکه از آن خیابان‌ها همچون موزه عجایب بازدید کرد. در غیر این صورت به غیر از خاطره‌ای روشن اما زودگذر چیزی نخواهد بود. کسانی که اطرافشان را به‌دقت می‌نگرند بهشتی از هماهنگی و تناقض و مدهوشی بی‌پایانی خواهند یافت که گاهی مسبب خودآزاری و گاهی مسبب ازخودگذشتگی می‌شود.

دست یکدیگر را گرفته‌اند و قدم می‌زنند. وزش‌های گهگاه نسیمی که از دریا برمی‌خیزد و خیابان را گز می‌کند لباس دختر را پیچ‌وتاب می‌دهد. «نگران دن پینو هستم.»

«چرا؟»

«این اواخر حرف‌های عجیبی می‌زنه.»

«همیشه حرف‌های عجیب می‌زنه.»

«خیلی خسته است.»

«زخم لبش رو دیده‌ای؟»

«آره گفت که موقع تراشیدن ریشش، لبش رو بریده. بعد گفت که خورده به...»

«حرفش رو باور نمی‌کنم، واقعاً نگرانم.»

«به من گفت که تنه‌اش ندارم.»

«امیدوارم خودش ما رو تنها نذاره.»

ردیف نارنگی روی قفسه کتاب‌ها برای این فصل غیرعادی به نظر می‌آید. اما در واقع بقایای وقت‌گذرانی است یا شاید چیزی که در گذر زمان گذشته. لوسیا این را از او یاد گرفته است.

پوست نارنگی را باید با چاقو، بدون اینکه به خود میوه بخورد، برید. بعد باید قسمت بالای پوست را درآورد و کنار گذاشت. بعد تکه‌های نارنگی را یکی‌یکی و بدون خراب کردن ساقه کند و ساقه را به روغن آغشته کرد. بعد بالای پوست نارنگی که قبلاً کنده‌ایم سوراخی ایجاد می‌کنیم و بعد ساقه را آتش می‌زنیم. سپس قسمت بالایی پوست را دوباره روی میوه برمی‌گردانیم. نهایتاً یک نارنگی کامل داریم با سوراخی در قسمت بالایی‌اش. اما در واقع نتیجه نهایی یک میوه نیست بلکه یک لامپ کوچک است.

حرکات آرام و دقیق دن پینو را تماشا می‌کند و لذت می‌برد. عطر نارنگی در هوا پیچیده و حرکات دست او به نظر جادویی می‌آیند. مشغول کارهای همیشگی‌اش است و میوه‌ها و ساندویچ‌هایی را که لوسیا برایش آورده است می‌خورد. ساندویچ‌ها یادش می‌اندازند که او هم از جسم زمینی برخوردار است. رایحه چراغ‌ها صرفاً یک خاطره است اما از آن خاطره‌های قدرتمندی که گویی جوهره وجودش از آن نشئت می‌گیرد.

«یادت باشه شما خانم‌ها ۳۰۰ گرم قلب اضافی دارین. به همین خاطر هم هست که بیشتر زجر می‌کشین و قربانی محاسبات خودخواهانه مردها می‌شین. مردها ۳۰۰ گرم مغز اضافی دارن. نه به خاطر اینکه باهوش‌تر هستن؛ بلکه به خاطر اینکه منطقی‌تر و محاسبه‌گرتر هستن.»

لوسیا می‌گوید: «واقعاً؟ پس دیگه نباید به هیچ مردی اعتماد کنم. ولی از فدریکو خوشم می‌آد دن پینو. تقصیر شماست که آوردینش اینجا!»

«لوسیا، عاشق شدن مثل نگاه کردن به بیرون از پشت پنجره است. اولش برات خیلی مرتفعه و قدت حتی به لبه پنجره هم نمی‌رسه. اما بعد زمانی می‌رسه که می‌تونی منظره بیرون رو ببینی و جذب زیبایی کل دنیا می‌شی. بعدش هم کم‌کم حس می‌کنی دیگه باید پنجره رو باز کنی و سرت رو به بیرون خم کنی و بعدش هم به بالکن بری. بعدش تا جایی پیش می‌ری که دیگه آماده‌ای از پله‌ها بدوی پایین و به اون منظره گسترده‌ای که از بالا دیده بودی، قدم بذاری. این یکی از زیباترین مسیرهای زندگیه. اما یادت باشه اون لحظات زمان تغییرات بزرگ و به تبع بی‌ثباتی‌های بزرگ هستن. معمولاً توقعاتی که از اون بالا برات پیش می‌آد، فراتر از واقعیت هستن. این

ماجرا برای تمام چیزهایی که از دور می‌بینی‌شون، صدق می‌کنه. می‌تونه هم درد و رنج زیادی رو به دنبال داشته باشه. هرگز این نکته رو فراموش نکن. نباید خیلی سریع از بالکن آویزون بشی. وگرنه می‌افتی و صدمه می‌بینی. باید آروم از پله‌ها پایین بری و کنار هم تو خیابون‌های زندگی پیش بری.»

«وقتی دارم از پنجره بیرون رو نگاه می‌کنم خیلی مواظبم. در ضمن شما هم کنارم هستین که راهنمایی‌م کنین.»

«خدا می‌دونه من قراره کجا باشم»

«چرا همچین حرفی می‌زنین؟»

«منظوری نداشتم. همین‌جوری گفتم. ما کشیش‌ها یه روز اینجاییم یه روز دیگه ممکنه اون سر دنیا باشیم. اما از من به تو نصیحت: در زمان استیصال، دعا بخون. دعا خوندن باعث می‌شه به حقیقت پایبند بمونی. حقیقت هم تنها چیزیه که می‌تونه آزادی‌بخش ما باشه. مثل باز کردن هر روزه اون پنجره‌ای که بهت گفتم می‌مونه. این روزها مردم فکر می‌کنن به‌خاطر داشتن میلیون‌ها حق انتخاب خیلی آزاد هستن. اما آزادی این نیست. آزادی انتخاب حقیقته. دعا کردن هم تنها راهیه که حقیقت رو فراموش نکنیم؛ حتی اگر لازم باشه در ازاش بهایی پرداخت کنیم.»

«ولی بعضی وقت‌ها که دعا می‌خونم حوصله‌م سر می‌ره.»

«حتی آدم‌هایی که عاشق همدیگه هستن هم گاهی حوصله‌شون سر می‌ره؛ اما حقیقی بودن عشقشون هرگز از بین نمی‌ره.»

«ولی وقتی پیش اون هستم حوصله‌م سر نمی‌ره.»

«اون حکم دعا رو برات داره. یادت باشه عشق کارش رو تو لباس مبدل انجام می‌ده.»

«یعنی چی؟»

یعنی عشق به صورت پنهانی و از جانب خدا ظاهر می‌شه. فدریکو پسر خوبیه. من خیلی بهش ایمان دارم. باید تو هم یه‌کم ازش محافظت کنی؛ می‌دونی که چی می‌گم؟ قلب بزرگی داره و بعضی وقت‌ها زیادی ریسک می‌کنه.»

«دقیقاً همین خصلتش رو دوست دارم. عشق مثل انقلابه دن پینوا!»
«عشق اشراقه عزیزم.»

دن پینو لبخندی می‌زند و گونه‌ لوسیا را نوازش می‌کند.

کارها و روزها (۵۷) عنوان حماسی حماسه‌ای معمولی است که ابیات شعر را به نثری روزمره تبدیل می‌کند؛ و این ماه با انبوه روزها و کارهای در پیشش، از آن ماه‌های حماسی بی‌وقفه است. زمان از دانه‌های اشتیاق شکل گرفته و تعجبی ندارد که انسان ماسه را برای محاسبهٔ زمان انتخاب کرده است. ماسه محصول بقایایی است که خورشید و دریا و باد فرسوده کرده‌اند. دن پینو روزهایش را با کار و همچنین کارهایش را با روزها می‌گذراند. افکارش به راحتی آرام نمی‌گیرند. با وجود این، قلب سرکشش همچنان امیدوار است و همچنان می‌ترسد.

روز ۱۳ سپتامبر مثل یک دانهٔ ماسه است؛ روزی افسرده که برای چنین فصلی غیرمعمول است. آسمان پر است از ابرهای زردرنگی که قصد دارند بر سر این شهر و بدنهٔ کثیف ماشین‌ها و پنجره‌های خانه به جای باران ماسه ببارند تا این تابستان سحرآمیز را به خاطره‌ای غبارآلود تبدیل کنند. دن پینو دارد زیر خطوطی از کتاب دعایش خط می‌کشد. کاری که قبلاً هرگز انجام نداده بود. جملاتی از سنت جان کری‌ساستوم (۵۸) است که در کشتی‌ای که او را به تبعیدگاه می‌برد نوشته بود. کشتی به پیش می‌رود و او شعله‌های لرزان آتش را تماشا می‌کند و از دماغه، غروب آفتاب را می‌بیند که افق را به آتش کشیده.

امواج دریا بالا آمده‌اند و طوفان‌های سهمگین بر ما فرود می‌آیند ولی از غرق شدن نمی‌هراسیم؛ چراکه بر صخره‌هایی محکم ایستاده‌ایم. از چه باید بترسیم؟ از مرگ؟ زندگی برای من حکم عیسی مسیح را دارد و مرگ هم وصال است. اگر مسیح همراه من باشد، دیگر از چه هراس دارم؟ ما چیزی به این دنیا نیاورده‌ایم و قطعاً هم چیزی همراه خود نخواهیم برد.

او در این سفر با مرگ خود روبه‌رو خواهد شد و آخرین کلماتش این خواهد بود: شکر خدای متعال، بابت همه چیز!

روز ۱۴ سپتامبر یکی دیگر از دانه‌های ماسه است: جشن صلیب مقدس. روزی که سنت هلن، مادر کنستانتین اعظم، صلیب مسیح را پیدا کرد. او صلیب را زیر ویرانه‌های معبد ونوس پیدا کرد که پادشاه هادریانوس چند سال بعد از مرگ مسیح در جلجتا (۵۹) ساخته بود. هادریانوس سعی داشت با ساختن این معبد بر روی تپه، عشق تلخ مسیحیان را با شراب شیرین اروس (۶۰) کافران جایگزین کند.

دن پینو این مراسم عشاء ربانی را با جامعه مادران نوجوانی جشن می‌گیرد که با آن‌ها کار می‌کند. در نمازخانه کلیسا نسخه‌ای از نقاشی بشارت مریم مقدس آویزان است؛ صورت مریم میان لبخند و ترس نقاشی شده؛ چهره مریم در یک روسری آبی‌رنگ به تصویر درآمده. البته 'آبی' خواندن آن توهین به حساب می‌آید چراکه رنگ خود دریا به همراه تلالؤ طلایی روزهای آفتابی‌اش است که مستقیماً بر روی بوم نشسته.

دن پینو برایشان تعریف می‌کند که مردم و حتی یوسف نجار، دیده بودند که مریم مقدس نوجوان آبستن است. آبستن شدنش هیچ منشأ انسانی‌ای نداشت و توضیح این موضوع امری دشوار بود. به همین خاطر است که می‌توان دو حس ترس و آرامش را با هم در زمان بشارتش دید. تناقضی مختص کسانی که خدا را شناخته‌اند. زیباترین تناقض ایمان.

دن پینو چهره کسانی را که پیش رویش نشسته‌اند تماشا می‌کند و از میانشان چهره آشنای دختر نقاشی را تشخیص می‌دهد: دختری که یک دستش را برای دفاع جلوی رویش دراز کرده و با دست دیگر لباسش را محکم نگه داشته چراکه عشق در وجودش جاری شده و میوه درون رحمش باید محافظت شود. او آن دختر را در موهای مشکی یکی از این حضار، در پوست تیره دیگری، در چشمان خسته و هراسیده تمام آن‌ها، و در چشمان پرشوق سرینا می‌بیند.

بله، خودش است. دیر به مراسم رسید و در ردیف آخر نشست. سرینا مدام با گوشه دامنش بازی می‌کند و به دن پینو لبخند می‌زند.

دن پینو این صحنه را که می‌بیند، نیرو می‌گیرد و احساس می‌کند کلماتش قدرتمندتر از قبل ادا می‌شوند.

«ببینید مریم در حالی که باید با شرمساری‌اش مواجه بشه، به کجا نگاه می‌کنه. نگاه کنین که در این تابلو نگاهش به چه سمته. شما هم به خدا نگاه کنین و ایمان داشته باشین. خدا شما رو به حال خودتون رها نمی‌کنه.»

بعد در مورد مراسم آن روز و در این مورد صحبت می‌کند که چگونه این روز هر شکستی را به یک پیروزی و هر نشانه ناچیزی را به نشانه‌ای بزرگ تبدیل می‌کند؛ درست مثل شمایل صلیبی که مسیح از فراز آن جلادانش را به‌خاطر جهلشان می‌بخشد. سپس دن پینو حضار را به یاد خونی می‌اندازد که در باغ جتسیمانی (۶۱) از بدن مسیح جاری شد.

«مسیح احساس تنهایی کرد و از دو تن از یارانش خواست همراهش بمونن. اما اون‌ها خوابشون برد و مسیح که حسابی ترسیده بود، عرق

خونین بر بدنش نشست. عشق و مرگ در وجودش به ستیز برخاسته بودن. درسته که عشق پیروز شد اما ترس از مرگ باعث شد از پوستش خون ترشح بشه. به همین خاطر هستش که ما در زمان وحشت و درد هرگز تنها نیستیم. چون مسیح مجبور بود که تنهایی به جنگ ترس و درد بره و در نهایت پیروز شد. این مسیری برای دستیابی به زندگی والاتر و عشقی بی‌کران هستن. ما صلیب رو خلق کردیم و این گردن ماست. اما او عشق رو خلق کرد؛ عشق به اطرافیانمون و عشق به کسانی که زندگی‌شون به ما وابسته‌ست. بار مسئولیتی شیرین مثل همان باری که در رحم‌هاتون دارین. از شما هم خواسته شده تا هر روز این کار را انجام بدین. صلیب درد نیست. زجر کشیدن نیست. فقط عشقیه که با برکاتش درمان می‌کنه و شفا می‌بخشه.»

دخترها به او خیره مانده‌اند. چیز چندانی از حرف‌هایش متوجه نشده‌اند. لبخندی بر لبان سربینای گریان می‌نشیند چون می‌داند که حرف‌های دن پینو خطاب به او و جسارت ازنویافته‌اش بوده. دن پینو هم چنان لبخندی بر لب دارد که سایر حاضرین مطمئن می‌شوند هرچه او گفته و آن‌ها نفهمیده‌اند، حتماً حقیقت دارد.

وقتی که نور آفتاب همچون گربه‌ای روی پشت‌بام، بر سطح آب با احتیاط جلو می‌رود و امواج دریا هم مثل پنجه‌های گربه با شکار بازی می‌کنند و سربه‌سرش می‌گذارند پسر جوان و لوسیا در سکوت قدم می‌زنند. دریا با آرامش شخصی که عجله‌ای به خرج نمی‌دهد چون از کارش مطمئن است، در امتداد ساحل گسترده شده. پسر گستره پهنای آب را که غروب خورشید رنگ سرخ آتشین بر آن زده، تماشا می‌کند. رنگ سرخش فروزان می‌شود. هیچ‌کس تاکنون به چیزی کوچک توصل نکرده تا گواه قول‌های بزرگش باشد. هیچ‌کس تا به حال عشقش را در یک گاراژ ابراز نکرده مگر اینکه مجبور شده باشد.

آن‌ها که عاشق هم هستند، دست‌دردست هم کنار ساحل قدم می‌زنند. در گوش هم رازهایشان را نجوا می‌کنند و در حالی که خط افق - این پیونددهنده آسمان و زمین - شاهدشان است، 'دوستت دارم' را به زبان می‌آورند. و این‌گونه است که پسر به سمت لوسیا برمی‌گردد، لوسیا مشتاقانه نگاهش می‌کند، با احساسی آمیخته به ترس و شگفتی که هر زنی با شنیدن اولین جمله 'دوستت دارم' تجربه می‌کند. در این مواقع زن‌ها دوست دارند آن کلمات را با دستانشان بگیرند و در قلب خود جای دهند و تا پایان عمر پیش خود نگه دارند.

پسر طره‌ای از موی لوسیا را که به‌خاطر وزش باد از جایش تکان خورده، به پشت گوشش برمی‌گرداند و به او می‌گوید: «من می‌خوام دوستت داشته باشم لوسیا.» در واقع می‌خواست بگوید «دوستت دارم» اما این جمله از دهانش خارج شد.

لوسیا لحظه‌ای رو به دریا، رو به آسمان، رو به ماسه‌ها و رو به کوهستان برمی‌گرداند. آن‌ها را شاهد این ماجرا می‌گیرد. بعد دوباره به چشم‌های مشتاق پسر خیره می‌شود. حقیقتاً چشم‌های زلالی هستند؛ چشم‌هایی که در جست‌وجوی حقیقت‌اند و در عین حال چشمانی حساس؛ چشم‌های آدم‌های ترسو و کسانی که می‌خواهند همه‌چیز زندگی را تجربه کنند، بی‌آنکه ضربه‌ای بخورند.

مثل گل‌سرخ‌ی در حال شکفتن، سرش را روی سینه پسر می‌گذارد و در سکوت حاکم در آن‌وقت غروب به او می‌گوید: «هیچ‌وقت ترکم نکن تا برات تابستانی باشم که هیچ‌وقت تمومی نداشته.»

یک مهار و یک تکرار. یک ثبات و یک مثبت.

پسر چنان محکم در آغوشش می‌فشاردش، گویی می‌تواند زندگی را درون دایره‌ای بگنجاند که در آن قادر است لوسیا را از گزند هر حمله و درماندگی‌ای در امان نگه دارد. زمان چنان برایشان متوقف شده که گویی عناصری از شادمانی در جدول تناوبی هستند: ماسه، سنگ‌ها، امواج زیرآب و باد. سپتامبر است؛ ماه پایان تابستان و شروع پاییز. دریا نمی‌تواند آن‌ها را به تنهایی در خود جای بدهد، به همین دلیل به هم پیوندشان می‌دهد. دختر ناگهان تکانی به موهای سیاهش می‌دهد و می‌گوید: «مهم‌ترین چیز درباره‌ی خودت رو به من بگو.»

پسر جواب می‌دهد: «قلبم پر از اشتیاق و آرزو و رؤیا و چیزهای قشنگه؛ اما هیچ زرهی ندارم.» اما بلافاصله بابت اینکه مثل احمق‌ها طوری جوهره‌اش را نشان داده که انگار تمام داروندارش همین است، حسابی پشیمان می‌شود.

لوسیا لبخند می‌زند.

لوسیا می‌خواهد زره من باشد. جوشن من و جانان من.

من همان پسری هستم که او می‌خواهد.

فدریکو.

بالاخره روز تولد دن پینو فرا رسید. ۱۵ سپتامبر. همان روز مختص مریم مقدس: بانوی غم‌وغصه‌ها. مادری که برای مرگ میوه حاصل رحمش می‌گیرد. او در آرزوی پسرش است. دانه‌های زمان ته کشیده‌اند و فقط دعا‌هایی به جا مانده که مانند کابوس، شوم هستند. همیشه از من می‌خواستی تو را با نام کوچکت صدا کنم. حالا اجازه بده این کار را انجام دهم. من به‌خاطر تو از خیر زن و فرزند و خانواده گذشتم. به جای خانواده، به من این محله بزهکاران و آدم‌های ناجور و پرهیزکاران و البته بچه‌ها را دادی. به من قول داده بودی این‌ها می‌توانند جای خالی خانواده و زن و بچه را پر کنند. کجا هستی؟ درون خودم؟ چطور می‌توانی کسی را که در صورتت تف می‌اندازد، دوست داشته باشی؟ چطور می‌توانی کسی که تو را به قتل می‌رساند، دوست داشته باشی؟ دوست داشتن دشمنان، احمقانه‌ترین چیزی بوده که به آن اعتقاد داشته‌ام. مردم، من و دشمنانم را به یک لقب صدا می‌کنند: دُن. دن جوزپه پویلیزی. دن جوزپه گراویانو. پارینو، پدرخوانده و کشیش. واژه‌ای واحد برای همگی ما. فکر می‌کنی این مردم به چه سمتی می‌روند؟ به سمت کسانی که قدرت دارند یا به سوی من که چیزی به غیر از کتاب و کلماتم ندارم؟ خدای ارتش‌ها؟ خدای قادر مطلق؟ خدای ضعیف و خاموش. این‌گونه با دوستانت مدارا می‌کنی؟

به همین خاطر است که دوستان زیادی نداری.
من تو را رها نمی‌کنم. به من همه‌چیز عطا کرده‌ای.
حالا مرا از اینجا ببر. مرا به اوج و به سوی نور و هوا ببر و بگذار بال‌هایم را بگشایم.
بگذار تا مثل موقعی باشم که مادرم در آغوشم می‌گرفت و غرق بوسه‌ام می‌کرد.
بگذار تا مثل دورانی باشم که پدرم با کوهی از کفش‌های تعمیری، روی دوشش می‌گذاشتم و اجازه می‌داد همه‌چیز را از آن بالا ببینم. از فراز آن شانه‌ها
حتی می‌شد دریا را دید.
مرا بر شانه‌هایت بگذار و اجازه بده دریا را ببینم.
از آن بالا، هراسی از گذر بر دریای سیاه طوفانی ندارم.
من بهشتی درون خود ندارم اما به بهشت خواهم رفت.
من از مرگ نمی‌هراسم.
من از مردن می‌ترسم.
من به دنبال چهره‌ات هستم. لطفاً آن را از من دریغ نکن.
حداقل اکنون و در این ساعت که زمان مرگم فرا رسیده.

فلسفه جشن تولد این است که فراموش نکنیم میرا هستیم. می‌گویند در بیست‌سالگی چهره‌ای را دارید که به شما عطا کرده‌اند. اما در پنجاه‌سالگی چهره‌تان بازتابی از آن چیزی است که لایقش هستید. او حالا در شرف پنجاه‌وشش‌سالگی است و چهره‌اش جغرافیایی است کاملاً مبرهن: حلقه‌های خستگی به دور چشمانش و لبخندهای متعدد ملیح و رضایتمند. فقط همین: عشق و بخشش. غیر از این موارد، چهره‌ای به معصومیت چهره یک بچه دارد.

روز ۱۵ سپتامبر فوق‌العاده روشن است. هیچ تاریکی‌ای از دستش در امان نیست. سایه‌های قدرتمندی وجود دارند که تقدیرشان از بین رفتن است. اما آن‌ها فقط مشتی توهم هستند. تاریکی تنها وقتی پیروز می‌شود که روشنایی از بین رفته باشد. اما واقعیت این است که چنین پیروزی‌ای تنها نمودی موقتی از پیروزی واقعی است.

به قول شعرای باستان، رنگ آبی به طرز حیرت‌انگیزی در رنگ طلایی می‌درخشد. او به دنیای بی‌پایان رنگ‌هایی تعلق داشت که از عناصر طبیعی همین‌جا نشئت می‌گیرند: قرمز تاج‌خروسی، نارنجی نارنج، قرمز شنگرفی (۶۲)، سفید عاجی، بنفش یاسی، قهوه‌ای بادامی، سبز نعنائی، صورتی مرجانی. اما اگر از نزدیک و به‌دقت به شهر این مردم نگاه کنید، لعاب‌های مینایی با زباله‌ها و نخاله‌ها مثل بهشت و جهنم هم‌پوشانی دارند. و درست همان زمانی که مادری نوزادش را نوازش می‌کند و تازه‌دامادی همسرش را می‌بوسد، دیگران کمر و زندگی و صورتشان زیر بار زندگی خرد می‌شود.

عصر آن روز، لوسیا و بچه‌ها لباس‌های نمایش را امتحان می‌کنند. هیجان و ترس و تمرکز بر روی صحنه به هم می‌پیوندند و همان احساس سرگشتگی‌ای را ایجاد می‌کند که دانش‌آموزان درست قبل از امتحان حس می‌کنند؛ تمام چیزهایی که خوانده‌اند را فراموش کرده‌اند.

اما جایی که بچه‌ها حضور داشته باشند - فارغ از هرگونه قضاوت و نوع اجرا - همیشه شادی حاکم خواهد شد. مهم اینجا بودن و جمع شدن همه کنار هم است. همگی منتظر خوردن پیتزای تولد دن پینو بعد از نمایش هستند.

فرانچسکو برای چندمین بار به بقیه می‌گوید: «قراره غافلگیرش کنیم. قراره بیرون خونه خودش 'تولدت مبارک' بخونیم.» همه کاملاً از

جریان باخبرند اما فرانچسکو دوست دارد اخبار غافلگیرکننده را مثل نقل و نبات در دهنش بچرخاند.

لوسیا دوباره تکرار می‌کند: «واقعاً خواهش می‌کنم خودش چیزی نفهمه.»

به غیر از من که نقش شارلمانی را دارم، نقش جادوگر پیپینو که همان پدر دن پینو است هم وجود دارد. خودش هنوز خبر ندارد اما مهمان افتخاری نمایش است.

توتو با شمشیر خیالی‌اش ورود من را اعلام می‌کند.

اورلندو کوچولو در این وقت دیر هنگام شب در انتظار است.

گانلون بدجنس که به لانه‌اش بازگشته،

او را در برج قصر زندانی کرده.

آن خائن ناکردار و نفرت‌آورا!

اورلندو که منتظر نجات است، چهره‌ای غم‌زده دارد.

می‌ترسد در آن سلول از گرسنگی بمیرد.

اما بارقه‌ای از نور، شوالیه جوان را بیدار می‌کند.

و بعد ناگهان جادوگر پیپینو ظاهر می‌شود.

من با ریشی مصنوعی که باعث شده حتی دندان‌هایم عرق کند، وارد صحنه می‌شوم. کلاه جادوگری مرلین را هم به سر دارم که تا روی چشم‌هایم پایین آمده. بعد ناگهان می‌زنم زیر خنده.

«من نمی‌تونم انجامش بدم. نمی‌تونم جلوی خندهم رو بگیرم. 'جادوگر پیپینو!'»

«راست می‌گی. اسم عجیب و خنده‌داریه!»

«اه بی‌خیال. خواستم یه کم سربه‌سر دن پینو بذارم بخندیم.»

«دقیقاً.»

لوسیا سر بچه‌ها غر می‌زند و حواس همگی دوباره جمع می‌شود.

لوسیا می‌گوید «از دو خط آخر دوباره بخون، توتو.» و به من اخطار می‌دهد «تو هم نخند دیگه!» اما بارقه‌ای از نور، شوالیه جوان را بیدار می‌کند.

و بعد ناگهان جادوگر پیپینو ظاهر می‌شود.

سعی می‌کنم با نیشگون گرفتن پایم، جلوی خنده‌ام را بگیرم.

«نترس پسر کوچولو. من اینجام.»

«ولی تو کی هستی؟ من نمی‌شناسمت. اومده‌ای من رو بکشی؟»

«بکشمت؟ داری چی می‌گی؟ فکر می‌کنی کسی با چنین ریشی می‌تونه بهت صدمه بزنه؟»

«من به اون ریش اعتماد ندارم.»

اینجای داستان، جادوگر خم می‌شود و اورلندو کوچولو ریشش را لمس می‌کند.

«من اینجام تا تو رو از چنگال گانلون آزاد کنم.»

«اما حتی اگه فرار کنم و زندگی‌م نجات پیدا کنه باز هم باید برم.»

«نه. نمی‌ری. فقط باید شجاع باشی و اجازه بدی دوست‌هات کمکت کنن. شما به کمک هم برای گانلون یه دام پهن می‌کنین و تو تنها وارث واقعی شارلمانی خواهی شد.»

«واقعاً؟»

«بیا جلوتر.»

اورلندو کوچولو به سمتش می‌رود و دستش را پشت گوشش می‌برد تا حرف‌هایش را بهتر بشنود. پیپینوی پیر چیزی را آرام در گوشش

می‌گوید که حضار نمی‌شنوند. صورت اورلندو کوچولو بشاش می‌شود. اما درست در همان لحظه گانلون وارد می‌شود و با جادوگر پیر وارد مبارزه‌ای وحشتناک می‌شود.

«فرار کن اورلندو کوچولو! فرار کن! نگران من نباش. من همیشه کنارت خواهم بود.»

اورلندو کوچولو این‌پا‌آن‌پا می‌کند.

«برو دیگه! حالا نوبت توئه. این شانس رو هدر نده. همون کاری رو که بهت گفتم انجام بده.»

اورلندو کوچولو از صحنه خارج می‌شود.

مبارزه ادامه می‌یابد و گانلون با شمشیرش جادوگر پیر را زخمی می‌کند. جادوگر فقط چوب کوچکی به‌دست دارد که با تیغ تیز و بُرنده آن شوالیه قابل قیاس نیست.

سپس گانلون می‌دود دنبال اورلندو و او هم از صحنه خارج می‌شود.

بدن بی‌حرکت جادوگر وسط صحنه افتاده.

بچه‌ها چنان به او خیره مانده‌اند که گویی واقعاً مرده است.

«عالی بود! حالا نورهای صحنه بیان پایین و خاموش بشن. پپینو از صحنه خارج می‌شه. حالا نوبت اورلندوئه که دوستانش رو جمع کنه و رازی رو که جادوگر بهش گفته بود، بهشون بگه. همه متعجب و هیجان‌زده به دنبالش از صحنه خارج می‌شن. حضار هم دل توی دلشون نیست که ببینن اون راز و نقشه‌شون چیه.»

...

وقتی گلهٔ گرگ‌ها دیگر نتوانند شکاری پیدا کنند؛ وقتی دیگر نتوانند چیزی را بدرند و خود را سیر کنند؛ وقتی حیطةٔ شکار و غذای خود را از دست دهند و وقتی قدرت خود را ببازند... اولین عکس‌العملشان دریدن ضعیف‌ترین عضو گله و خوردن گوشتش است. در مورد انسان‌های گرگ‌صفت هم این موضوع صدق می‌کند. آن‌ها نزدیک‌ترین فرد را قربانی می‌کنند تا از این طریق احساس قدرت کنند. در

ضمن این شخص ضعیف‌ترین فرد گروه است. با چنین کاری کنترل را مجدداً به دست می‌گیرند و قدرت را دوباره باز می‌یابند. تنها موردی که در مورد انسان‌ها وجود دارد این است که قربانی شدن ضعیف‌ترین فرد باعث می‌شود افراد در حاشیه و بی‌تفاوت و ترسو به خود بیایند. چنین افرادی از خون ضعیف‌ترین فرد تغذیه می‌کنند؛ حتی بیشتر از گرگ‌هایی که آن فرد ضعیف را دریده و بلعیده‌اند. در روز ۱۵ سپتامبر گله‌ای از گرگ‌های وحشی به برانکاچو حمله‌ور می‌شوند. تنها هدفشان هم برطرف کردن گرسنگی‌شان است.

...

دن پینو دیر به جلسه می‌رسد. زوج‌های حاضر در جلسه مشاوره آمادگی پیش از ازدواج حدود نیم‌ساعتی منتظر رسیدنش بودند. روزی است مثل روزهای دیگر. تا الان دوتا مراسم عقد را برگزار کرده و برای چندین و چندمین بار برای درخواستش جهت استفاده از فضاهای خیابان هازون به جلسه‌ای واقع در پالاتزو آکوئیله رفته بود.

«معذرت می‌خواهم.»

«روز تولدتون هم دیر به دنیا اومدین؟»

«می‌دونم دارین شوخی می‌کنین، ولی می‌دونستین که تاریخ تولدم توی شناسنامه خورده بیست و چهار سپتامبر در حالی که در واقع پونزدهم به دنیا اومده‌ام؟ پس نه روز فرجه دارم. برای همین هم هست که همیشه تأخیر دارم.»

«اگه نظر من رو بخواین باید بگم از فرجه‌تون خیلی وقت پیش استفاده کردین...»

دن پینو با دقت تماشایشان می‌کند. خدا را شکر می‌کند که آنجا حضور دارد. چندین ماه است که با این زوج‌های جوان برای ازدواج کار می‌کند و حالا دیگر چیزی تا اجرای آن نمانده.

دن پینو با عزمی جزم می‌گوید: «مهم‌ترین مسئله ازدواج، لباس یا مراسم نیست. مهم‌ترین چیز اینه که هر دو به مقام مسیح برسین؛ و زندگی مسیح به روح و مرامتان وارد بشه و از اون لحظه به بعد هر بار که عشق بمیره، دوباره متولد می‌شه. جادو نیست. این چیزیه که اگه واقعاً مسیح رو در وجودتون و زندگی‌تون بیارین، اتفاق می‌افته.»

دختران و پسران حاضر که به‌زودی عروس و داماد خواهند شد، با نگاه‌هایی شبیه نگاه کسانی که آرزوی عشقی نامیرا دارند، به حرف‌هایش گوش می‌دهند.

«وقتی به این شکل زندگی کنین، عشق انسانی، با تمام ضعف‌ها و کم‌آوردن‌ها و نواقصش، براتون گوشه‌ای از بهشت خواهد بود. ازدواج خیلی‌ها مثل جهنم می‌مونه؛ اما قرار نیست ازدواج شما این شکلی باشه. جهنم وقتی نمود پیدا می‌کنه که همدیگه رو دوست نداشته باشین. به من قول می‌دین که همدیگه رو دوست داشته باشین؟»

یکی از دامادهای آینده می‌گوید: «معلومه! وگرنه برای چی اینجاایم؟» بعد به سمت دن پینو می‌رود و چیزی را در گوشش نجوا می‌کند و پاکتی را هم در جیب کتش می‌گذارد.

«این کمک ما به مرکز پدر روحانیه. مبلغ زیادی نیست؛ با توجه به حقوقم، فقط همین‌قدر تونستم جور کنم.»
دن پینو با تشکر او را در آغوش می‌گیرد.

«خیلی ممنون پسر. با همین مبالغ کوچک داریم کاری بزرگ انجام می‌دیم. مبلغ ۳۰۰ میلیون لیره‌ای که لازم داریم رو کم‌کم جمع می‌کنیم؛ درست مثل کاشی‌های مونرئاله.»

«تا کجا پیش رفته‌ایم؟»

«تقریباً نصف راه رو رفته‌ایم. اما کارهای کلیسا متوقف شده. فکر کنم شرکت ساختمانی به‌خاطر فشار خارجی دست از کار کشیده. چی‌کار می‌تونیم بکنیم؟»
حرف‌هایش در هوا معلق می‌ماند و آهنگ موزون 'تولدت مبارک' زوجها متوقفش می‌کند. دن پینو هر چه در توان داشته در اختیارشان قرار داده؛ از لبخندهای همیشگی گرفته تا غر زدن‌های گهگاه. گروهی از دوستان نزدیکش هم با یک سینی کانولی (۶۳) و کیک‌های شکری کاساتینه (۶۴) به جمعشان می‌پیوندند. روی یکی از کیک‌ها شمع تولد گذاشته‌اند.

دن پینو با لبخندی پهن همچون یک بندر آزاد به شمع خیره می‌شود.

بعد رو به جمعیت می‌گوید:
«ممنونم.»

و به این شکل شمع تولد پنجاه‌وشش‌سالگی‌اش را فوت می‌کند.
...

حتی یک سانتی‌متر از ماه هم در آسمان معلوم نیست. فردا ماه جدید بیرون می‌آید. در آن تاریکی گِرمیش فقط برای ستارگان و نور ضعیف چراغ ماشین‌ها جا هست. شب قلم‌موی سیاهش را روی دریای نوازشگر بندر بی‌کران می‌کشد. به نظر می‌آید از دل آن آب سیاه ممکن است موجودی به هیبت پری‌دریایی، تریتون یا یک هیولای دریایی سر برآورد. چهارتایی مانند گِره‌های گرسنه و شوالیه‌های آخرالزمانی پیش می‌روند. گله‌ای از شیاطین گوزپشت هستند که در دل تاریکی کورکنندهٔ شب، می‌شتابند تا دینشان را به خدای سیروکو ادا کنند. دریا آرام می‌شود. آماده می‌شود تا به جشن سبت (۶۵) شیاطین میان خیابان‌های خلوت برانکاچیو و قدم‌های سبک یک مرد ریزاندام، گوش کند. چراغ‌های خیابان با رنگ زرد خود به دل تاریکی حمله‌ور شده‌اند اما از ظلمات آن هیچ نکاسته‌اند.

شیاطین به پیش می‌روند تا در کار خدا مداخله کنند و مزاحم شوند و بشکنند و پایمال و خرد کنند و بدرند و نقشه‌هایش را نقش بر آب کنند. تا پوستش را بکنند؛ تا چشم‌هایش را درآورند؛ تا در گوشتش آهن فرو کنند؛ تا دهانش را ببندند؛ تا قلبش را از تپش باز دارند؛ تا برایش یک جشن تولد حسابی برگزار کنند.

هر سیگار به سیگار بعدی ختم می‌شود و اضطراب را کم می‌کند. فقط کافی است رد کشیش را بگیرند و دنبالش بروند. باید حرکاتش را زیر نظر بگیرند تا موقعیت مناسب را پیدا کنند. اما اکنون، موقعیت مناسب است زیرا آن حرکات، آن ردپاها و آن نشانه‌ها امروز برای گله اهمیت دارند: کشیش در خیابان‌های آن محله راه می‌رود و به سمت خانه راهی است. بعد وارد باجهٔ تلفن عمومی می‌شود.

تُرک می‌گوید: «بیاین الان انجامش بدیم.»
شکارچی می‌پرسد: «بدون موتورسیکلت؟»

«موتور می‌خواهی چی‌کار؟ الان تنه‌است. باید شبیه دزدی به نظر بیاد.»

با عجله می‌روند سمت انبار. شکارچی اسلحه‌ها را می‌گردد. یک تفنگ کالیبر ۳۲ اتومات کارشان را راه می‌اندازد. نیازی به شات‌گان یا مدل ۳۸ مخصوص ۳۵۷. مگنوم نیست. برای جشن تولد یک شمع کوچک کافی است. خودش تیراندازی خواهد کرد.

لحظه‌ای مکث می‌کند و علت کارشان را در ذهنش حل‌اجی می‌کند. جواب آسان است: چون به او دستور داده شده.

حتی به خودشان زحمت نمی‌دهند از ماشین‌های دزدی استفاده کنند. از همان ماشین‌های همیشگی خودشان استفاده می‌کنند. برای یکی از بی‌رحم‌ترین گروه‌های مافیای تاریخ، این مأموریت مثل آب خوردن است. این ضعف نشانه چیست؟ مگر قرار نیست مثل یک مشت اراذل وحشی و خشن به جانش بیفتند؟

...

«ماریا گوش کن چی می‌گم. باید کار پیدا کنی. فعلاً بهت یه کم پول قرض می‌دم ولی باید بهم قول بدی دست از تن‌فروشی برداری. نه، ماریا. باید بهم قول بدی. الان، آره الان. به‌خاطر فرانچسکو کاری رو که می‌گم انجام بده. نه. خواهش می‌کنم گریه نکن. به من گوش کن! برو به همون مرکزی که بهت گفته بودم. اونجا جای خواب و غذا داری. بهت کمک می‌کنن که کار پیدا کنی. یکی به نیت تو بهم پول داده. دفعه بعد که دیدمت، پول رو بهت می‌دم. فکر کنم تا زمانی که یه کاری پیدا کنی، کفاف هزینه‌ها رو می‌ده. تو قوی هستی. یه مادر فوق‌العاده با یک بچه فوق‌العاده. موفق می‌شی. من دیگه باید برم. حالا دیگه گریه نکن. من همیشه اینجا پیشتم. حالا می‌بینی که همه‌چی درست می‌شه.»

از باجه تلفن عمومی خارج می‌شود و به سمت خانه راه می‌افتد. آخرین کسی که ملاقات می‌کند ریکاردو است که تولدش را تبریک می‌گوید و گونه‌اش را می‌بوسد.

«دن پینو پیر شده‌ای!»

«منظورت چیه؟ من هنوز یه بچه‌ام!»

«تولدت مبارک پدر.»

بعد چشمکی می‌زند و فرار می‌کند.

گله‌گرگ‌ها داخل دو ماشین در انتظارش هستند. دست‌هایشان از پنجره‌ها آویزان است تا دود سیگارهایشان خارج شود و خاکسترشان روی زمین بریزد. دو نفر از آن‌ها در یک ماشین هستند و دوتای دیگر در ماشین پشت سرشان. هر دو سرنشین هم‌زمان پیاده می‌شوند.

دن پینو تقریباً به در خانه رسیده و در کیفش به دنبال کلید می‌گردد. اما نمی‌تواند در را باز کند.

مردی ناشناس راهش را سد می‌کند. می‌خواهد از ناشناس بپرسد که کاری دارد و می‌تواند کمکش کند اما مرد دست پیش می‌گیرد. «این یه دزدیه پدر!»

دن پینو با لبخند جواب می‌دهد: «انتظارش رو داشتم.»

شکارچی نزدیکش می‌شود و چنان از فاصله بیست سانتی‌متری شلیک می‌کند که گویی آخرین باقی‌مانده از جرگه خیانت‌کاران است و جرئت مستقیم نگاه کردن به چشمان دن پینو را ندارد. اما همان‌جوری هم می‌تواند لبخندش را ببیند.

آخرین کلماتی که از دهان انسان در حال مرگ خارج می‌شوند، ارزشمندترین آن‌ها هستند.

آن‌ها حکم مهر و موم این زندگی را دارند.

او می‌گوید: «انتظارش رو داشتم.»

دن پینو ساعت ۸:۴۰ عصر، روز ۱۵ سپتامبر سال ۱۹۹۳ می‌گوید انتظارش را داشتم.

و بعد لبخند می‌زند.

این‌ها آخرین کلماتش بودند.

او در انتظار مرگ بود.

در انتظار مرگ بود؛ درست مثل کسی که سر قرار ملاقات می‌رود یا شخصی که بالاخره چشمش به جمال کسی که چشم‌به‌راهش بوده روشن می‌شود.

با لبخندی بر لب جان می‌سپارد.
مهاجمانش را به چشم قاتلانش نمی‌بیند. آن‌ها را مثل دوتا از پسرهایش می‌بیند. با لبخند در انتظارشان بود؛ مثل پدری که می‌شتابد تا فرزندی را که مدت‌ها ندیده، در آغوش بگیرد.
نه ظاهرشان که باطنشان را می‌بیند. او ورای آن‌ها را می‌بیند؛ و در نگاه خیره‌اش آن دو مرد انعکاس کودکی خود را می‌بینند.
شکارچی در آن دوران نام دیگری داشت: ریچولینو به معنای «فرفری»؛ چون موهای فرفری داشت. این نام را مادرش رویش گذاشته بود. دیدن آن لبخند، او را به آن دوران می‌برد. آن لبخند به او می‌گوید: 'تو از کاری که می‌کنی آگاهی نداری؛ تو چنین آدمی نیستی.' آن لبخند بدترین مجازاتی است که می‌تواند نصیب یک قاتل شود؛ و شکارچی دیگر قادر نخواهد بود به‌درستی بخوابد. بعضی از جرائم خودشان مجازاتشان را به دنبال دارند. در نهایت هم بخشش را می‌یابند.
دن پینو حالا چهره‌ی کسی را که در انتظارش بود می‌بیند.
او اکنون کسی را که همیشه در همه‌چیز می‌دید، به‌وضوح می‌بیند.
می‌تواند سبک شدن وزنی را که داشت خردش می‌کرد حس کند؛ چنان‌که گویی بر بال‌های عظیم پادشاهی در آسمان‌ها نشسته باشد.
خدا را رودررو می‌بیند و به او لبخند می‌زند.

...

از صداخفه‌کن تفنگ نیمه‌اتومات مدل پرتا M1935، گلوله‌ای از فاصله‌ی بیست سانتی‌متری پشت سر دن پینو شلیک می‌شود. از آن تفنگ‌های مربوط به جرائم معمولی و تازه‌کارهاست. اما از این فاصله خیلی هم زیادی است.
گلوله در پشت گردنش منفجر می‌شود و روح را از بدن خارج می‌کند.
دن پینو با صورت بر زمین می‌افتد و لبانش کف خیابان را می‌بوسند. طعم تلخ خون با طعم خاک در هم می‌آمیزد.
کیفش را بر می‌دارند چون باید طوری صحنه‌سازی کنند که مثلاً این قتل نتیجه‌ی سرقت از مردی مستأصل بوده.

بدنش هنوز روی زمین درازکش افتاده. ساعت تقریباً ۹ شب است.

گلّه گرگ‌ها به غار خود باز می‌گردند. انبار بزرگی متعلق به شرکت کشتیرانی و حمل‌ونقل؛ جایی ایدئال برای کسانی که در کار انتقال روح دیگران به آن دنیا هستند.

دستان شکارچی می‌لرزد. تفنگ را کنار گذاشته و کیف کشیش را باز می‌کند.

«این بار ما بودیم که طلب عافیت کردیم.»

پاکت نامه را پیدا می‌کند. درونش مبلغ ۵۰ هزار لیبره به همراه یک کارت تبریک است.

«تقدیم به دن پینوی عزیز که برای ما پدری کرد؛ در حالی که دیگران فقط ما را قضاوت می‌کردند. تولدت مبارک.»

«یک کادوی درست‌وحسابی بهش دادیم. این رو نگاه کنین!»

پاکت پر از پول دیگری هم در کیف وجود دارد که روی آن یادداشت شده: «برای ماریا».

شکارچی بدون آنکه دیگران متوجه پاکت شوند، آن را فوراً در جیبش می‌گذارد. همان پول سفر انگلستان فدریکو است.

چیز دیگری در کیفش پیدا نمی‌کنند. هیچ پیغام سری یا پنهانی وجود ندارد. هیچ قرارداد یا نشانه‌ای از تماس با پلیس‌ها هم دیده نمی‌شود. هیچ چیز خاص دیگری وجود ندارد: فقط چندتا قبض بانک، یک گواهی‌نامه رانندگی و کارت‌های تبریک.

یکی دیگر از اعضای گله، تمبرهای گواهی‌نامه را از جا می‌کند و می‌گوید: «این‌ها همیشه به درد می‌خورن.»

بعد تمبرها را بین خود تقسیم می‌کنند.

قهقهه خنده سر می‌دهند، به‌وضوح به کار خود افتخار می‌کنند. آبجوهای تگری می‌خورند. نوشیدن آبجو پیشانی‌هایشان را که از اضطراب حسابی عرق کرده بوده، خنک می‌کند.

شکارچی مضطرب می‌گوید: «الان وقتشه که بریم مغازه تنباکوفروشی.»

«چه شب خوبی! قراره چی کار کنیم؟»

«آتشش می‌زنیم.»

گله هنوز گرسنه است. شکاری که تازه قربانی کرده‌اند، بیش از حد ضعیف بود و آن‌ها همیشه دنبال شکار بیشتر هستند. گله‌گرگ‌ها آماده حمله‌ای است که در تاریخ مافیا نظیر نداشته؛ ماشینی پر از مواد منفجره TNT جلوی ورزشگاه المپیک رم قرار دارد که قرار است پس از اتمام بازی و هنگام خروج مردم منفجر شود. این حرکت، جهشی عظیم و رو به جلو خواهد بود. حرکتی که برای مجسمه بلاهت روزگار یا همان دولت سیسیل، کیش‌وماتی اساسی خواهد بود. همچون لغت ایتالیایی استاتو به معنای «بوده است»، تاریخ مصرف دولت هم گذشته است. در اصل، گله‌گرگ‌های مافیا حال و آینده‌اند.

در سکوت میدان آنیتا گاریبالدی، هوا را کد مانده. دقیقه‌ها به‌کندی می‌گذرند و خون به‌آرامی از زخم پشت گردن دن پینو جاری می‌شود. دقیقاً همان ضرب‌آهنگ و هوشیاری چکنده‌ای را در بر دارد که زندگی‌اش داشت. این ثانیه‌ها سرشار از وضوحی مطلق و عظیم هستند.

انسان‌ها در زمان مرگ حسرت پنج چیز را می‌خورند و این پنج مورد هیچ‌یک از چیزهایی نیستند که در طول زندگی برایشان مهم بوده‌اند. ما حسرت مسافرت‌های نرفته‌ای را که فقط از پشت شیشه‌ی آژانس‌های مسافرتی شاهدشان بوده‌ایم نمی‌خوریم. حسرت نداشتن ماشین جدید، حقوق بیشتر، یا مرد و زن رؤیایی‌مان را نمی‌خوریم. اصلاً این‌طور نیست. لحظه‌ی مرگ بالاخره همه‌چیز واقعی می‌شود. فقط پنج چیز خواهند بود که به‌خاطرشان حسرت می‌خوریم؛ تنها پنج مورد واقعی زندگی.

اولین چیزی که حسرتش را می‌خوریم، دنبال نکردن مسیر زندگی به انتخاب خودمان و در عوض زندانی کردن خود در توقعات دیگران است. زمان مرگ، نقاب موقتی ظاهرمان که به ما وجهه‌ای دوست‌داشتنی داده بود و یا حداقل باعث شده بود فکر کنیم دوست‌داشتنی هستیم، از بین می‌رود. نقابی که با لباس و زیورآلات و با انتظارات دروغین آراسته بودیم تا بر حس انزجار از زخم‌هایی که هرگز با آن‌ها روبه‌رو نشده بودیم، مرهمی موقت گذاشته باشیم. همان نقاب افرادی که فقط از طریق حس دوست‌داشتنی بودن احساس رضایت می‌کنند؛ اما در واقع کسی دوستشان ندارد.

دومین حسرت بابت کار کردن زیاد، غرق کردن و خسته کردن خود در رقابت با دیگران و نتایج و دویدن به دنبال چیزهایی بوده که هرگز به دست نیامدند چراکه فقط زاییده‌ی ذهن خودمان بودند. زمان مرگ دلمان می‌خواهد از همه عذرخواهی کنیم و عافیت بجویم اما چه فایده که دیگر خیلی دیر است.

سومین حسرت برای این خواهد بود که هرگز جرئت نکردیم حقیقت را بگوییم. از اینکه هرگز به اندازه‌ی کافی به اطرافیانمان نگفتیم دوستشان داریم و از اینکه به فرزندانمان نگفتیم به آن‌ها افتخار می‌کنیم و از اینکه وقتی حق با ما نبود یا حتی بود، ابراز تأسف

نکرده بودیم، به شدت پشیمان خواهیم شد. ما به جای این کارها، خشم و غیظ کردن و سکوت‌های طولانی را به حقیقت ترجیح داده بودیم. حسرت چهارم بابت وقت نگذراندن با کسانی است که دوستشان داشتیم. هرگز به خود زحمت ندادیم که با اطرافیانمان وقت بگذرانیم؛ آن هم به این دلیل ساده که همیشه به نحوی اطرافمان بودند. با وجود اینکه درد و رنج، گهگاه به ما یادآوری می‌کردند که هیچ‌چیز برای همیشه ماندنی نیست؛ ما چنان این موضوع را نادیده می‌انگاشتیم که گویی نامیرا هستیم. ما همیشه این موضوع را پشت گوش می‌انداختیم و به جای رسیدگی به امور مهم زندگی به امور فوری می‌پرداختیم. به راستی چطور از پس تحمل این همه تنهایی در زندگی برآمدیم؟

ما تنهایی را تحمل کردیم چون مثل سمی که به‌مرور تزریق می‌شود تا ایمنی ایجاد کند، به‌مرور این تنهایی را تجربه کردیم. درد آن را هم با جایگزین‌های حقیر کوچک و شیرین خاموش کردیم. حتی به خودمان زحمت ندادیم به عزیزانمان زنگ بزنیم و احوالشان را بپرسیم.

و در آخر برای خوشحال‌تر زندگی نکردن حسرت می‌خوریم. فقط کافی بود اجازه دهیم غنچه‌های درون خودمان و اطرافیانمان شکفته شود. در عوض اجازه دادیم عادت‌ها و روزمرگی‌ها، بی‌تفاوتی‌ها، و خودمحوری‌هایمان ما را له کنند. به جای این کارها، می‌بایست مثل شاعرها عشق می‌ورزیدیم و مثل دانشمندان دنبال کشف دانش می‌رفتیم. ما باید همه‌جای دنیا را به دنبال چیزی می‌گشتیم که کودکان در نقشه‌هایشان به دنبالش می‌گردند: گنج. باید به دنبال آنچه می‌گشتیم که جوانان در برههٔ بلوغ دنبالش می‌گردند: عهد و پیمان. باید به دنبال آنچه که جوانان عاشق در زندگی‌شان به دنبالش هستند می‌گشتیم: عشق.

...

دن پینو حسرت هیچ‌کدام این‌ها را نمی‌خورد. او تمام این پنج مورد را از طریق عشقی که داشت، می‌شناخت. برای او همه‌چیز واقعی بود. به همین خاطر هم با گذر از آستانهٔ مرگ فقط لبخند می‌زند. فقط و فقط حسرت یک چیز را می‌خورد: ترک کردن شهرش، محله‌اش، دوستانش و بچه‌هایش. دلش برای تک‌تک صورت‌هایشان تنگ خواهد شد و نگران دردی است که با رفتن نابهنگامش به جا خواهد ماند. ماریا، لوسیا، فرانچسکو، توتو، فدریکو، داریو، سرینا، تمام دانش‌آموزان قدیمی و شاگردان امسالش و سایرین. به‌خاطر سوزش شدید مغزش و تلخی‌ای که قلبش را می‌فشارد، اسم‌هایشان کم‌کم در ذهنش قاتی می‌شوند. اما احساس می‌کند که نوری دل‌پذیر او را به سوی مرگ فرا می‌خواند.

عشقی که از خود به جا گذاشته، دست نخورده و تباهی ناپذیر به جا خواهد ماند؛ زیرا آن عشق با او شکل نگرفته بود. آن عشق از درون وجود او، که همچون مجرای بود، گذر کرده بود. به یاد جمله نوشته شده در بالای اولین صفحه دفتر پندهای دوران تدریسش می افتد: «کشیش: حلقه ای است که خداوند و مردم را به هم متصل می کند.» اتصالی که اعضای بدنش را - که اکنون با وجود تلاش بیهوده و فراوان برای فراخواندنشان، دارد سست می شود - حسابی به هم تابانده است.

آخرین صدایی که می شنود، صدای دریا است و آخرین بویی که استشمام می کند رایحه شهری است که عاشقش است. حالا باید مثل زمان بمباران پالمو - وقتی که تنها شش سال داشت - آن خیابان ها را ترک کند. بندر بی پایان و امیال وافر. او به مقصدش رسیده و دوباره دارد ترکش می کند. تفاوتی ندارد. تپش قلبش آرام می شود و امیالش ناپدید می شوند.

اکنون به جایی وارد می شود که هر نوع تناقضی آب می شود و از بین می رود. او به درگاه و آغوش خداوند که هر اشتیاقی معادل داشتن و هر داشتنی معادل اشتیاق است، قدم می گذارد. فارغ از هرگونه درد و رنجی. در این مکان مقدس هر رفتنی معادل رسیدن و هر رسیدنی معادل رفتن است. فارغ از هرگونه درد و رنج. دانه های ماسه تمام شده اند. ترس تمام شده است.

او نمی تواند حسرت چیزی را بخورد؛ او همه چیز را بخشیده و به دست آورده است. در مسیر عطش شدید، تلاش کرد تا آب را به جوی زندگانی روانه کند. سعی کرد تا در دل سیمانی شهر درخت بکارد. تلاش کرد تا آسمان را به خیابان ها برگرداند. سعی کرد بهشت را وارد جهنم کند.

دوباره صورت پدر و مادرش را می بیند. به او لبخند می زنند و مثل دوران کودکی اش دستانش را می گیرند و در هوا تابش می دهند. هر بار او را بالاتر و بالاتر تاب می دهند.

نمایش دنیا برایش تمام شده و همین طور خنده های جهنم.

چرخه رؤیاها و خون کم کم از حرکت می ایستد.

تاریخ و تک تک لحظات آن تکمیل می‌شود.
مرگ ناگهانی تنها راه کنار آمدن با خدا حافظی‌هاست. او اطمینان دارد که بازماندگان همراه خدا خواهند رفت.
آخرین صحنه‌ای که می‌بیند آسمان پرستاره شب است. کهکشان‌ها با سرعتی باورنکردنی از میان دست‌های خالق بزرگ می‌گذرند و نورشان خیلی دیر به چشم ما می‌رسد. او که به شدت خسته است، دست‌هایش را باز می‌کند. اکنون تمام چیزهایی را که در آرزویش بوده، بالاخره در اختیار دارد.

دختر بچه‌ای به جسد بی‌جان دن پینو نزدیک می‌شود. او قبل از دیگران که مشغول اتمام تمرین هستند، به محل می‌رسد. دلش می‌خواست اولین نفری باشد که دم خانه پدر پینو حاضر می‌شود؛ او و عروسکش. به‌خاطر مراسم لباسی تمیز و قشنگ پوشیده و از آسمان بدون ماه می‌ترسد زیرا امشب می‌بایست همه‌چیز بی‌نقص باشد: امشب شب تولد دن پینو است.

دختر بچه بوی خوبی می‌دهد و در چشمانش می‌توان دخترکی را دید که در نور آفتاب می‌رقصد. او راه را از حفظ بلد است. وقتی می‌رسد، جسد غرق خون دن پینو را روی زمین می‌بیند. با دیدن این صحنه متوجه می‌شود که درست مثل پدرش، دن پینو هم خواب نیست. او هرگز بیدار نمی‌شود. رفته پشت دریاها. جایی که ریل‌های قطار به آنجا ختم می‌شوند. کنارش روی زمین می‌نشیند. دستش را روی سر دن پینو می‌گذارد و نوازشش می‌کند. دست کوچکش غرق خون می‌شود.

دن پینو لبخند به لب دارد. دختر هم با چشمان سیاهش و اشک‌هایی شبیه به دریا، به او لبخند می‌زند. پدر دیگری را هم از او گرفتند.

...

به نظر هیچ‌چیز قادر به شکستن آن سکوت نیست.

اما بعد ناگهان صدای جیغ قلب سکوت را دقیقاً از وسط می‌شکافد.

موج‌های زیرین آب در پس‌زمینه صحنه همچون گله‌ای از سگ‌های ولگرد می‌خروشدند و ابرها مانند خراش‌هایی بر آسمان براق شب به نظر می‌رسند. میمو - همان پلیس طبقه دوم - با سیگار گوشه لبش بیرون می‌دود. روی بدن بی‌حرکت دن پینو با آن دستان بی‌حرکت و کلیدی که در دست دارد، خم می‌شود. آن کلیدها برای باز کردن دری غیر از در خروجی مرگ بود.

عروسکی روی زمین کنارش قرار دارد و با چشمان تیره‌ای خود به او خیره مانده. عروسک نه جوابی دارد و نه سؤال. دختر بچه‌ای در فاصله‌ای نه‌چندان دور ایستاده.

«اسمت چیه؟»

دختر در دل تاریکی شب ناپدید می‌شود.

...

وقتی مابقی بچه‌ها به همراه لوسیا و پسر جوان از راه می‌رسند، دن پینو دیگر آنجا نیست.

«حالش خوب نبود. بردنش بیمارستان.»

فرانچسکو می‌پرسد: «جریان این خون‌های روی زمین چیه؟»

«وقتی افتاد، سرش خورد روی زمین.»

«همیشه باید سرت رو بالا نگه داری.»

«چی داری می‌گی؟»

«همیشه باید سرت رو بالا نگه داری.»

«چی داری می‌گی؟ چه ربطی به این موضوع داره؟»

فرانچسکو جواب می‌دهد: «این همون چیزیه که جادوگر پیپینو توی گوش اورلندو کوچولو زمزمه می‌کنه.» بعد هم شروع می‌کند به دویدن. او حتی نمی‌داند بیمارستان کجاست؛ اما باید همین نزدیکی باشد.

دیگران هم دنبالش راه می‌افتند. مردم شاهد گروهی از کودکانی هستند که از خیابان می‌گذرند و به سوی مقصدی نامشخص می‌دوند.

جسدش را برای معاینات کالبدشکافی روی برانکارد گذاشته‌اند.

شب به نیمه رسیده و شیاطین هنوز در خیابان‌ها پرسه می‌زنند.

به قول بعضی‌ها، برای شناختن یک شهر باید نحوه کار کردن و عشق ورزیدن مردمش را دید. اما مهم‌تر از این دو، نحوه مردنشان است. هیچ‌کس بهتر از خانم دکتر از این موضوع خبر ندارد. او از تمام جزئیات مرگ اطلاع دارد. دکتر مسئول معاینه، جسد را بررسی اجمالی می‌کند و تمام شهر را به چشم می‌بیند.

جسد هنوز سفت نشده و دمای پوستش دارد کم‌کم پایین می‌آید. از گوش راستش خون می‌آید. زخمی بر روی لوب پس‌سری دارد که اطرافش کبود شده. گلوله در سرش گیر کرده و با اصابتی که داشته، صورتش را تغییر شکل داده. ناحیه لوب‌های گیجگاهی/آهیانه‌ای/پس‌سری قشر مغز ورم کرده‌اند. ضربه مغزی، گلوله را - که با صداخفه‌کن تغییر شکل یافته بود - متوقف کرده. آنچه باقی گذاشته، چهره‌ای تغییر شکل یافته و غیرقابل تشخیص است که هنر دست گلوله‌ای فلزی است.

با این وجود می‌توان آخرین کار این مرد را، که گواه هویتش است، تشخیص داد: لبخند.

دکتر تاکنون چنین موردی را در جسد‌های قربانی خشونت ندیده. به چشم خود می‌بیند که چگونه خشونت شکست خورده. خشونتی که خود قربانی هویدا کرده. خشونتی ضعیف در مقابل ضعیف‌ترین فرد.

لبخند جسد به دکتر آرامش می‌دهد.

در همین حین و در جایی دیگر، پرچم پیروزی آتش بالا رفته است. آتشی شدید که به سرعت پیش می‌رود و مغازه تنباکوفروشی و تمام آمال و آرزوهای مغازه‌داری را که مقابل درخواست‌های تلخ خدایان محله کوتاه نیامده بود، خاکستر می‌کند.

و بدین شکل این جشن شیطانی ننگین، خشن‌تر از همیشه ادامه می‌یابد و دوباره بوی گندی خیابان‌های غرق آتش و قتل را برمی‌دارد. نور با رقصی مرگبار لگدمال شده است؛ اما میان تمام اشک‌هایی که ریخته می‌شود، دست از عیان کردن صورت‌های قربانیان کل تاریخ بر نمی‌دارد.

شکارچی خنده‌ای تلخ می‌کند. او مردی را به قتل رسانده است که لبخند می‌زند.

اتاق انتظار پر شده از بچه‌های قدونیم‌قد.

روی بدن دن پینو خم می‌شوم. با وجود آنکه زندگی از وجودش پر کشیده، هنوز هم لبخند بر لب دارد. هنوز هزاران سؤال دارم که از او بپرسم. به خاطر اینکه به این زودی ما را ترک کرده، تقریباً از او عصبانی و متنفرم.

تو آن کسی بودی که راه میان قلب و ذهنم را باز کردی.

این تو بودی که به من نشان دادی شجاعت از آن کسانی است که می‌دانند قوی نیستند.

تو به من کمک کردی تا غبار ملالت را از چشمانم پاک کنم. تو معلم و دوستم بودی.

سرم را روی قلبش می‌گذارم تا دریابم چقدر بزرگ است و متوجه می‌شوم وسعتی به بزرگی کل شهر دارد. مثل بچه‌ای که پدرش را از دست داده گریه می‌کنم.

بعد به بچه‌های دیگر، آن بچه‌های واقعی، نگاه می‌کنم. هیچ پدری نمی‌تواند در یک بار زندگی این تعداد بچه داشته باشد. همگی آنجا هستند؛ همان‌گونه که در مواجهه با مرگ می‌توانند باشند؛ در سکوت و با این امید که درگذشتگان بار دیگر برمی‌خیزند و دوباره راه می‌روند.

فقط بچه‌های بزرگ‌تر گریه می‌کنند. کوچک‌ترها مدام سؤال می‌پرسند او کجا رفته و به نظر می‌آید از شنیدن اینکه به بهشت رفته است خیلی متقاعد نشده‌اند. دلشان می‌خواهد بدانند دقیقاً کجاست که بتوانند به دیدنش بروند یا حداقل با او تماس بگیرند. ریکاردو بدون ریختن قطره‌ای اشک به او خیره مانده. زیرا دن پینو بالاخره راه بهشت را نشان داد. بعد هم بدون هیچ حرفی آنجا را ترک می‌کند.

فرانچسکو دست دن پینو را گرفته و رها نمی‌کند.

می‌گوید: «تو به من قول دادی که معجزه نشونم می‌دی. باید سر قولت بمونی.» و بعد مدام تکرار می‌کند: «باید سر قولت بمونی!»

توتو که دستانش را در هم قفل کرده و سرش پایین است، از پشت عینکش مثل ابر بهاری اشک می‌ریزد.

بعد جلو می‌آید و می‌پرسد: «چرا خدا مردمش رو به جای بردن نگه نمی‌داره و آدم‌های جدید خلق نمی‌کنه؟»

نگاهم به بچه‌هاست و بیهوده تلاش می‌کنم جواب قانع‌کننده‌ای بدهم. این بچه‌ها مثل تکه‌هایی از گلدانی شکسته هستند. سرهم کردن تکه‌های شکسته یک گلدان عشق بیشتری می‌برد تا داشتن و کوچک انگاشتن یک گلدان سالم و یک‌تکه. وقتی این گلدان تعمیر می‌شود، زیبایی جدید توصیف‌ناپذیری پیدا می‌کند که به زندگی شبیه‌تر است. فقط باید کسی پیدا شود که زیبایی تکه‌های گلدان شکسته را ببیند. چهرهٔ تک‌تکشان را تماشا می‌کنم. ما همگی یتیمان مردی هستیم که حس پدرانگی‌اش قوی‌تر از نسبت خونی بود اما از خون خود مایه گذاشت تا این موضوع را ثابت کند. خاطراتی که از ذهنم بیرون می‌کشم، همچون اختاپوسی وحشت‌زده در دریایی طوفانی، به قلبم چنگ می‌زند. هر حرکتی گوشتم را خراش می‌دهد.

وقتی دن پینو به کلاس درس می‌آمد، ما همیشه منتظر یک غافلگیری بودیم. دبیران دیگر فقط از برنامهٔ درسی مدرسه تبعیت می‌کردند. اما از نظر او، برنامهٔ اصلی خود ما و زندگی‌ها و سؤال‌هایمان بود. هیچ سؤالی را بی‌جواب نمی‌گذاشت. هر درسی را ابتدا با خواندن مطلبی از انجیل شروع می‌کرد و بعد هم از ما می‌پرسید تجربه‌ای مشابه مطلبی که خوانده بود داشته‌ایم یا نه.

زمانی را به یاد می‌آورم که داستان دیسماس قدیس را که هنگام تصلیب عیسی مسیح همراه وی مصلوب شد و از عیسی خواست در بهشت به یاد وی باشد، برای ما تعریف کرد. عیسی به او اطمینان داد که به بهشت خواهد رفت.

«او تنها شخصی هست که مطمئنیم به بهشت می‌ره.»

من با سرکشی پرسیدم: «یه دزد و قاتل آخه؟»

«بله. چون او متوجه معصومیت مسیح و گناه خودش شد. بعد هم درخواست کرد که حداقل شخصی که در کنارش مصلوب و در حال جان دادن است، او را به‌خاطر بسپارد. دید که مرد هم به همون مقدار زجر می‌کشه اما آرام و متینه.»

من هم به شوخی گفتم: «این خدای شما بیش از حد خوبه. به یه دزد بی‌سروپا، مقام افتخاری می‌ده.»

دن پینو هم بلافاصله جوابی را که در آستین داشت تحویل داد: «حتماً دزد خیلی خوبی بوده. تونست بهشت رو بدزده.....»

خیلی از بچه‌های کلاس خندیدند اما او شوخی نمی‌کرد: «دزد مزبور قاتلی بود که به‌خاطر جرائمش سر از آنجا درآورده بود. کسی که به‌خاطر اعمالش خود را در کنار آیت خدا یافت. غرق شدن در گناه و اعمال شیطانی او را به جایی درست رساند که در آن به آرامش و بخشش رسید.» او جواب‌ها را به ما نمی‌گفت اما می‌گذاشت آن کلمات راهشان را به اعماق قلب‌هایمان باز کنند و در آنجا ماندگار شوند. او می‌دانست آن کلمات بالاخره یک روز به درد می‌خورند.

زمانی را به‌خاطر می‌آورم که در مورد موضوع ممنوعه روابط جسمانی زن و مرد در مدرسه صحبت کردیم؛ آن هم با یک کشیش! «این بدن انسان نیست که حاوی روحه بلکه دقیقاً برعکس. به یک نوازش و یک لبخند فکر کنین. آیا دستی که روح نداشته باشه می‌تونه دیگران رو نوازش کنه یا چشمانی که روح نداشته باشن می‌تونن لبخند بززن؟» بعد از فرصتی که داده بود تا همگی به برداشتمان از عشق و علاقه فکر کنیم، دن پینو اضافه کرد: «و اگه از شر روحمون خلاص بشیم، بدن‌هامون یتیم می‌شن و توصیفمون از عشق و علاقه فقط یه نقاب و نمایش می‌شه.» در کلاس او انواع و اقسام روزنامه‌ها را - از روزنامه‌های حزب لیبرال گرفته تا حزب محافظه‌کار - می‌خواندیم. او همیشه با روزنامه‌های محلی شروع می‌کرد. هرگز از واقعیت فاصله نمی‌گرفت. او دنیا را به درون کلاس درس می‌آورد و هرگز مانند باقی دبیرها چیزی را از قلم نمی‌انداخت. جرئتی داشت که به ندرت در سایر بزرگسالان دیده‌ام.

می‌توانم همه‌چیز را با وضوحی که با فشار دادن دکمه کنتراست کنترل تلویزیون ایجاد می‌شود، ببینم. چه کسی بیشتر از دن پینو این محله و این شهر را دوست داشت؟ قلب او هیچ حدودمرزی نداشت. هر کسی را که ملاقات می‌کرد، در آغوش می‌گرفت و دگرگونش می‌کرد. تنها نمی‌گذارمت. از من همین را خواسته بودی. نه، تنها نمی‌گذارمت. به من می‌گفتی: «عشق را دریغ کن تا جهنم را داشته باشی.» «عشق بورز تا آنچه جهنم نیست را تجربه کنی.»

«عشق از زندگی در برابر مرگ محافظت می‌کند. از هر نوع مرگی.» حالا که دیگر نیستی، حرف‌هایت را به یاد می‌آورم. من را تنها نگذار. من را ترک نکن.

بعد اتفاقی می‌افتد که هیچ‌کس انتظارش را نداشت.

تمام بچه‌ها دور بدن دن پینو حلقه می‌زنند.

توتو ناگهان جملات نمایش را پشت‌سرهم می‌خواند.

بدون هیچ نقاب یا لباسی نمایش اجرا می‌شود. چون دیگر نیازی به آن‌ها نیست.

تمام چیزی که می‌خواهند این است که در روز شروع نمایش، دن پینو تنها تماشاچی باشد.

شمشیر گانلون در برابر شجاعت اورلندو کوچولو

کارایی نخواهد داشت

قدرت بدون بصیرت فایده‌ای نخواهد داشت،

شکست دادن بچه شجاع هرگز امکان‌پذیر نخواهد بود.

او و دوستانش نقشه‌ای خواهند داشت،

با کمک پیپینو قدرتمند خواهند بود.

بنابراین خود را برای هر غافلگیری‌ای آماده کنید،

چه کسی خواهد باخت و چه کسی برنده خواهد بود.

صورت خندان دن پینو به نظر راضی می‌آید؛ که گواهی است بر اینکه خوشحالی و خوشبختی در زیاد عمر کردن نیست؛ بلکه در وسعت بخشیدن به آن است.

ماریا بالاخره پیدایش می‌کند. فرانچسکو بدن دن پینو را رها نمی‌کند. چنان دستانش را به گوشهٔ تابوت قلاب کرده که گویی هر لحظه قرار است دوستش از خواب بیدار شود.

«فکر کنم این یه جور شوخیه.»

ماریا چیزی نمی‌گوید.

«نمی‌بینی داره لبخند می‌زنه؟»

ماریا سرش را تکان می‌دهد. پسرک خودش را در آغوش مادر می‌اندازد و بی‌اختیار زار می‌زند.

«اون برمی‌گرده. می‌دونم که برمی‌گرده. باید برگرده.»

ماریا نوازشش می‌کند و او در آغوش می‌فشارد. به صورت دن پینو نگاه می‌کند و صدایش را پای تلفن به‌خاطر می‌آورد. آخرین تماسش با او و آخرین درخواست مردی که به مرگ محکوم شده خطاب به او بود. آخرین خواسته‌اش.

فرانچسکو ناگهان خود را از آغوش مادر رها کرده و پاکت نامه‌ای را از جیبش درمی‌آورد و به دست مادرش می‌دهد. روی پاکت نوشته: «برای ماریا».

«کی این رو بهت داد؟»

«نشناختمش. یه مردی با موهای فرفری بهم گفت این رو بدم بهت.»

آن پاکت همچون وصیت و شهادتی غیرمنتظره است.

ماریا تحمل این درد را ندارد. هم‌زمان هم می‌خندد و هم می‌گرید. پسرش را چنان محکم‌تر از قبل در آغوش می‌فشارد که گویی دوباره او را به دنیا می‌آورد.

او به پسرش چشمهٔ جدیدی از مادر بودن را نشان می‌دهد که درونش در حال رشد و شکل گرفتن است.

تنها کاشی جامانده این ماجرا داریو است. او همراه دیگران به اینجا نیامده. او فرار کرد و در محوطه ساختمانی متروکه پنهان شد. همان جایی که بال‌هایش را پنهان می‌کند. دن پینو پر کشیده و رفته است و حالا باید سعی کند به او برسد. هیچ‌چیز دیگری در این هزارتو او را نگه نخواهد داشت. امشب در خیابان‌ها پرسه خواهد زد. او هرگز به آن هزارتوی جهنمی باز نخواهد گشت. از روی پشت‌بام به جلو خم می‌شود. مردم دوست دارند از این بالا سگ‌های خیابانی را به پایین پرتاب کنند. بال‌هایی را که طبق آموزه‌های لوسیا و پدر پینو، صبورانه با کاغذهای بادبادک ساخته بود، به تن می‌کند. ورقه‌های آن رنگی هستند و با حجمی مناسب از چسب سرهم‌بندی شده‌اند. چشم‌هایش را می‌بندد و در آغوش باد ملایم شب‌هنگام چنان احساس سبکی می‌کند که گویی می‌تواند با آن بال‌ها به هرجایی برود.

فقط باید ماهرانه از پس حرکات پرواز برآید و در روشنایی سپیده‌دم فاصله ایمنی را از خورشید حفظ کند. دریا جلوی چشمش گسترده شده؛ هرچند که فقط موج‌های سفید آن را می‌تواند ببیند. وزنش در ظلمات شب ناپدید می‌شود. کسی صدای پرواز کردنش را نمی‌شنود. شب تمام نشده و ریکاردو پس از مواجهه با بدن صدمه‌دیده دن پینو، به سگ‌ها سنگ پرتاب می‌کند. اشک از چشمانش جاری است زیرا می‌داند او بود که کمک کرد تا راه بهشت برای دن پینو باز شود. سگ‌ها در مواجهه با سنگ‌هایی که به سمتشان پرتاب می‌کند، واقواق می‌کنند. او اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که خباثت شیطانی به این سرعت می‌تواند تکثیر شود.

...

به نظر می‌آید که سکوت زمین با سکوت آسمان درمی‌آمیزد. رمز و راز شهر و دریا به رمز و راز ستارگان می‌پیوندند. در مقابل دریایی بی‌حاصل ایستاده‌ام. اما ناگهان چنان روی ماسه‌های نمکین ساحل زانو می‌زنم که گویی کسی با ضربه زمینم زده باشد. روی زمین خودم. حس می‌کنم چیزی درونم فرو می‌ریزد. حسی واضح و تقریباً قابل‌لمس است. آب دریا زانو‌ها و پاهایم را خیس می‌کند. می‌خواهد من را مثل قلعه‌های ماسه‌ای که در طول روز ساخته می‌شوند، بشوید و با خود ببرد. درد درونم چنان سنگین است که حس می‌کنم تمایلی برای مقابله با نیت دریا ندارم. اما قول داده بودم که تنها نمی‌گذارمش. صورت و دهانم از ماسه پوشیده

شده؛ این زمین متعلق به من است، طعمش هرچه می‌خواهد باشد. پترارک اشتباه می‌کرد. در زندگی رؤیاهایی وجود دارند که تا ابد ماندگارند. دختر بچه ساکت نشسته و به انتهای دریا خیره مانده. دریا به نظر بی‌حرکت می‌آید. از میان طاق‌های خالی پناهگاهش به تماشای آن نشسته. حالا که شنا کردن بلد است، کمتر از دریا می‌ترسد. دریا چنان به قوت خود باقی است که انگار نه‌انگار اتفاقی افتاده؛ ستارگان هم دیوانه‌وار می‌درخشند. چه کسی می‌داند که عروسکش کجا رفته؟ بعد ناگهان از جا بلند می‌شود و راه می‌افتد. هیچ‌چیز و هیچ‌کس نمی‌تواند جلودارش شود. هیچ‌چیز و هیچ‌کس در این بندر منتظرش نیست.

روزنامه‌ها از دن پینو سخن گفته‌اند: پنجاه‌وشش‌ساله. سی‌وسه سال در کار روحانیت که سه‌سال آن در برانکاچیو بوده است. این‌ها ارقامی هستند که مطبوعات محلی منتشر کرده‌اند.

راننده می‌گوید: «این نوع قتل‌ها از اون مدل‌هایی هستن که حال آدم رو جا می‌آرن.»

سرنشین دیگر می‌گوید: «اگه از من بپرسی، باید این موضوع رو مسکوت نگه می‌داشتیم.»

راننده به او اطمینان می‌دهد: «بالاخره یه روز باید تاوان کارهایش رو می‌داد.»

نوچو وسط حرفشان می‌پرد و می‌گوید: «یه لحظه وایسا. باید بشاشم.»

ماشین جایی میان حومه شهر توقف می‌کند.

عصر از راه رسیده و در تلاش است تا شدت نور و گرمای آفتاب را از روی همه‌چیز و همه‌کس بردارد؛ نوچو میان علف‌های سوخته راه می‌رود.

«بیاین امروز یه کم کباب‌پزی راه بندازیم.»

نوچو بدون آنکه برگردد، جواب می‌دهد: «عالی به نظر می‌آد.»

«باید گوشتش رو تهیه کنیم.»

«چه جور گوشتی؟»

«گوسفند.»

نوچو می‌پرسد: «از کجا بیاریم؟»

«همین‌جا.»

زیپش را بالا می‌کشد و به اطرافش نگاه کرده و می‌پرسد: «منظورت چیه 'همین‌جا'؟» منظورش را نمی‌فهمد.

مرد دیگر تفنگی را به سویش نشانه می‌رود.

«داری چی کار می‌کنی؟»

«دارم می‌کشمت.»

بعد هم شلیک می‌کند. فضای حومه شهر صدای گلوله را در خود می‌بلعد.

نوچو نقش بر زمین می‌شود. سعی می‌کند از روی محل ادرارش سینه‌خیز جلو برود.

مثل بچه‌ای که نمی‌داند چرا پدرش او را تنبیه می‌کند، صورتش حالتی مستأصل دارد.

«این بهت یاد می‌ده که از دستوراتی که بهت داده می‌شه سوءاستفاده نکنی. پول ماریا رو نذریدی. از روی باج‌هایی که می‌گیریم، پول کش نری. به دختر

مبل‌فروش تجاوز نکنی. تو اطاعت کردن از دستورات رو یاد نگرفته‌ای. ما یه مشتم آدم بی‌سروپا نیستیم که از این کارها بکنیم.»

بعد موهای نوچو را گرفته و سرش را بلند می‌کند.

«چی داری می‌گی؟ نمی‌تونم بشنوم! بلند حرف بزن!»

پسر سعی می‌کند چیزی بگوید اما نمی‌تواند از دستور اطاعت کند زیرا گلوله دیگری که از فاصله چند سانتی‌متری صورتش شلیک می‌شود، سرش را هزاران

تکه می‌کند.

کسی که شلیک کرده فریاد می‌زند: «بمیر!»

بعد بدنش را کاملاً می‌سوزانند و در کیسه‌ای در صندوق عقب ماشین می‌گذارند. این بار نوچو دستورات را کاملاً اطاعت می‌کند.

...

توتو تکه‌چوبی را دستش گرفته و آن را در هوای ساکن آشپزخانه تکان می‌دهد.

مادرش وارد آشپزخانه می‌شود و از دیدن این صحنه خنده‌اش می‌گیرد.

«عزیزم عقلت رو از دست داده‌ای؟»

پسر جواب می‌دهد: «دارم رهبری می‌کنم مامان.»

«چی رو؟»

«یه کنسرت رو.»

«کنسرت بدون گروه ارکستر و آلات موسیقی؟»

«نمی‌تونی ببینی شون؟»

«نه. نمی‌تونم.»

«چی داری می‌گی؟ همه همین‌جا هستن. سازهای زهی، سازهای کوبه‌ای...»

«من که نمی‌تونم صداشون رو بشنوم.»

«منظورت چیه که نمی‌تونی بشنوی؟ حالا سازهای بادی وارد می‌شن.»

با حرکت دستش آن‌ها را هدایت می‌کند.

«داری همه این‌ها رو از خودت درمی‌آری.»

«نه. این کنسرت به افتخار دن پینو برگزار می‌شه.»

«می‌دونم این موضوع خیلی ناراحت‌کننده است توتو. اما دن پینو دیگه پیش ما نیست.»

«ولی اون همین‌جاست و داره گوش می‌ده. لبخند هم زده.»

...

«اون‌ها دن پینو رو کشتن. حالا برای بازی‌های فوتبالمون داور از کجا بیاریم؟»

«چه دآوری؟»

«اون می‌داشت ما فوتبال بازی کنیم و داور بازی می‌شد.»

«داورها و پلیس‌ها یه مشت بازنده‌ان.»
«ولی اون بازنده نبود. کارش درست بود.»
«یکی دیگه جاش رو پر می‌کنه. مگه داوری کردن چقدر سخته؟»
«ولی کی رو پیدا کنیم که تقلب نکنه؟»
«بدون داور هم می‌تونین بازی کنین.»
«بابا چرا کشتنش؟ مگه آدم بدی بود؟»
«هیچ آدم خوبی توی این شهر وجود نداره.»
«ولی به نظر می‌رسید آدم خوبی باشه.»
شکارچی جوابی نمی‌دهد. جنازه‌های زیادی را در طول زندگی‌اش دیده است. اما بی‌جان‌ترین آن جنازه‌ها، پسری است که در بچگی بود.

...

جوزپه با سری افکنده وارد اتاق می‌شود. من و مانفردی را می‌بیند. بدون کمک برادرم نمی‌توانستم جایی که امروز هستم باشم. بعد از تمام اتفاقاتی که افتاده، باید برای مدتی از برانکاچیو فاصله بگیرم؛ هرچند که همراه خانواده‌ام به مراسم ختم دن پینو رفتیم. پدرم گفت که یک روز باید این داستان را برای همه تعریف کنم. من هم قول دادم که این کار را خواهم کرد.

چشمان جوزپه اشک‌آلود است. می‌نشیند و خودش را جمع کرده و گریه می‌کند. کتاب پینوکیویی را که دن پینو به او داده بود، چنان محکم بغل کرده است که انگار دست دوستش است.

مانفردی گوشهٔ اتاق ایستاده و چیزی نمی‌گوید.

«حالا باید چی‌کار کنم؟»

«اگه بخوای، من به دیدنت می‌آم. به دن پینو قول دادم که تنه‌اش نمی‌ذارم.»

«این موضوع چه ربطی به من داره؟»

«مگه مثل پسرش نبودی؟»

جوزپه صورت و چشمانش را با آستینش پاک می‌کند و به نشانه تأیید سرش را تکان می‌دهد.
من تمام چیزی هستم که از دن پینو باقی مانده است؛ هرچند که من فدریکویی هستم که دوست دارد مدام از لغت هرچند استفاده کند.
...

حامل، دوست عرب دن پینو، در طول تفرجگاه ساحلی کالا راه می‌رود. دریا او را می‌ترساند.
به قول شاعر سرزمینش: من به این خاطر سوار بر دریا نمی‌شوم که مرا می‌ترساند/ وحشتی ناشی از مخاطراتش/ من گل‌ولای هستم و آن آب است/
گل‌ولای هم در آب حل می‌شود.
امروز به نظرش زندگی مثل دریا و او مثل گل‌ولای است. دیگر دوستش را در کنار خود ندارد و دیگری کسی نیست که داستان‌های سرزمینش را برای او تعریف کند.

کالسکه‌ای که چند توریست سوارش هستند از خیابان می‌گذرد. اسبی خاکستری کالسکه را می‌کشد و کالسکه‌رانی تنبل افسارش را به دست دارد. این صحنه او را به یاد این موضوع می‌اندازد که داستان‌ها چطور می‌توانند شنونده را از یأس و استیصال نجات دهند و اینکه کسانی که بر داستان‌سرایی اشراف دارند نباید آتش شوقی که باعث داستان‌سرایی‌شان می‌شود را از دست بدهند.
...

لوسیا در تلاشی بیهوده با پیام‌گیر سرینا تماس می‌گیرد. کرکره‌های مغازه پدرش پایین است. گاهی اوقات بعضی چیزها بدون گذاشتن ردی از خود در دریا ناپدید می‌شوند. سرینا با همان ناامیدی، برای آخرین بار از روی پله‌های هواپیما به آسمان آبی بی‌کران نگاه کرد. دیگر لنگری ندارد که در شهر نگهش دارد و توان مقابل شدن با آن را هم ندارد. هیچ‌وقت دیگر. هیچ‌وقت دیگر.
...

مدیر مدرسه به برنامه‌درسی‌ای که مختص دن پینو تنظیم شده، نگاه می‌کند. خانه‌هایی که در آن‌ها نام پویلیزی یادداشت شده، بیشتر از سنگ قبر دلش را کباب می‌کند.

یک بار دسته‌ای از پرندگان را دیده بود که بالای قفسی پر از پرندگان هم‌نژاد خود پرواز می‌کردند. پرنده‌های داخل قفس در اسارت بزرگ شده بودند و هرگز پرواز را یاد نگرفته بودند. اما مسحور صحنه‌ی پرواز پرندگان بالای سرشان، به تقلید از آن‌ها، با ترس‌ولرز بال‌هایشان را تکان دادند. بی‌تاب اما سرشار از امید و در عین حال نامطمئن از توانشان. آن مرد هم با وقاری مشابه آن پرندگان بال‌هایش را گشود و از روی سر مردمی که گاهی در قفس گرفتار بودند، گذر کرد؛ با این کار، نور بی‌تابی و امید را در آن مردم زنده می‌کرد.

مسئولین مدرسه روی کلاس‌های او حساب باز کرده بودند. مدیر مدرسه هم می‌دانست که نمی‌تواند جایگزین مناسبی برای او پیدا کند: بچه‌های آن کلاس‌ها یتیم خواهند شد.

...

من و لوسیا چنان سکوت کرده‌ایم و در خیابان‌ها بی‌هدف راه می‌رویم که گویی مراسم تشییع جنازه همچنان ادامه دارد. نوعی مراسم مصالحه با داستانی است که اتفاق افتاده است. ما در پناه مجسمه‌ی روح پالرمو میان گذرگاه‌ها و در فضا‌های هندسی زمین‌های ویلا جولیا می‌نشینیم.

«دلم برایش تنگ شده.»

«من هم دلم برایش تنگ شده ولی نمی‌تونیم به غصه و رنج اجازه بدیم که همه‌چیز رو خراب کنه. ما همون کاری رو می‌کنیم که مردم روستا انجام می‌دن. دیوار بزرگی دور درخت‌های مرکبات می‌سازیم تا باد شرقی نسوزوندشون.»

«می‌ترسم که به اندازه‌ی قدرتش رو نداشته باشم.»

«ما با هم تلاش می‌کنیم. من بهش قول دادم که این کار رو می‌کنیم.»

«نه.»

«اون ازم خواست که مراقبت باشم.»

«و این کار رو می‌کنی؟»

«بهبش قول دادم که انجامش می‌دم.»

همان‌جا در سکوت می‌نشینیم و به آسمان آبی که رگه‌هایی از ابر دارد و پرواز یکی دو مرغ دریایی آن را می‌شکافد، خیره می‌شویم. شکل صدف‌مانند بندر مثل دست‌های یک آغوش، باز می‌شود. به نظر می‌آید که نور به جای کمانه کردن از اشیاء، از خود آن‌ها ساطع می‌شود. سایه‌ها هم قسمتی از این شاهکار هنری هستند که در غیر این صورت آنجا وجود نداشت. تابلویی وجود ندارد که تمام اشکال آن صرفاً با نور و روشنایی کشیده شده باشد؛ سایه هم باید در کار باشد.

«برات یه شعر نوشته‌ام.»

«برام بخونش.»

تکه کاغذی را از جیبم درمی‌آورم و شعری می‌کنم که سعی کرده‌ام خیلی خوش‌خط بنویسمش را می‌خوانم. اندکی زنگ خجالت در صدایم شنیده می‌شود. ' کجایی ای تنها کسی که می‌تواند روح مرا **آهسته** وصله بزند؟

ای **دختر** سرشار از **نور**،

می‌توانی پسری را که از **باد** ساخته شده، شفا دهی؟

من به دنبال نامت می‌گردم،

هرچند که هیچ نامی نداری.

من تو را جایی یافته‌ام که در آن

تاریکی به نظر بی‌انتها می‌آمد.

از میان **امواج** دریای طوفانی

مثل بذری سر برآوردی که
از دوردست‌ها می‌آید.
کوچک مثل یک نوازش
بر روی زمینی بایر سکنی می‌گزیند
و من همان زمینم،
نام تو یک رؤیا نیست.
«تو بدتر از اختاپوسی.»
«چرا این رو می‌گی؟»

«در زمان دفاع، از خودت مرکب تراوش می‌کنی. بدون کلمات کلاً از دست می‌ری.»
«درسته. ولی توی شعرم از پنج‌تا کلمه خودم و پنج‌تا کلمه تو استفاده کرده‌ام. ده کلمه‌ای که ما رو می‌سازن.»
نگاهش می‌کنم و حس می‌کنم قیافه‌ام خنده‌دار است چراکه خنده‌ای ظریف شبیه موجی روان از خود سر می‌دهد.
با انگشتانش صورتم را نوازش می‌کند.

«خب من این اختاپوس رو دوست دارم.»
لوسیا در سکوت گوشش را به سینه‌ام می‌چسباند.

همه فکر می‌کنند که زندگی همان چیزی است که شما را خوشحال و خوشبخت می‌کند اما من متوجه این نکته شده‌ام که برای خوشحال و خوشبخت بودن فقط یک چیز لازم است و آن هم شجاعت است. برای در آغوش کشیدن آسمان و زمین به درون قلبتان، باید بخشی از آن باشید. در عین حال هم می‌دانم که شجاعت جایی درون من وجود دارد؛ درست مثل بذری که در ابتدا کوچک است و بعد به درخت تنومندی با شاخه‌هایی بزرگ بدل می‌شود که می‌تواند سایه و امنیت را فراهم کند. درختی که توانایی زخمی شدن و تجربه کردن فصول را دارد و هر

زمستان می‌میرد و هر بهار زنده شده و شکوفه می‌دهد و به این شکل تمام مردن‌ها و زنده شدن‌ها را در حلقه‌هایی خلاصه می‌کند که با نزدیک کردن زمین به آسمان، هر سال بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند.
دستان هم را می‌گیریم و اشتیاق مشترکمان برای لحظاتی تسکین می‌یابد.

میمو از بالکن خانه‌اش به جمعیتی نگاه می‌کند که در میدان آنیتا گاریبالدی جمع شده‌اند. تصویر مبهمی از مراسم ختمی است که راهش را در خیابان‌های حیرت‌زده برانکاچو باز کرده و به پیش می‌رود. صحنه‌ای ترسناک برای کسانی که چیزهایی می‌دانند اما حرفی نمی‌زنند و همچنین برای کسانی که کلاً چیزی نمی‌دانند اما باز هم حرفی نمی‌زنند.

درست است که پلیس شکم‌گنده‌ای است اما به تندو تیزی کارآگاه کلمبو (۶۶) است. مثل او هم مدام سیگار می‌کشد. ذهنش مثل فرفره کار می‌کند. دو موضوع متناقض هم‌زمان اتفاق افتاده است.

بدن سوخته و غیرقابل تشخیص پسری جوان امروز صبح زود حدود یک بلوک پایین‌تر از میدان و محل قتل دن پینو پیدا شده است. در دنیای مافیا این به معنای آن است که مجرم خود او است. کشیش‌ها به قتل نمی‌رسند. حداقل مافیا آن‌ها را نمی‌کشد.

اتفاقاً برعکس، مافیا دوست دارد که اوضاع آرام و بی‌دردسر باشد. نقطه‌ها در ذهن پلیس به هم وصل می‌شوند: کیف دزدیده‌شده، دزدی، تفنگ اتومات کالیبر ۳۲ همه این‌ها فردی بی‌تجربه را به ذهن می‌آورند.

پلیس نتوانسته هویتش را تشخیص دهد. صورت و بدنش هم بدجور سوخته است. به گمانشان دزد ضبط و ماشین بوده و اینجا در برانکاچو زندگی نمی‌کرده. شاید هم یک معتاد بوده؛ بنابراین قتل دن پینو کار این مجرم رده‌پایین بوده.

اما میمو این مزخرفات را قبول ندارد. فریبکاری جزوی از هنرهای زیبای این منطقه است. پیغام واضح است: وقتی دولت قدرتمندی در کار نباشد، مافیا همه‌چیز را اداره می‌کند. بار دیگر مردم می‌توانند احساس امنیت کنند. مافیا از این محله تغذیه می‌کند و به این محله غذا می‌رساند. درست مثل خدا. در واقع به نوعی بهتر از خدا؛ چون او در مقابل نانی که روزانه به دست می‌آورید، از شما می‌خواهد که حسابی کار کنید.

بعد اتفاقی می‌افتد که او را کاملاً متقاعد می‌کند که قتل پسر نوعی حيله است. مراسم ختم در خیابان ویا سان چیرو ادامه یافت. روی

در یک مغازهٔ قاب‌سازی در آن خیابان، شخصی عکس مرد چاق خندانی را چسبانده است که دور میز غذا در کنار خانواده نشسته است. میان همهٔ مراسم ختم کسی به خودش زحمت نداد تا با دقت آن عکس را ورنه‌انداز کند. عکس توتو رینا به همراه خانوادهٔ سرشناسی از برانکاچیو بود. نظم دوباره برقرار شده است و قدیس صاحب‌منصب محل، از داخل محراب سلول زندانش، در انتظار عموم قرار گرفته. این دو پیغام کاملاً ضدونقیض هستند.

عکس خیابان سان چیرو اعترافی پنهانی است و مخاطبان خاص خود را دارد. اما بدن سوزانده‌شدهٔ پسر اعترافی دروغین است و این هم مخاطبان خاص خود را دارد. در واقع هیچ تناقضی وجود ندارد.

در مراسم بزرگداشت دن پینو، سیاست‌مداری - که حرف زدنش عالی اما اطلاعاتش افتضاح است - همان جملهٔ اصیل سیسیلیایی را که گاسپره اوزدا (۶۷) به ماسیمو داتزلیو (۶۸) داده بود، قرائت می‌کند. در رمان نایب‌السلطنه (۶۹) اوزدا یکی از ملاکان شاخص و از پیشروان مافیا است. به او گفته شده بود که: «ما ایتالیا رو ساختیم و حالا باید برای خودمون ثروت و مکنّت به دست بیاریم.» درست هم می‌گفت. در واقع ما باید اتحاد را به ایتالیا و مردم آن برگردانیم، اما تا جایی که به ارزش‌های مشترک مربوط می‌شود، مردم این کشور به شیوه‌ای خودمحو‌رانه به نوعی با هم متحد هستند؛ خصوصاً در سیسیل.

هزاران فکر همچون خفاش‌هایی کور اما مطمئن از پروازهای شبانهٔ خود، در ذهن میمو چرخ می‌زنند؛ اما او با خونسردی سیگار می‌کشد. دلش می‌خواهد می‌توانست نظر دن پینو را در این موارد بشنود اما متأسفانه این کار دیگر امکان‌پذیر نیست.

میمو اهل گریه‌وزاری نیست. اما این بار چشمانش قرمز شده. هوا کثیف و گرفته است. می‌تواند صدای بچه‌هایی که در محل قتل دن پینو تجمع کرده‌اند را بشنود. آن‌ها مثل نسیمی خنک از میان میدان می‌گذرند. میمو تماشایشان می‌کند. آن‌ها دور محل خونین قرمز مایل به بنفش قتلگاه او حلقه زده‌اند. کسی سعی کرد که خون ریخته شده را بشوید اما بچه‌ها با بی‌ادبی از آنجا دورش کردند. گویی که دوستش حرف‌هایش را بشنود، میمو با دن پینو حرف می‌زند: «بالاخره آدم باید به یه نحوی بمیره پدر ولی یه چیزی هست

که ازش مطمئنم: تو یه جور مردنی رو پیدا کردی که کسی دوست نداره اون جوری بمیره.»
...

بچه‌ها زمان باقی‌مانده را به سلطه خود در می‌آورند. دنیای بزرگ‌ترها دیر یا زود تمام و خسته خواهد شد. اما بچه‌ها مثل دانه‌های گندمی هستند که ممکن است روزی نان کسی بشوند. بچه‌ها در خیابان‌ها برای بازی و شادی پرسه می‌زنند. یکی از آن بازی‌ها بالا رفتن از دیوار کوتاهی در امتداد ریل قطار و دیگری طعمه قرار دادن گوشت‌های فاسد کشرفته از قصابی برای به دام کشیدن سگ‌هاست. به سگ‌ها سنگ پرتاب می‌کنند: اگر سنگ به سرش بخورد و آن را بشکند برنده می‌شوند؛ البته اگر به بدن و پاهایش بخورد هم امتیاز می‌آورند.

فرانچسکو روی دیوار ایستاده و سنگی در دست دارد. می‌خواهد سنگ را به سمت پوزه سگ پرتاب کند. بچه‌های دیگر سنگ‌هایشان را پرتاب کرده‌اند و حالا نوبت اوست. سگ پارس می‌کند و سعی می‌کند گوشت را بخورد. رو به بچه‌های بدجنس می‌غرد. فرانچسکو از دیوار پایین می‌آید و آهسته به سمت سگ می‌رود. دیگران تشویقش می‌کنند که از نزدیک به سگ حمله کند.

سگ از آن سگ‌های خیابانی غیراصیل است و یکی از پاهای جلوی مثل نینوی معلول که دم سوپرمارکت گدایی می‌کند، به سمت عقب خم شده. سگ سیاه‌رنگی است که در همه‌جای بدنش لکه‌هایی سفید دارد، گویی کسی به او سفیدکننده پاشیده باشد. میان فرانچسکو و سگ تکه‌ای گوشت قرار دارد. بچه دستش را بالا برده و به سمت سگ می‌رود. سنگ را شل و آزاد در دستش گرفته است. سگ نمی‌تواند میان خطر و گرسنگی یکی را انتخاب کند. بعد گرسنگی را انتخاب کرده و روی گوشت می‌پرد؛ اما بچه از او سریع‌تر عمل می‌کند. فرانچسکو لقمه گوشت را گرفته و آن را به دورترین مکانی که می‌تواند پرتاب می‌کند. سگ با تردید مکث می‌کند. اما بعد می‌دود و لنگان‌لنگان به سمت غذا می‌رود. بچه‌ها که از کار فرانچسکو متعجب شده‌اند با خشونت فریاد می‌زنند. فرانچسکو با سنگ درون مشتش به دنبال سگ می‌دود. سگ ناله‌کنان سمت ماشینی می‌رود که پشت آن پنهان شود.
«از اینجا برو! برو!»

سگ نگاهش کرده و پارس می‌کند.

فرانچسکو وانمود می‌کند که دارد سنگ را پرتاب می‌کند و سگ هم از ترس فرار می‌کند. از دیدرس مابقی بچه‌ها خارج شده و به همین خاطر صدایش می‌زنند که برگردد. او فریاد می‌زند که سگ رفته و خودش هم دنبال او می‌رود.

سگ را بعد از پیچیدن در اولین کوچه پیدا می‌کند که در حال لیس زدن پایش است تا بعد از آن و در وقت مناسب دنبال تکه گوشت بگردد. فرانچسکو آهسته به سمتش می‌رود و کنارش روی پا زانو می‌زند.

«گشنه‌ای؟»

سگ نگاهش می‌کند. آرامشش ناشی از استیصال است.

«دنبالم بیا.»

سگ می‌داند که این تنها گزینه‌ای است که دارد.

«اسمت چیه؟»

سگ بدون آنکه جوابش را بدهد او را بو می‌کند.

«اشکالی نداره اگه پیپینو صدات کنم؟»

سگ به بو کردن او ادامه می‌دهد.

«دنبالم بیا پیپینو. از این به بعد مراقبت خواهم بود.»

آب‌نباتی را که در جیب داشت به سگ تعارف می‌کند و در کمال تعجب می‌بیند که سگ به آرامی آن را مستقیماً از کف دستش می‌خورد. بعد هم به دنبالش راه می‌افتد.

...

تنها از آن چیزهایی باید ترسید

که قدرت آزار رساندن به دیگری را دارند؛
از چیزهای دیگر بیم نباید داشت.
خداوند در عالم رحمت خود مرا چنان ساخته
که رنج شما به من گزندی نمی‌رساند
و شعله‌های این حریق مرا در بر نمی‌گیرد. (۷۰)

روزی را به یاد دارم که دن پینو جملات بالا را از دوزخ دانتی برایمان خواند. او داشت از ترس حرف می‌زد. حالا کاملاً متوجه منظورش می‌شوم. فداکاری دن پینو موضوع مرگش نبود. مرگ نتیجه آن بود. فداکاری او همان چیزی است که خود کلمه فداکاری بیان می‌کند: فدا کردن همه چیز برای مقدس کردنشان. دن پینو به هر چیزی که دست می‌زد به آن تقدس می‌بخشید. او از آن چیز چنان محافظت می‌کرد که ما از اشیا و چیزهای ارزشمند زندگی مان محافظت می‌کنیم. من این جملات را می‌خوانم و آن‌ها را گواه می‌گیرم: دیگر نیازی به کلمات لنگری پترارک ندارم. حالا نیاز به کلمات خمیده دارم که دربرگیرنده تمام شجاعت لازم برای مواجه با دریا‌های آزاد هستند؛ هرچقدر هم که این هزارتو می‌خواهد پیچیده باشد. چیزی که اهمیت دارد ریسمانی است که ما را به عشق متصل می‌کند.

...

و اما دخترک داستان چه شد؟ میمو فقط یک سرنخ دارد: عروسکش. این بار تصمیم دارد که افکار خاموشش را - هرچقدر هم عالی و بی‌نقص - نادیده بگیرد. مثل دوران جوانی که لاغرتر و چابک‌تر بود، به خیابان می‌رود. مادر به دنبال دخترش می‌گردد اما او ناپدید شده. میمو با چند نفر از مردم محل صحبت کرده و سرنخ‌هایی در مورد دختر و جایی که ممکن است باشد، جمع می‌کند. بیست و چهار ساعت طول می‌کشد تا اینکه بالاخره او را خوابیده در کنار ریل قطار پیدا می‌کند.

فوراً شناسایی‌اش می‌کند. لباس‌هایش کثیف و مندرس هستند. دست‌ها و پاهایش خراش برداشته‌اند.
«اسمت چیه عزیزم؟»

دختر جواب نمی‌دهد و سعی می‌کند فرار کند. اما میمو بازویش را می‌گیرد و عروسک را نشانش می‌دهد. دختر کم‌کم تسلیم زور بازوی او می‌شود. «عروسکت دنبال می‌گرده. تنها گذاشته بودی‌ش...»

دخترک رد ریل قطار را گرفته و رفته بود تا جایی که دیگر توانش تمام شده و نتوانسته بود ادامه دهد. آن ریل‌های بی‌پایان برای پاهای کوچک دخترک بیش از حد دور و دراز بودند. دختر مثل تمام بچه‌هایی که دنبال دستاویز نجات می‌گردند، از همان گریه‌های بیمناک معمول سر می‌دهد. «من گم شده‌ام.»

«کجا داشتی می‌رفتی؟»

«می‌رفتم پدرم رو ببینم.»

«کجا زندگی می‌کنه؟»

«در اون انتها.»

«انتهای کجا؟»

«انتهای ریل‌های قطار.»

«اسمش چیه؟»

«دن‌پینو.»

سخن پایانی نویسنده

با گذر سالیان، دوران جوانی به مرور شبیه یک سگ می‌شود؛ شبیه سگی که به دنبال صاحب خود - که قصد ترک او را دارد اما جرئت رفتن ندارد - واق‌واق می‌کند. بنابراین همیشه دل صاحبش به رحم می‌آید و باز می‌گردد.

اما بالاخره زمانی می‌رسد که به نظر واقعاً قرار است این اتفاق بیفتد و سگ به حال خود رها شود. آن وقت دنبال بوی صاحبش راه می‌افتد تا اینکه به خانه‌اش می‌رسد و پشت در خانه‌اش می‌لولد و می‌خوابد. بدین ترتیب، سگ آهسته به خانه‌اش برمی‌گردد و جایی را که به آن تعلق دارد اشغال می‌کند و از خاطرات سال‌های آخر معصومیتش محافظت می‌کند.

دوران نوجوانی و جوانی، دورانی هیجان‌انگیز و غم‌افزا و سرشار از خاطرات تلخ و شیرین است. دوران «اولین بارها» و جزئیات روزها و شب‌هایی که در آن عشق و درد و رنج گوشت تن انسان را می‌لرزاند و تا عمق وجودش را خراش می‌دهد. به همین خاطر هم است که بعد از گذشت سال‌های سال دوست دارم در خیابان‌های این داستان قدم بزنم. و با هر قدمی که برمی‌دارم چیزی واضح‌تر از بندر و خاطرات مدفون زیر آن پدیدار می‌شود. سگ در واقع نظاره‌گر آن بندر است.

سال‌ها پیش کسی برای من داستان مردی را تعریف کرد. او وقتی مجبور بود تصمیم مهمی بگیرد، به نقطه‌ای مشخص در جنگل می‌رفت. در آنجا آتشی روشن می‌کرد و مراسمی در آستان خدا اجرا می‌کرد و در نتیجه آن آرزویش برآورده می‌شد. با گذر سالیان رمز و راز کارش گم شد. یک نسل بعد، مردی به آن مکان سر زد که بلد نبود چطور آتش روشن کند اما دعاها و مراسمش را بلد بود. به این شکل تمام آرزوهایش برآورده شد. یک نسل دیگر، مردی که کلمات دعای مخصوص را فراموش کرده بود اما مکان در جنگل را بلد بود راه آن‌ها را پی گرفت و درست مثل مردهای قبلی آرزوهایش برآورده شد. بعد از آن دیگر کسی حتی جای آن مکان را به یاد نمی‌آورد.

اسپاسیمو برای من حکم همان مکانی را دارد که سگ وفادار زندگی‌ام نظاره‌گرش است: کلیسایی متروکه و بدون سقف در محله کالا. این کلیسا بر روی مرز آسمان و زمین ساخته شده: همان جایی که کودکان و والدینشان قلعه‌هایی ماسه‌ای می‌سازند و از رؤیاهایشان محافظت

می‌کنند. دیوارهای کلیسا هنوز بر جای خود باقی هستند؛ گویی که موج دریا آن‌ها را از دل شهر بیرون کشیده باشد. میان این دیوارها و در زیر آسمانی در قاب سنگ‌هایی به زردی رنگ طلا و در مکانی که طاق‌ها و گنبدها کنار رفته تا راه را برای آبی‌ترین آسمان باز کنند... نور و سایه‌ها جای یکدیگر را می‌گیرند. وقتی که دیگر روش روشن کردن آتش را به یاد نمی‌آورم و کلمات دعاها از ذهنم فرار می‌کنند، فقط نیاز به جای درستی دارم که سر حوصله فریبشان بدهم و از خاطراتم بیرونشان بکشانم.

من در این مکان جواب خیلی از چیزهایی را که به دنبالشان می‌گشتم، پیدا کردم: اینجا محل تولد مافیا است. تمام این این‌ها تقصیر رافائل (۷۱) است.

او تابلویی خلق کرد با رنگ‌هایی شبیه لعاب‌هایی از جنس نور و اجسامی همچون مجسمه‌هایی یونانی درست قبل از تبدیل شدن به زیبایی مطلق. در عین حال، تابلویی تیره و غمزده است. مسیح و مریم چهره‌هایی آپولوئی دارند که در درد و رنج دیونیسوسی (۷۲) خلاصه می‌شود. در این تابلو مریم و مسیح - مثل هر زن و مرد عادی دیگری - دارند می‌پرسند 'چرا؟'.

به نظر می‌آید چیزی بیشتر از دیگران نمی‌دانند. هیچ ترفندی در آستین ندارند. مسیح به سمت جلجتا در اورشلیم راهی است و زیر فشار صلیب بر دوشش از پا درآمده. او وزنِ جهنم را بر روی دوش‌هایش حمل می‌کند. این جهنم صلیب‌مانند اثری هنری است که مردانی خلقتش کرده‌اند که در زمان جنگ یا شکنجه، کاملاً از پس افکار پیچیده بر می‌آیند. جهنم چوبی مصلوب شدن در انتظارش است. سربازی با نیزه تهدیدش می‌کند و سربازی دیگر با طناب او را می‌کشد.

او در جهنم آدمیان گرفتار شده اما برای جهنم آن‌ها می‌گرید. فقط یک مرد به کمکش آمده: عابری به نام شمعون قیروانی. در غیر این صورت، تنها یاورش نگاه تأسف آمیز اندک تعدادی از تماشاچیان است که هم‌دست این صحنهٔ جهنمی نیستند.

مسیح پیش می‌رود اما برای طی کردن هر یک متر از راه پیش رویش به کمک قیروانی‌ها نیاز دارد. مادر برای پسرش گریه می‌کند. او هم گریه می‌کند چون مثل هر انسانی تحمل دیدن درد و رنج مادرش را ندارد. اگر مریم می‌توانست پسرش را از زیر صلیب بیرون می‌کشید و او را به سینه‌اش می‌فشرد. معلوم نیست که این حرکت مادرانه الهام‌گرفته از رسیدن است یا از رفتن؛ از گرفتن یا بخشیدن؛ از بندر یا از مدهوشی.

این تابلو - مصائب مسیح در مسیر جلجتا - که در زبان ایتالیایی به 'اسپاسیمو دی سیسیلیا' (یعنی 'پریشان حال (باکره) سیسیل') شناخته می‌شود، در سال ۱۵۱۷ میلادی به کلیسای بی‌سقف پالرمو رسید. تابلویی است که داستان مخصوص خودش را دارد. به نظر می‌آید در طول قرن هفدهم میلادی و در شرایطی نامشخص، یکی از شهروندان محلی آن را مخفیانه به نایب‌السلطنه اسپانیا داد و بعد هم در ازای الطاف و پول و درآمد و عنوان سلطنتی به پادشاه اسپانیا بخشیده شد: لقبی به نام 'دن' که نامش را مزین کند و کلی پول در بانک. مافیا همان روز زاییده شد.

از همان روز که راه‌حل هزارتو پنهان شد و زیبایی وصف‌ناپذیر تابلوی 'اسپاسیمو' اثر رافائل در ازای مقام و سفارش و لطف سلطنتی فروخته شد، این شهر نتوانسته خود را رمزگشایی کند: راه‌حل نجات گم شده است. هرچند که نبود راه‌حل به این شهر در درک و فهمیدن موضوع کمک می‌کند. به مجسمه یونانی بی‌سری می‌ماند که نیم‌تنه مجسمه، گویای زیبایی اجزای گم‌شده است. اگر تابلو در پالرمو باقی مانده بود، مردم شهر موضوع را می‌فهمیدند. اما اکنون در موزه‌ای در سرزمینی بسیار دور از آنجاست.

باید به ساکنین شهر گفت که راه‌حل گم‌شده نجاتشان، اسپاسیمو است. مثلاً رم تندیس پیه‌تا (۷۳) اثر میکل‌آنژ را دارد و شهر فلورانس تابلوی بشارت اثر سیمونه مارتینی (۷۴). شهر ناپل تابلوی هفت صحنه از آمرزش اثر کاراواجو را دارد و میلان تابلوی شام‌آخر اثر داوینچی. و نیز هم تابلوی عروج مریم اثر تیسین (۷۵). اما پالرمو چی؟ خیلی وقت پیش تابلوی اسپاسیمو را داشت. اما طی یکی از «یکی بود یکی نبود» های شهرمان، شاهکار رافائل در ازای کمی قدرت معامله شد. اگر آن تابلو و آن مکان را دوباره داشتیم، آیا ممکن بود پالرمو باز هم مروارید مدیترانه بشود؟ مطمئن نیستم. تنها چیزی که می‌دانم این است که آن مکان دیگر وجود ندارد.

شاید هم وجود دارد. زیرا با وجود آنکه مردی که در جنگل مکان دقیق برآورده شدن دعاها را فراموش کرده بود باز هم به تمام آرزوهایش رسید. آن آرزوها هم در قلبش بودند.

مأمنی برای فرار. دن پینو و پسر و دخترها به دنبال چنین جایی می‌گشتند. او کمکشان کرد تا آن مکان را در درون خود بیابند. تنها

راه متوقف کردن خشونت همین بود.

پول، احترام، قدرت؟ باید قبل از آنکه این مثلث ملعون به آنجا دست یابند، خودتان زودتر به آن مکان دسترسی پیدا کنید. به همین خاطر است که خودم معلم و نویسنده شدم: برای آنکه آن مکان مقدس را اول درون خودم و بعد در وجود کودکان، عیان و هویدا کنم. این هم نیاز به تلاش روزانه دارد. در غیر این صورت به معنای دست کشیدن از جست‌وجو برای کلماتی است که برای گلچین کردن زندگی‌ها لازم است. آدم باید شجاعت لازم برای مبادله زیبایی در ازای مصالحه را داشته باشد و در طول زمان هم به آرزوها و اشتیاق‌های خود وفادار بماند.

اولین تشکر من از والدینم است که در این شهر نور حقیقت با من قسمت کردند. همچنین متشکرم از برادرانم (مارکو و فابریتزیو) و خواهرانم (الیزابتا، پائولا و مارتا). آن‌ها دیوارهای گوشتی و خونی این شهر هستند.

ممنون از معلم‌ها و هم‌شاگردی‌هایم در دبیرستان ویتورو ایمانوئل دوم.

و همچنین تشکر ویژه از تمام ویراستاران بسیار بااستعدادی که به من در ویرایش تک‌تک صفحات این کتاب کمک کردند: والناتینا پوتزولی، آنتونیو فرانچینی، ماریلنا رُسی، و جولیا ایچینو.

ممنون از تمامی اعضای تیم انتشارات وان‌وُرد؛ برای شور و اشتیاقشان و ایمانی که به کتابم داشتند: خصوصاً جولیت مابی، آلیسون کومبز و پال نش.

سپاس فراوان از جرمی پارزن به‌خاطر ترجمه دقیق و زیبایش.

ممنون از شاگردهایم و خانواده‌هایشان و همچنین دبیران هم‌رزمم. ما همگی در زمان رویارویی با دریا‌های طوفانی این زمانه نامعلوم، سوار یک کشتی هستیم.

از تمام دوستان نزدیکم تشکر می‌کنم و جای کافی برای نام بردن از تک‌تکشان ندارم. به قول دن پینو «امید نتیجه دوستی‌هاست» و من هم قدرتم را از دوستانم می‌گیرم.

سپاس از هماهنگ‌کنندگان جایزه بین‌المللی پینو پویلیلیزی. آن‌ها دریچه دیگری از حضور دن پینو را به دنیای من باز کردند: جایزه

وقتی از راه رسید که داشتم این کتاب را می‌نوشتم.

تشکر از فرانچسکو دلitzیوزی به‌خاطر کتاب فوق‌العاده‌اش در مورد پدر پویلیزی و ممنون از روبرتو فائنتسا (۷۶) بابت فیلمی که ساخته. آن‌ها منبع الهام بزرگی برای من بودند.

ممنون از کسانی که کتاب‌های قبلی من را خواندند؛ خصوصاً دبیران و دانش‌آموزانی که در طول این سالیان در سراسر ایتالیا با آن‌ها ملاقات کرده‌ام. باید از تمامی آن‌ها به‌خاطر اینکه نمی‌توانم جواب‌گوی همه نامه‌ها، ایمیل‌ها، درخواست‌ها، سؤالات و نظرهایشان بر روی بلاگم باشم، عذرخواهی کنم؛ با وجود آنکه تک‌تکشان را خوانده‌ام.

در آخر هم از شما بابت وقت گذاشتن و خواندن این کتاب تشکر می‌کنم. امیدوارم ساعاتی که بابت خواندن این داستان گذاشته‌اید به اندازه‌ای که خودم برای نوشتن آن وقت گذاشته‌ام مفید بوده باشد. امیدوارم به شما هم مثل من شجاعتی بیشتر برای مواجهه با زندگی داده باشد؛ حتی اگر تا سرحد مرگ دردآور باشد؛ و امیدوارم که وقتی شعله خاموش گشته و کلمات به یاری‌تان نمی‌آیند، این کتاب جایی باشد که بتوانید به آن پناه ببرید. برای آنکه سالم بمانند، می‌بایست مانند ذغال‌های زیر خاکستر نگه داشته می‌شدند. در آنجا در کنار هم و در کنار بزرگ‌ترین اشتیاق‌ها می‌سوزند.

...

زیرزمین‌های خیابان هازون چند روز بعد از کشته‌شدن دن پینو مهر و موم شد اما بعد از مدتی اندک، گروهی چکش‌کار ناشناس دوباره بازش کردند. کار ترمیم و بازسازی این زیرزمین‌ها در سال ۲۰۰۵ شروع شد.

مدرسه متوسطه جوزپه پویلیزی در تاریخ ۱۳ ژانویه سال ۲۰۰۰ رسماً بازگشایی شد.

- . Michelangelo Merisi da Caravaggio ؛ از هنرمندان سبک باروک ایتالیایی.
- . Panormus, conca aurea, suos devorat alienos nutrit .
- . برگردان فارسی از متن کتاب چهار کوارتت (انتشارات نیلوفر).
- . باد گرم شرقی.
- . Charlemagne؛ مؤسس امپراتوری مقدس روم در قرن هشتم میلادی.
- . Mother Nature؛ مام طبیعت یا مام زمین یکی از تجلی‌های طبیعت است که در آن بر جنبه‌های زایش و پرورش طبیعت (مانند یک مادر) تمرکز می‌شود. در اینجا نام مستعار یکی از اعضای مافیاست.
- . Zabaione ؛ نوعی دسر ایتالیایی.
- . Labyrinth؛ بر اساس افسانه‌های یونانی، هزارتو یا لایبرنت نام سازه‌ای بوده‌است که به سفارش شاه مینوس (پادشاه کرت) برای به دام انداختن موجودی افسانه‌ای با سر گاو و بدن انسان ساخته شده بود.
- . Crete؛ بزرگ‌ترین جزیره یونان و کانون تمدن مینوسی.
- . Ariadne؛ در اسطوره‌های یونان، دختر مینوس (پادشاه کرت) است. او ریشمانی به فردی می‌دهد که قرار است وارد هزارتو شود و برادرش را بکشد تا راه بازگشت را گم نکند.
- . Marsala؛ نوشیدنی زردرنگ جزیره سیسیل ایتالیا.
- . Sambuca؛ نوعی نوشیدنی با طعم رازیانه که در ایتالیا ساخته می‌شود.

. Cesare Pavese؛ رمان‌نویس، شاعر، مترجم و منتقد ادبی اهل ایتالیا.

. The Wall؛ نام آلبومی مفهومی از گروه پینک فلوید.

. Dante Alighieri؛ خالق آثار ماندگاری همچون کمدی الهی.

. Giovanni Falcone؛ قاضی ایتالیایی درگیر با مافیا که بر اثر انفجار بمبی عظیم در زیر اتومبیلش کشته شد (۱۹۹۲ - ۱۹۳۲).

. Francesco Petrarca یا Petrarch؛ اندیشمند، مورخ، نویسنده، شاعر، انسان‌شناس و اومانیست ایتالیایی (۱۳۷۴ - ۱۳۰۴ م.).

. Medusa؛ در اساطیر یونانی، دختر فورسیس و ستو بود. وی با پوزئیدون خدای دریا در معبد آتنا هم‌بستر شد و آتنا هم برای تنبیه وی، موهایش را به مارهایی کریه و چنندش‌آور تبدیل کرد.

. Jigen؛ یکی از شخصیت‌های منفی کارتون‌های ژاپنی ناروتو.

. Astaroth؛ آستاروت بیست‌ونهمین شیطانی است که حضرت سلیمان آن را به بند کشید. در داستان‌ها او شیطانی قدرتمند و توانا است که ماهیتاً جن ولی قدرت‌ش در حد قدرت فرشته‌ها است.

. Malebranche؛ از شیاطین دنیای زیرین (جهنم) که در کتاب کمدی الهی دانته هستند.

. Gog and Magog؛ یأجوج و مأجوج یا گاگ و مگاگ، نام‌هایی در متون فرجام‌شناسی ادیان یهودیت، مسیحیت و اسلام است، که در قرآن و تورات از آن‌ها نام برده شده.

. Hernan Cortes؛ هرنان کورتس از کشورگشایان و سرداران معروف اسپانیایی و فاتح امپراتوری آزتک در قاره آمریکا است (۱۵۴۷ - ۱۴۸۵).

. Ernest Shackleton؛ ارنست شکلتون مکتشف اهل بریتانیا و از اولین اشخاصی بود که پا به قطب جنوب گذاشت (۱۹۲۲ - ۱۸۷۴).

. Don؛ یکی از القاب افتخاری برای بزرگان و اشراف است که در اسپانیا، ایتالیا، پرتغال و فیلیپین استفاده می‌شود.

. Gaul؛ منطقه‌ای در غرب اروپا.

. Sappho؛ نخستین زنی که کنار احساسات فردی، حتی خصوصی‌ترین احساسات را در شعر بیان کرد.

- . Akira Kurosawa ؛ کارگردان، نویسنده و تهیه‌کننده ژاپنی.
- . کمدی الهی، ترجمه شجاع‌الدین شفا.
- . Corleone؛ یک از تقسیمات استان پالرموی ایتالیا که محل فعالیت بسیاری از مافیای این کشور من‌جمله خانواده کورلئونه بوده است.
- . Michele Greco؛ یکی از اعضای مخوف باند مافیای سیسیل که چندین نفر را به قتل رساند و به خاطر واسطه‌گری‌اش میان خانواده‌های مختلف مافیایی، لقب «پاپا» یا همان پدر را گرفته بود (۲۰۰۸ - ۱۹۲۴).
- . Giuseppe Tomasi de Lampedusa؛ نویسنده اهل پالرمو (۱۹۵۷ - ۱۸۹۶).
- . اشاره به تنها کتاب این نویسنده به نام یوزپلنگ (Il Gattopardo) دارد که در سال ۱۹۵۸ و پس از مرگش چاپ شد.
- . Cosa Nostra؛ یک سازمان مافیایی اهل سیسیل.
- . Super Santos؛ توپ‌های پلاستیکی نارنجی رنگی هستند به شکل توپ بسکتبال که آرم سوپر سانتوز روی آن‌ها درج شده.
- . nativity scene؛ صحنه یا تابلوی ولادت یک نمایشگاه دینی ویژه ایام کریسمس است که در آن بخش‌های مختلف صحنه ولادت حضرت عیسی را بازسازی می‌کنند.
- . Rota Fortunae؛ مفهومی که در فلسفه باستان و قرون وسطا گسترش یافت تا ماهیت بی‌ثبات سرنوشت را نشان دهد.
- . Fortuna؛ در اساطیر رومی الهه ثروت و نیک‌بختی و تجسم خوشبختی و شانس بود.
- . Abbey Road؛ یکی از آخرین آلبوم‌هایی که گروه بیتلز ضبط کرد به نام همین خیابان یعنی ابی رود بود.
- . عکس معروف جلد آلبوم ابی رود گروه بیتلز بر روی همین خط عابر پیاده گرفته شده.
- . به معنای عروسک خیمه‌شب‌بازی.
- . The Beatitudes؛ منظور هشت جمله‌ای است که طبق کتاب مقدس مسیحیان، حضرت عیسی در موعظه سر کوه خطاب به حاضران گفت و هر هشت جمله با عبارت «خوشابه‌حال» آغاز می‌شود.

Triumph of Death؛ نقاشی رنگ‌روغن اثر پیتر بروگل مهتر (Pieter Bruegel the Elder) نقاش هلندی دوران رنسانس.

Antonello da Messina؛ نقاش ایتالیایی دوران رنسانس (۱۴۷۹ - ۱۴۳۰).

Ibn Hamdis؛ ابومحمد عبدالجبار بن ابی بکر السقلی، معروف به ابن حمдіس السقلی (۵۲۷ - ۴۴۷ ق) (۱۱۳۳ - ۱۰۵۶ میلادی)، شاعر کلاسیک عرب در جزیره صقلیه (سیسیل).

A mmari a nnome ri Ddiu.

Mein Kampf؛ کتابی نوشته آدولف هیتلر که بیانگر اندیشه‌های سیاسی او و ناسیونال سوسیالیسم است.

اشاره به جنبش نسل بیت (Beat Generation) دارد.

Jack Kerouac؛ رمان‌نویس و شاعر آمریکایی فرانسوی‌تبار (۱۹۶۹ - ۱۹۲۲).

the pi of life؛ پی یکی از حروف یونانی است. عنوانی که نویسنده بیان کرده، می‌تواند اشاره‌ای ظریف و بازیگوشانه به کتاب زندگی پی (به انگلیسی:

Life of Pi) اثر یان مارتل باشد که به مطالبی از جمله مذهب، ترس، طبیعت و سرسختی پایان‌ناپذیر انسان می‌پردازد.

The Night of the Shooting Stars؛ فیلمی در ژانر فانتزی به کارگردانی برادران تاویانی.

antipasto؛ نوعی پیش‌غذای رسمی ایتالیایی.

Marcus Tullius Cicero؛ مارکوس تولیوس سیسرو (یا به قولی سیسرون) خطیب، سیاست‌مدار و فیلسوف معروف رومی بود (۴۳ - ۱۰۶ پیش از میلاد).

cornucopia یا horn of plenty؛ شاخ نعمت نمادی برای فراوانی و پروردگی است که عموماً به شکل یک شاخ بزرگ پر از میوه و سبزیجات، گل و گیاه،

آجیل و دیگر خوراکی‌هاست.

Pallas؛ آتنا (ملقب به پالاس) در اساطیر یونانی، الهه خرد، جنگ، صنایع دستی و نگهبان شهر آتن بود.

Ceres؛ سرس، در اساطیر رومی، الهه کشاورزی و رستنی‌ها و همین‌طور الهه زراعت غلات و گیاهان و باروری بود.

. Works and Days؛ شعری اثر هزیود که حدوداً ۸۰۰ سطر دارد و هسته کلی این منظومه، وصف زندگی کشاورزان است.

. St John Chrysostom؛ معروف به یوحنا زرین‌دهان، یکی از مقدسان کلیسای ارتدکس مسیحی بود (۴۰۷م - ۳۴۷م).

. Golgotha؛ نام تپه‌ای در بیرون دیوارهای دفاعی اورشلیم است که رومی‌ها در آن عیسی مسیح را به صلیب کشیدند.

. Eros؛ اروس در اسطوره‌های یونان خدای عشق بود. رومی‌ها او را آمور (عشق) یا کوپیدو (شوق) می‌خواندند.

. Garden of Gethsemane؛ نام باغی است در پایه کوه زیتون در شهر اورشلیم. بر باور مسیحیان، باغ جتسیمانی، محلی است که عیسی مسیح در شبی

که یهودا او را به رومی‌ها تسلیم نمود و به وی خیانت کرد، آخرین «غذای زمینی» موسوم به شام آخر را به همراه شاگردانش صرف کرد.

. ماده کانی عمده جیوه است که در ابتدا سیاه رنگ می‌باشد اما بعد از حرارت دادن به گونه پایدار قرمز تغییر رنگ می‌یابد.

. کانولی یک شیرینی محبوب ایتالیایی است.

. نوعی دسر ایتالیایی.

. sabbath؛ روز شنبه یا یکشنبه که روز تعطیلی و نیایش مسیحیان و یهودیان است. در قرون وسطی این باور وجود داشت که این روز، زمان گردهمایی

سالانه جادوگران در نیمه شب است.

. Detective Columbo؛ نام مجموعه تلویزیونی جنایی آمریکایی بود که از سال ۱۹۷۱ تا ۱۹۷۸ به‌طور منظم پخش می‌شد.

. Gaspare Uzeda؛ یکی از شخصیت‌های رمان نایب‌السلطنه (I Viceré).

. Massimo D'Azeglio؛ دولتمرد، رمان‌نویس و نقاش ایتالیایی (۱۸۶۶ - ۱۷۹۸).

. Viceré؛ رمانی اثر نویسنده ایتالیایی به نام فدریکو د روبرتو (Federico De Roberto).

. کمدی الهی، ترجمه شجاع‌الدین شفا.

. Raphael؛ نقاش و معمار فلاندري دوران اوج رنسانس.

. دیونیسوس یا دیونیزوس نام ایزدی در اساطیر یونان است که دو ریشه مجزا دارد.

. پیه‌تا (ایتالیایی: Pietà) یا به تعبیر دیگر «ترحم»، اثری از هنرمند و مجسمه‌ساز برجسته رنسانس، میکل‌آنژ بوناروتی است. این اثر هنری در کلیسای سن پی‌یترو (Basilica di San Pietro in Vaticano) قرار دارد.

. Simone Martini؛ نقاش اهل ایتالیا و از برجسته‌ترین نمایندگان سبک گوتیک بین‌المللی (۱۲۸۴ – ۱۳۴۴).

. Titian؛ تیتسیانو وچلی (به ایتالیایی: Tiziano Vecelli) مشهور به تیسین (به فرانسوی: Titien) (حدود ۱۵۷۶ – ۱۴۸۷)، نقاش و نگارگر ایتالیایی سده شانزدهم میلادی است. او از معروف‌ترین اعضای مکتب ونیز در قرن شانزدهم میلادی بود. او یکی از استادان نامدار دوران رنسانس است که معاصرانش او را «خورشیدی در میان ستارگان خُرد» می‌دانستند.

. Roberto Faenza؛ کارگردان، و فیلم‌نامه‌نویس اهل ایتالیا.

What Hell Is Not

Alessandro D'Avenia

پدرهای جهنمی داستان تلخ و
تسکین‌بخش مصائب کشیدنی دلسوز به
نام زن پینو است که برای نجات
ساکتین و خصوصاً کودکان محله
فقیرنشین و خطرناک برانکاچیو، از
هیچ تلاشی فروگذار نمی‌کند. او
معتقد است برای نجاتن آینده‌ای
درختان بچه‌ها باید در ابتدای چهار
زندگی خود مسوید نوچه و تحت
آموزش صحیح قرار بگیرند.

در این راه بسیاری جوان و شاعر می‌میرد
که جویای کشف رموز و زندگی است
ناخواسته با او همراه می‌شوند و برای
اولین بار نیلای واقعی را با تمام
رنج‌های زیاده‌اش به چشم
خود می‌بینند. پدری که از خانواده‌ای
مرفه و تحصیل‌محور آمده و زودی
اصلی داستان است، در ابتدای راه
سخت مرد شدن تصمیم می‌گیرد.
خلاف جریان آن شش‌گانه تا شاید
اصول زندگی نویافته‌اش او را به
ساحل حقیقت برساند.



انتشارات

ISBN: 978-622-7585-05-6



9 786227 585056